تزارو کاتیا

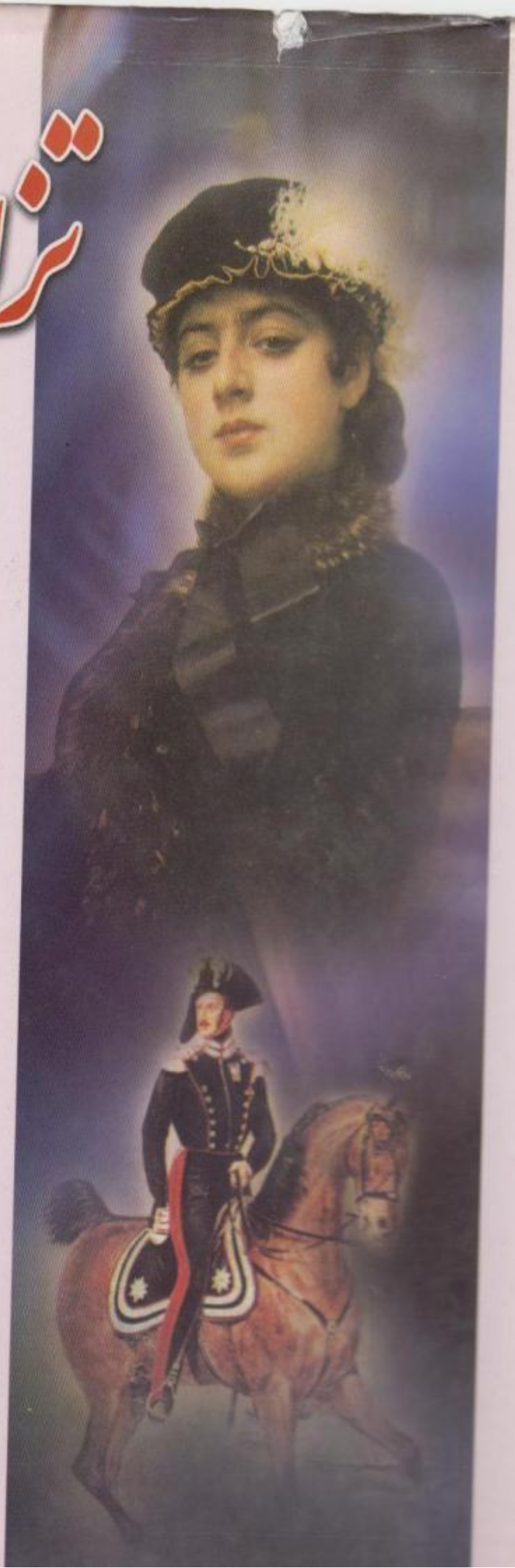

تزارو کاتیا

نوشته: لوسیل دکو

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

نوشته: لوسیل دکو

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

لوسیل دکو

ترار و کاتیا

ترجمه و اقتباس :

ذبیح‌الله منصوری

دکو، لوسیل
تزار و کاتیا/ نوشته لوسیل دکو؛ ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری. ـ تهران: زرین: نگارستان کتاب، ۱۳۸۱.
۳۲۸ ص.
ISBN 964-407-115-8
چاپ دوم.
۱. داستانهای فرانسه ـ قرن ۱۹ م. الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ ـ ۱۳۶۵، مترجم. ب. عنوان.
PQ۲۶۱۵/ک۹ت۴ ۸۴۳/۹۱۴
۱۳۸۱ ت۶۱۵د
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۸۱-۳۶۰۲۱م

تزار وکاتیا

نوشته : لوسیل دکو
ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری
چاپ دوم : ۱۳۸۱
شمارگان : ۲۲۰۰ نسخه
لیتوگرافی : اردلان
چاپ : اهل قلم
صحافی : تاجیک

انتشارات زرین ـ میدان انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۱
دفتر مرکزی: ۶۴۶۴۱۱۷ فاکس: ۶۴۹۶۹۳۶ دفتر فروش: ۵ ـ ۶۹۵۹۷۸۴
انتشارات نگارستان کتاب ـ خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت، پلاک ۱۷۹ ـ تلفن : ۶۹۵۶۸۷۷

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۸-۱۱۵-۴۰۷-۹۶۴ ISBN 964-407-115-8

تزار و کاتیا

آموزگار جوان

پیشکار کاخ شاهزاده "دالگورکی" در حضور شاهزاده ایستاده بود و گزارشی راجع به گلهای باغ تقدیم می‌کرد.

شاهزاده وقتی گزارش پیشکار خود را شنید گرفتار سرفه‌ای شدید شد و در وسط سرفه گفت: این دختر را باید شلاق زد و اگر این آنفلونزای ملعون مرا بستری نکرده بود، خود من او را تنبیه می‌کردم.

پیشکار گفت: شاهزادهٔ بزرگوار، اگر رعایت احترام شما نبود می‌گفتم این دختر از رگبار و تگرگ خطرناکتر است، زیرا او عمداً اسب خود را وارد باغچه کرد، در صورتی که می‌دانست اسبش عادت دارد بمحض ورود به باغچه روی گل و گیاه بغلتد. این مرتبه هم بمحض این که اسب وارد باغچه شد شروع به غلتیدن کرد و تمام گلها را از بین برد.

شاهزاده گفت: آیا گلها خیلی آسیب دیده‌اند و نمی‌توان آنها را اصلاح کرد؟

پیشکار گفت: شاهزادهٔ بزرگوار، اگر بدانید که باغچهٔ ما چقدر زیبا بود و گلهای میخک‌هندی روی زمینهٔ گلهای بگونیا چقدر جلوه داشت. باغبان شما مدت چند روز سی روستایی را به کار واداشته بود و آنها با پنجاه‌هزار گل، مقابل کاخ در باغچه این جمله را به وجود آورده بودند «زنده باد تزار». ولی این دختر خانم در ظرف چند لحظه تمام این گلها را از بین برد و بوته‌های میخک هندی و بگونیا زیر تنهٔ اسب بکلی له شد.

پیشکار شاهزاده دالگورکی مذهب یهودی داشت و اهل لهستان بود و مانند تمام هم‌مذهبانش جوش و حساسیت نشان می‌داد. او به مناسبت ورود تزار الکساندر دوم امپراتور روسیه به کاخ دالگورکی نقشهٔ ایجاد آن باغچه را کشیده و به باغبان داده بود که به موقع اجرا بگذارد. پیشکار یقین داشت که برای پذیرایی از تزار مبادرت به یک ابتکار بزرگ کرده که خیلی مورد توجه قرار خواهد گرفت.

ولی دختر شاهزاده به نام کاترین که اسم کوچکش کاتیا بود، در عرض چند لحظه نتیجهٔ زحمات او و باغبان و سی روستایی را بر باد داد و چون تزار روز دیگر وارد کاخ می‌گردید، فرصت نداشتند که باغچه را ترمیم نمایند.

در حالی که پیشکار شاهزاده از اقدام دیوانه‌وار دختر جوان می‌نالید و دستها را به طرف آسمان بلند می‌کرد تا این که ملکوت را به شهادت بگیرد که نسبت به او ظلمی بزرگ شده و نتیجهٔ فکر و ابتکارش را بر باد داده‌اند، کاتیا پشت درِ اتاق برادرش رفت و در زد.

برادر از داخل اتاق گفت: کیست؟

دختر جوان گفت: من، کاتیا هستم، در را باز کنید.

برادر با صدایی خفیف از داخل اتاق گفت: شما نباید داخل بشوید، ورود شما به این اتاق ممنوع است، زیرا من آنفلونزا دارم.

کاتیا اصرار کرد وارد اتاق شود ولی برادرش در را نگشود. آنوقت کاتیا که به خشم درآمده بود گفت: وقتی "پدر کوچک" وارد اینجا شود من این کاخ را آتش خواهم زد.

برادرش از داخل اتاق پرسید: برای چه؟

کاتیا گفت: برای این که "پدر کوچک" از خانوادهٔ "رومانوف" است و من چون شاهزاده خانمی از خانوادهٔ "دالگورکی" هستم باید نسبت به خانوادهٔ رومانوف ابراز

خصومت کنم، زیرا تزارهای این خانواده اجداد مرا به قتل رسانیده‌اند.

کاتیا از پشت آن در دور شد و پشت درِ اتاق خواهرش رفت و در زد. صدایی ضعیف از داخل اتاق پرسید «کیست؟» دختر جوان گفت: من هستم، در را باز کنید.

صاحب صدای ضعیف گفت: ورود شما به اتاق من قدغن است، زیرا من آنفلونزا دارم.

کاتیا گفت: من خیلی میل دارم که آنفلونزا بگیرم.

خواهرش پرسید: برای چه؟

کاتیا گفت: برای این که وقتی تزار وارد این کاخ می‌شود مجبور نباشم به استقبال او بروم و وی را ببینم.

خواهرش در را به روی کاتیا نگشود و دختر جوان از آنجا گذشت و به طرف اتاق اطفال یعنی برادران و خواهران کوچک خود رفت و آنها را به اسم صدا زد و گفت: خوشا به حال شما که آنفلونزا گرفته‌اید و نمی‌توانید از اتاق خارج شوید.

یکی از اطفال پرسید: برای چه می‌گویی خوشا به حال ما؟

کاتیا گفت: برای این که شما مجبور نیستید که هنگام ورود "پدر کوچک" تزار، خطابهٔ خیرمقدم بخوانید. ولی چون فقط من یک نفر در بین شما سالم هستم مادرم گفته که خطابهٔ خیرمقدم را من باید بخوانم، در صورتی که من هیچ میل ندارم به تزار خیرمقدم بگویم و به همین جهت امروز "غول" (اسم اسب) را به باغچه بردم و او را در آنجا رها کردم تا این که گلهای میخک هندی و بگونیا را لگدمال کند و از آن گلها چیزی باقی نماند. اگر شما می‌توانستید دیروز از اتاق خارج شوید و به باغ بیایید، می‌دیدید که در آن باغچه با گلهای میخک هندی نوشته شده است «زنده باد تزار»، ولی اکنون از این نوشته اثری نیست و غول آنها را از بین برد.

خبر از بین بردن گلهای زیبا و گرانبها بسرعت در کاخ پیچید و به گوش مادر کاتیا رسید. مادر، آموزگار و مربی دخترش را که یک دوشیزهٔ جوان فرانسوی بود به اتاق خود احضار کرد، زیرا او هم مانند شاهزاده، و دیگران آنفلونزا داشت و نمی توانست بستر را ترک کند.

وقتی دوشیزهٔ جوان فرانسوی وارد اتاق مادر کاتیا شد، مادر زبان به شکوه باز نمود که چرا کاتیا حرکاتی دیوانه‌وار می‌کند.

دوشیزهٔ جوان فرانسوی گفت: شاهزاده خانم بزرگوار، کاتیا دختر شما بیش از چهارده سال ندارد، یعنی هنوز کودک است و از یک دختر چهارده‌ساله نباید انتظار زیاد داشت و تصور کرد که وی می تواند مانند یک زن عاقل رفتار کند.

خانم گفت: دوشیزه، من این حرف شما را نمی پذیرم.

دختر جوان فرانسوی گفت: شاهزاده خانم بزرگوار، آیا ممکن است بپرسم برای چه حرف من را نمی‌پذیرید؟

خانم گفت: برای این که وقتی من چهارده ساله بودم وظایف خود را انجام می‌دادم و از پدر و مادرم اطاعت می‌کردم و مطابق اصول عقل و اصیلزادگی رفتار می‌نمودم و خود را رعیت وفادار تزار می‌دانستم. ولی شاگرد شما نه احترام والدین خود را درست نگاه می‌دارد و نه احترام تزار را، و من این موضوع را ناشی از قصور شما می‌دانم، چون اگر شما بیشتر برای تربیت این دختر دقت و جدیت می‌کردید، او به وظایف خود آشنا می‌شد و بدانها عمل می‌کرد. در صورتی که این وضع ادامه داشته باشد من مجبورم که ادامهٔ تعلیم و تربیت شما را قطع کنم.

رنگ دوشیزهٔ جوان فرانسوی از این حرف پرید و گفت: شاهزاده خانم بزرگوار...

ولی خانم حرفش را قطع کرد و گفت: شما که مربی و آموزگار این دختر هستید

خیلی نسبت به او محبت و سهل انگاری می‌کنید و سهل انگاری شما نسبت به این شاگرد، گناه است، زیرا این دختر مانند ابلیس می‌باشد و شیطان را جز به وسیلهٔ سختگیری نمی توان رام کرد.

چشمهای دوشیزهٔ جوان فرانسوی اشک‌آلود شد و خواست چیزی بگوید، ولی بقدری متأثر بود که نتوانست حرف بزند.

خانم گفت: بروید و شاگرد خود را پیدا کنید و او را تنبیه نمایید تا بفهمد مرتکب یک خلاف بسیار بزرگ شده است. اگر احساس پشیمانی کرد و آمد پشت اتاق من معذرت خواست و درخواست بخشایش نمود، من او را خواهم بخشید، ولی به او بگویید که نباید وارد اتاق من شود، زیرا این مرض آنفلونزا بشدت مسری است و بمحض این که وارد اتاق گردد مریض خواهد شد. حتی آقای شاهزاده دالگورکی، که خداوند به او سلامتی و طول عمر بدهد، از این مرض مصون نمانده و اینک در اتاق خود بستری است.

معلمهٔ جوان فرانسوی از اتاق خارج شد، ولی بمحض خروج از اتاق اشک از چشمهای او سرازیر گردید، زیرا یک مرتبهٔ دیگر متوجه شد که شاهزاده خانم به ناحق در مورد او سختگیری کرده است.

در آن روز، خانم با چند جملهٔ سرد و تلخ به وی فهمانیده بود که بین یک شاهزاده خانم مثل او و یک معلمهٔ فرانسوی خیلی تفاوت وجود دارد و توجه نکرد که این آموزگار چقدر برای فرزندان او زحمت می‌کشد و چگونه جهت تربیت آنها می‌کوشد و بخصوص چقدر فرزندان او بویژه کاتیا را دوست می دارد. شاهزاده خانم هیچ به خاطر نمی آورد که آموزگار فرانسوی برای این که بتواند فرزندان او را تربیت کند چقدر راه پیموده، زیرا بین کاخ دالگورکی و پاریس، حتی با کالسکهٔ

چاپاری بیست روز راه بود، و با لحن زننده به او گفت «من مجبورم که ادامهٔ تعلیم و تربیت شما را قطع کنم».

با این جمله، شاهزاده خانم روسی به معلمهٔ فرانسوی فهمانید که برای او حتی به قدر یکی از زنهای روستایی که در خانهٔ او خدمتکاری می‌کنند فائل به اهمیت نیست، زیرا خدمتکاران مزبور را اینطور از خدمت جواب نمی‌کردند. یکی از مظاهر خودپسندی شاهزاده خانم روسی همین بود که وی را به اتاق خود احضار کرد و با این که می دانست دچار آنفلونزا می‌باشد، او را نزدیک تختخواب خود نگاه داشت.

از ده روز به این طرف که بیماری آنفلونزا در کاخ مسری شده بود، اطفال سالم از ورود به اتاق اطفال بیمار ممنوع بودند که مبادا مبتلا به مرض شوند. ولی شاهزاده‌خانم او را ناچیزتر از آن می دانست که توجه به حفظ صحت مزاجش بکند، و با احضار وی به اتاق خویش به او فهمانید که سلامتی و زندگی و مرگ او برایش یکسان است. اگر او یکی از دو اسب اصطبل شاهزاده دالگورکی بود، اینقدر نسبت به صحت مزاج وی بدون اعتناء نمی شدند و توجه می کردند که مانند جانوران دیگر بیمار نشود. حتی شاهزاده خانم او را لایق ندانست که برای حفظ ظاهر از وی معذرت بخواهد که او را وارد اتاق خود کرده و ممکن است که بیماری را به آموزگارِ فرزندانش منتقل کند.

دوشیزهٔ جوان فرانسوی حدس می‌زد که علت نفرت شاهزاده خانم از او بیشتر ناشی از این می‌باشد که او را فرانسوی می داند. شوهرش شاهزاده دالگورکی گفته بود که آموزگار فرزندانش باید یک زن فرانسوی، بخصوص پاریسی، باشد تا این که زبان فرانسوی را به اطفال بیاموزد، و شاهزاده خانم برای اطاعت از امر شوهر آن دختر جوان پاریسی را استخدام نمود. ولی شاهزاده خانم از کسانی بود که تصور

می کرد هرکس که پاریسی است، چه مرد چه زن، یک انقلابی بشمار می آید و بادگار انقلاب فرانسه، به گمان او هرگز از مغز یک فرانسوی بیرون نمی‌رفت.

با این که چهار سال از سکونت دوشیزهٔ فرانسوی در کاخ دالگورکی می‌گذشت و در این مدت آن دختر جوان خیلی سعی کرده بود که اعتماد شاهزاده خانم را جلب کند، بمحض این که زن روسی فرصتی بدست می‌آورد با لحن یا کلماتی زننده به دختر جوان فرانسوی می فهمانید که نسبت به او ظنین است و فکر می‌کند که او پنهان از مادر و پدر، فرزندان آنها را آشنا به اصول انقلابی فرانسه می‌کند و به همین جهت کاتیا آنطور نسبت به تزار خصومت می‌ورزد.

دوشیزهٔ فرانسوی فکر می‌کرد کسی که بعد از چهار سال خدمت نتوانسته باشد اعتماد زنی را جلب نماید، چگونه ممکن است که بعد از آن موفق به جلب اعتماد وی شود. دختر جوان وقتی شنید که شاهزاده خانم روسی تهدید می‌کند که او را اخراج نماید، از گرسنگی نمی ترسید، چون می دانست که بعد از اخراج مجبورند که هزینهٔ مسافرت او را تا پاریس تأدیه کنند و او بعد از این که به پاریس رسید کاری جهت خود تهیه خواهد کرد. ولی نمی توانست که از کاتیا دختر و فرزند ارشد شاهزاده خانم، که چهارده سال داشت، دل برکند؛ چون وی آن دختر را دوست داشت و می دانست که کاتیا هم او را دوست می دارد.

کاتیا پس از این که خواست وارد اتاق برادران و خواهران خود شود و نتوانست، به اتاق خود رفت و روی تختخواب دراز کشید. ولی نمی توانست آرام بگیرد و در آن اتاق مانند پلنگی بود که وی را در قفس محبوس کرده باشند. کاتیا می دانست که عنقریب آموزگارش وارد اتاق او خواهد گردید، چون خبر از بین بردن گلهای باغچه به اطلاع مادرش خواهد رسید و مادر طبق معمول آموزگار را مورد بازخواست قرار

خواهد داد و او هم برای اندرز دادن به شاگرد راه اتاقش را پیش خواهد گرفت.

با این که کانیا کاری بد کرده بود و می‌دانست که عمل او بدون انعکاس و شاید بی‌تنبیه نخواهد ماند، چشمهایش از شادی و این که توانسته بود به وسیلهٔ غول گلهای باغچه را از بین ببرد برق می‌زد، چون قطع نظر از موضوع تزار، کانیا از پیشکار کاخ نفرت داشت و از هر عملی که می‌دانست او را خشمگین می‌کند لذت می‌برد.

کانیا تزیین باغچهٔ مزبور را برای پذیرایی از تزار، یک عمل بی‌فایده می‌دانست، چون تمام گلهای آن باغچه را کنده بودند تا بتوانند به جای آنها میخک هندی و بگونیا بکارند، در صورتی که چند روز قبل، در آن باغچه مقداری گلهای سرخ بنگاله وجود داشت که خیلی مورد علاقهٔ کانیا بود.

کانیا به دو علت از گلهای سرخ بنگاله خوشش می‌آمد، یکی این که آنها را زیباترین گلهای باغ می‌دانست و دیگر این که روایت می‌کردند که آن گلهای سرخ بنگاله را یکی از خاله‌های بزرگ کانیا که او هم نام کانرین را داشت و نام کوچک وی کانیا بود کاشته است و کانیا با وجود کودکی، ریشه کن کردن گلهای سرخ بنگاله را که به دست خالهٔ بزرگش کاشته شده بود جنایت می‌دانست.

طولی نکشید که درِ اتاق کانیا را کوبیدند و آموزگار فرانسوی وارد اتاق گردید و به طرف شاگرد محبوب خود رفت.

هر دفعه که آموزگار فرانسوی وارد اتاق شاگردش می‌شد او را می‌بوسید و کانیا که از عاطفهٔ مادری محروم بود، از بوسه‌های دختر جوان فرانسوی لذت می‌برد.

ولی آن دفعه وقتی آموزگار قدم به اتاق گذاشت، کانیا فهمید که خانم فرانسوی خیلی گرفته و دلتنگ است. آموزگار به تختخواب شاگرد نزدیک شد و کنار آن نشست و با انگشتهای ظریف خود موهای شاه‌بلوطی کانیا را نوازش داد و با

ملایمت گفت: کانیا، برای چه شما این کار را کردید؟

کانیا برای این که آموزگار خود را به نام مادموازل صدا نکند، او را "خانم کوچک" می‌خواند، و گفت: خانم کوچک، شما نمی‌دانید که این گلهای میخک هندی روی زمینهٔ گلهای بگونیا چقدر زشت بود.

آموزگار با همان رأفت و ملایمت گفت: آیا شما فکر نکردید که این روستاییان بیچارهٔ پدر شما برای کاشتن این گلها چقدر زحمت کشیدند و در این هوای گرم و روزهای بلند تابستان چقدر تحمل حرارت آفتاب و تشنگی را کردند تا گلهای باغچه کاشته شد؟ اگر شما از این گلها نفرت دارید، آن بیچاره‌ها گناهی نداشتند و آیا متوجه هستید اکنون راجع به شما چه فکری می‌کنند و چگونه می‌گویند که شما فقط برای بازی و تفریح، نتیجهٔ کار چند روزهٔ آنها را از بین بردید؟ آنها تصور می‌کنند که شما یک دختر مردم‌آزار می‌باشید، در صورتی که من شما را خوب می‌شناسم و می‌دانم قلبی رئوف دارید و نمی‌خواهید آزار شما به کسی برسد.

کانیا دستهای خود را حلقهٔ گردن آموزگار کرد و گفت: خانم کوچک، من هیچ در فکر روستاییان نبودم، بلکه فقط به پیشکار کاخ فکر می‌کردم، زیرا از او نفرت دارم.

آموزگار سؤال کرد: چرا از او نفرت دارید؟

کانیا گفت: برای این که مردی زشت و سیاه‌دل است و من نمی‌خواهم که او را ببینم و مطمئن باشید که اگر می‌دانستم که نتیجهٔ زحمت روستاییان از بین می‌رود این کار را نمی‌کردم.

اشک در چشمهای دختر جوان جمع شد و آموزگار فرانسوی که مشاهده کرد شاگردش بزودی به گریه درمی‌آید گفت: کانیا، آرام بگیرید و گریه نکنید، زیرا می‌دانید که همواره شما را می‌بخشم، چون می‌دانم که نیت بد ندارید، ولو نتیجهٔ

اعمال شما باعث آزار دیگران باشد. ولی شما باید پدر و مادر خود را راضی کنید و به طوری که می دانید، هر دو بیمار هستند و عمل امروز شما خیلی باعث اندوه هردوی آنها شد.

کاتیا گفت: من میل ندارم کاری بکنم که پدرم از من ناراضی شود، ولی به عدم رضایت مادرم اهمیت نمی دهم.

آموزگار گفت: این حرف را نزنید.

کاتیا گفت: مادرم نسبت به من خیلی بدبین است.

آموزگار گفت: مادر هرگز نسبت به دختر خود بدبین نمی شود.

کاتیا گفت: چرا، هر کس که از من بدگویی می کند مادرم می پذیرد و اگر شما نبودید و نزد مادرم از من دفاع نمی کردید، من از غصه می مردم.

آموزگار گفت: این افکار بی اساس را کنار بگذارید، زیرا مادرتان شما را دوست می دارد.

کاتیا گفت: اینطور نیست.

آموزگار گفت: چرا، همینطور است و من می دانم که او شما را دوست می دارد، ولی نمی تواند دائم نزد شما باشد تا مثل من شما را بشناسد. من چون پیوسته نزد شما هستم خوب شما را می شناسم و می دانم چقدر نیک فطرت هستید، ولی او غیر از شما فرزندان دیگری دارد و مجبور است به همهٔ آنها و شوهرش رسیدگی کند. از این گذشته، او یک خانم درباری است و دارای وظایف دیگر هم می باشد و شما باید این نکات را بفهمید و او را دوست داشته باشید، ولو نتواند زیاد نزد شما باشد.

کاتیا گفت: من به مادرم احترام می گذارم، ولی او را دوست نمی دارم. اما نسبت به شما، در خود احساس محبت زیاد می کنم.

آموزگار گفت: کاتیای عزیز، این حرف را نزنید، زیرا هر دختری باید مادر خود را دوست داشته باشد.

ولی کاتیا سر را طوری تکان می داد که می فهمانید او مادرش را دوست نمی دارد.

آموزگار گفت: اگر شما مادر و پدر خود را دوست نداشته باشید، خداوند بر شما غضب خواهد کرد و والدینتان را از شما خواهد گرفت و از من بشنوید که این واقعه، یک مصیبت غیرقابل جبران است، زیرا وقتی من به سن شما بودم مادر نداشتم و مادرم مرده بود و می دانم که وقتی دختری مادر نداشت به او چه می گویند.

کاتیا گفت: تا روزی که شما نزد من هستید من احتیاجی به پدر و مادر خود ندارم.

آموزگار گفت: این حرف شما علاوه بر این که حق ناشناسی نسبت به والدین است، ناشی از جهالت می باشد، زیرا اگر پدر و مادر شما نباشند من نمی توانم با شما زندگی کنم و ناگزیر، از هم دور خواهیم شد. دیگر این که رفتار شما طوری مادرتان را خشمگین کرده که امروز به من گفت مرا از اینجا اخراج خواهد کرد.

کاتیا گفت: اگر شما از اینجا بروید من خود را خواهم کشت.

آموزگار اظهار کرد: این هم یکی از حرفهای دیوانه‌وار شماست و شما کارهایی می کنید و حرفهایی می زنید که کار و حرف دیوانگان است، ولی مسئولیت اعمال و حرفهای شما، دامنگیر من می شود.

کاتیا پرسید: برای چه خانم کوچک مسئولیت اعمال من دامنگیر شما می شود؟

آموزگار گفت: برای این که من در اینجا مأمور تربیت و تعلیم شما هستم و مرا استخدام کرده‌اند تا رسوم و آداب خوب را به شما بیاموزم؛ و هر دفعه مرتکب عمل دیوانه‌وار می شوید، فکر می کنند که من در تربیت شما قصور کرده‌ام، و فکر آنها هم درست است، یعنی گرچه من در تربیت شما مرتکب قصور نشده‌ام، اما هرکس که

اعمالی ناپسند از شما می‌بیند حق دارد که مرا مسئول بداند.

کانیا گفت: آخر من کاری نکرده‌ام تا پدر و مادرم نسبت به من خشمگین شوند؛ و اگر میخکهای هندی و بگونیا را ضایع کردم برای این بود که انتقام گلهای سرخ بنگالی خود را بگیرم.

آموزگار گفت: این کار شما یک خلاف کوچک نیست و شما نتیجهٔ زحمت عده‌ای را از بین بردید و امیدواری آنان را مبدل به یأس کردید. از این گذشته، مادر و پدر شما خیلی ناراضی هستند که چرا از دستور آنها مبنی بر پذیرایی از تزار اطاعت نمی‌کنید. شما می‌دانید که هردوی آنها مریض هستند و برادران و خواهران شما هم کسالت دارند و نمی‌توانند به تزار خیرمقدم بگویند. فقط شما سالم هستید و می‌توانید هنگام آمدن تزار به او خیرمقدم بگویید. ولی شما اظهار می‌کنید که خیرمقدم نخواهید گفت و میل ندارید خطابه‌ای کوتاه که باید در حضور تزار بخوانید را فرا بگیرید و پشت درِ اتاق برادران و خواهران خود، کلماتی ناپسند بر زبان آوردید و گفتید که نمی‌خواهید تزار به این کاخ بیاید. بر اثر این اقدامات و اظهارات شما، همه حق دارند تصور کنند که من برای تربیت شما کوتاهی کرده‌ام و به همین جهت من چاره‌ای ندارم جز این که از اینجا بروم.

کانیا گفت: این کار را نکنید، از اینجا نروید. آخر شما نمی‌دانید که....

آموزگار که دید دختر جوان سکوت کرد، پرسید: چه می‌خواهید بگویید؟ آیا قصد دارید که راجع به علت کار خود توضیحی بدهید؟ اگر توضیحی دارید، خواهش می‌کنم بیان کنید تا من بتوانم شما را ببخشم و بدانم که کارهای شما علتی دارد.

کانیا به گریه درآمد و در حال گریستن گفت: علت اقدام من این است که

می‌خواهم انتقام خانوادهٔ دالگورکی را از خانوادهٔ تزار بگیرم.

آموزگار گفت: من نمی‌فهمم چه می‌گویید، انتقام یعنی چه؟

کانیا گفت: آیا شما فکر نمی‌کنید که برای چه تزار اینجا می‌آید؟ و او که حقوق ما را تصرف کرده، چرا قدم به این کاخ می‌گذارد؟

آموزگار فرانسوی پرسید: چه حقوقی از شما گرفته شده است؟

کانیا گفت: من اطلاع دارم که درگذشته شخصی به نام "اوریک" حکومت می‌کرد و ملت روسیه را متحد نمود تا یک کشور به وجود آورد و ما از بازماندگان اوریک هستیم و سلطنت از آن ماست، ولی خانوادهٔ رومانوف بعد از این که در اینجا به سلطنت رسیدند افراد خانوادهٔ ما را حبس کردند یا این که سر از پیکر آنها جدا نمودند.

آموزگار با تعجب و وحشت پرسید: کانیای عزیز، این حرفها را که به شما آموخته است؟ این موضوعها چه فایده‌ای برای شما دارد؟

کانیا گفت: کسی این حرفها را به من نیاموخته و خود من کتابی از کتابخانه به سرقت بردم و خواندم و دیدم که این موضوعها در آن نوشته شده است. در همین کتاب، شکل یک جلاد را چاپ کرده‌اند که در دست شمشیری بزرگ و خونین داشت و با دست دیگر سر یکی از اجداد ما را گرفته بود و وقتی انسان سیبلهای از بناگوش دررفته و شمشیر جلاد را می‌دید، به وحشت درمی‌آمد.

آموزگار گفت: آیا شما می‌دانید که این کار چقدر ناپسند است و شما که کتابی را از کتابخانه به سرقت برده‌اید، مرتکب چه خلاف بزرگی شده‌اید؟ مگر به شما نگفتم که در کتابخانه کتابهایی وجود دارد که یک دختر جوان نباید بخواند. از این گذشته، وقتی ما در کلیسا تعمید می‌شویم تمام گناهان اجداد ما بخشوده می‌شود و

چون شما یک مسیحی هستید و تعمید شده‌اید، تمام گناهان اجداد شما بخشوده شده و به شکرانهٔ این موهبت، باید گناهان خانوادهٔ رومانوف را ببخشید.

دختر جوان با لجاجت سر را تکان داد و گفت: من هرگز حاضر نیستم که گناهان خانوادهٔ رومانوف را ببخشم.

آموزگار گفت: در این صورت من چاره‌ای جز این که بروم ندارم، زیرا مادر و پدر شما فکر می‌کنند که من مسئول نافرمانی شما می‌باشم و شما بر اثر تلقینهای من حاضر نیستید که هنگام ورود تزار خطابهٔ خیرمقدم را قرائت کنید. فردا تزار وارد این کاخ می‌شود و شما فرزند ارشد پدر و مادر خود هستید و در غیاب آنها باید از تزار پذیرایی کنید. آنها از شما انتظار قبول این زحمت را دارند، زیرا بیمار هستند و خود نمی‌توانند از تزار پذیرایی کنند و قوانین میهمان‌نوازی هم شما را وامی دارد که این زحمت را بپذیرید. ولی شما میل ندارید که از پدر و مادر خود اطاعت کنید و من چاره‌ای ندارم جز این که طبق تصمیم آنها از اینجا بروم و به فرانسه مراجعت کنم و از این واقعه بسیار ملول هستم، زیرا من مدتی برای تربیت شما زحمت کشیدم و امیدوار بودم که شما را یک دختر عاقل و برجسته ببینم و هنگامی از اینجا بروم که شما از حیث عفت و کمال یکی از جالب‌توجه‌ترین دختران روسیه شده‌اید. ولی لجاجت و کارها و حرفهای دیوانه‌وار شما، به دورهٔ خدمت من در اینجا خاتمه داد و من فردا که تزار وارد این کاخ می‌شود به فرانسه مراجعت خواهم کرد.

کاتیا گفت: آیا براستی می‌خواهید از اینجا بروید؟

آموزگار گفت: من مجبورم هستم که از اینجا بروم، زیرا مادر شما گفته که اگر شما از گفتهٔ او اطاعت نکنید، مرا جواب خواهد کرد.

کاتیا گفت: من چه باید بکنم؟

آموزگار جواب داد: اگر شما خطابه‌ای را که باید در حضور تزار بخوانید یاد

بگیرید و هرگاه طبق دستور والدین خود هنگام آمدن تزار به استقبال او نروید و خطابه را نخوانید و وظیفهٔ میهمانداری پدر و مادر خود را به انجام نرسانید، امشب آخرین شبی است که من پیش از خوابیدن شما را خواهم بوسید و فردا با یک کالسکه از اینجا خواهم رفت.

کاتیا گفت: این کار را نکنید، از اینجا نروید؛ من برای این که بتوانم شما را نگاه دارم این خطابه را یاد خواهم گرفت و خواهم خواند.

آموزگار فرانسوی گفت: تنها فراگرفتن خطابه و خواندن آن جزو وظایف شما نیست، بلکه شما باید طبق دستور پدر و مادر خود هنگام ورود تزار مراسم احترامات را بجا بیاورید و با اجازهٔ قبلی پدر خود، دست او را ببوسید تا این که تزار احساس کند در اینجا از طرف شما که نمایندهٔ پدر و مادر خود هستید با احترام و محبت پذیرفته می‌شود.

کاتیا گفت: بسیار خوب، من او را با احترام خواهم پذیرفت و در صورت لزوم دستش را خواهم بوسید، مشروط بر این که شما مرا ترک نکنید و از اینجا نروید.

آموزگار فرانسوی گفت: آیا قول می‌دهید که دیوانه‌بازی را کنار بگذارید و یک دختر عاقل و متین باشید؟

کاتیا گفت: قول می‌دهم.

آموزگار گفت: آیا قول می‌دهید که در حضور تزار حرکات کودکانه، یعنی از این نوع حرکات که در حضور دیگران می‌کنید، از شما سرنزند؟

کاتیا جواب داد: قول می‌دهم.

آموزگار گفت: تا آنجا که ممکن بوده، سعی کرده‌اند خطابه‌ای که شما می‌خوانید کوتاه باشد، ولی شما باید آن را حفظ کنید و از همین امشب شروع به خواندن

نمایید که خوب در حافظهٔ شما جا بگیرد.

کاتیا گفت: بسیار خوب، از همین امشب شروع به خواندن می‌کنم.

آموزگار جوان گفت: اگر شما در موقع خواندن خطابه حرکات دیوانه‌وار یا کودکانه بکنید، نتیجهٔ آن عاید من می‌شود و مرا از اینجا اخراج می‌نمایند.

کاتیا گفت: نه، حرکات دیوانه‌وار و کودکانه نمی‌کنم.

آموزگار گفت: حال که قول داده‌اید یک دختر عاقل و متین باشید، بیایید که من شما را ببوسم و شروع به خواندن خطابه بکنیم و شما آن را حفظ نمایید.

ورود نزار

عصر یکی از روزهای گرم ماه اوت سال ۱۸۶۰ میلادی، یعنی موقعی که گرمای هوا در صحاری روسیه بخصوص در آن ساعت به اوج خود می‌رسد، قزاقهای سرخ‌پوش اسکورت نزار الکساندر دوم امپراتور روسیه به نزدیک کاخ دالگورکی رسیدند. سوارهٔ نظام قزاق طوری سریع حرکت می‌کرد که فضا از غبار اشباع شد و آنهایی که عقب بودند اونیفورم سرخ‌رنگ قزاقها و یا شلاقهای سفید آنها را بر اثر غبار زیاد نمی‌دیدند.

از ساعت یازده صبح آن روز، در کاخ دالگورکی رعایا و خدمهٔ کاخ و پیشکار منتظر ورود الکساندر دوم امپراتور روسیه بودند، ولی ظهر گذشت و بعدازظهر سپری شد و نزار نیامد، به طوری که خدمه و رعایا از آمدن نزار ناامید گردیدند و به خود گفتند لابد فردا خواهد آمد.

پیشکار بمحض این که گرد و غبار نزدیک شدن موکب نزار را دید، بانگ زد و خدمه را طلبید و روستاییان روسی را در دو طرف خیابانی که به درِ کاخ منتهی می‌شد قرار داد و به آنها گفت که کلاه از سر بردارند و زانو به زمین بزنند و وقتی نزار آمد بانگ برآورند «زنده‌باد نزار روسیه».

وقتی رعایا در دو طرف خیابان و خدمه هرکدام در جای خود قرار گرفتند، پیشکار فریاد زد: دوشیزه کاتیا کجاست؟ دوشیزه کاترین چرا نمی‌آید؟

آموزگار فرانسوی وقتی فریادهای پیشکار را شنید از اتاق خود بیرون دوید و گفت: چه خبر است؟

پیشکار گفت: دوشیزه، امپراتور تشریف می‌آورند و دوشیزه کاتیا هنوز حضور نیافته‌اند، در صورتی که غیر از او کسی نیست که امپراتور را بپذیرد و خیرمقدم بگوید.

دوشیزهٔ فرانسوی شروع به دویدن کرد و هر یک از زوایای کاخ را که تصور می‌نمود کاتیا آنجا باشد گشت، ولی با وحشت دریافت که کاتیا در کاخ حضور ندارد. در حالی که زن فرانسوی از فرط دویدن به نفس‌نفس افتاده بود، خود را به پیشکار رسانید و گفت: کاتیا در کاخ نیست و من یقین دارم مثل عصر روزهای دیگر سوار غول شده و برای گردش و اسب تاختن به جنگل رفته و من می‌روم که او را بیاورم.

پیشکار دستها را به آسمان بلند کرد و ناله‌کنان گفت: خدا کند که بتوانید زودتر او را بیاورید، زیرا برای پذیرایی از تزار سراسر روسیه غیر از من، که لایق پذیرفتن او نیستم، کسی در کاخ نیست.

آموزگار فرانسوی مثل دیوانه‌ها از کاخ بیرون دوید و به طرف جنگل رفت و از دور نزدیک شدن موکب تزار را می‌دید و فکر می‌کرد که آیا می‌تواند کاتیا را پیدا کند و دختر جوان را به موقع برگرداند تا این که کاتیا در مدخل کاخ از امپراتور روسیه پذیرایی نماید؟ آموزگار فرانسوی می‌فهمید چه شده که کاتیا مثل عصر روزهای دیگر سوار بر اسب کوتاه خود، که با وجود کوچکی‌اش آن را غول می‌نامیدند، به جنگل رفته است، زیرا تزار که می‌باید در کاخ سکونت کند تا در مانورهای ارتش روسیه که در همان منطقه داده می‌شد شرکت نماید، قرار بود ساعت یازده صبح

وارد شود و چون ورود او خیلی به تأخیر افتاد، همه تصور می‌کردند روز بعد خواهد آمد و کاتیا هم به گمان این که از موقع آمدن تزار گذشته، سوار بر اسب خود شد و به جنگل رفت.

اما جنگل اطراف کاخ آنقدر وسیع بود که آموزگار فرانسوی نمی‌توانست دختر جوان را فوری پیدا کند و در حالی که او کاتیا را می‌جست، تزار مقابل کاخ دالگورکی از اسب قدم بر زمین گذاشت. تزار الکساندر دوم امپراتور روسیه در آن تاریخ مردی سی‌وهشت ساله بود. وی قامتی بلند و رخساری زیبا داشت و همین که قدم بر زمین نهاد، عنان اسب را به دست رئیس اسکورت داد و وارد کاخ گردید.

آجودان او در چند قدمی عقب تزار حرکت می‌کرد و پیشکار لهستانی شاهزاده دالگورکی هم در کنار آجودان راه می‌پیمود.

تزار از این که صاحبخانه را در داخل کاخ ندید حیرت کرد و برگشت و به آجودان خود گفت: میزبان ما کجاست؟

آجودان پاشنه‌های پا را به هم کوبید و مهمیزهای سفید او به صدا درآمد، و گفت: اعلیحضرتا، من زبان این مرد لهستانی را درست نمی‌فهمم، ولی گویا اظهار می‌کند که صاحب این کاخ شاهزاده دالگورکی و زن او، هر دو مبتلا به آنفلونزا شده‌اند و در بستر هستند و وی از طرف ارباب خود مأمور است به عرض برساند که این کاخ مانند سایر نقاط روسیه به اعلیحضرت تعلق دارد.

امپراتور از پله‌های کاخ بالا رفت و با این که می‌دانست میزبان و زن او بیمار هستند، باز حیرت می‌کرد که چرا خویشاوندان میزبان به استقبال او نیامده‌اند؛ زیرا خبر ورود او به آن کاخ بی‌شک در اطراف منعکس شده و اقوام شاهزاده دالگورکی می‌باید به جای میزبان در آنجا حضور داشته باشند.

در بالای پلکان پیشخدمتی سر فرود آورد و کلاه و دستکش امپراتور را گرفت.

تزار خطاب به آجودان خود گفت: از این مرد بپرسید که مسکن ماکجاست و بروید و بعد از این که جای ما را یافتند، بیایید و مرا راهنمایی کنید.

دقیقه‌ای بعد به راهنمایی پیشکار و آجودان، تزار وارد آپارتمان زیبای کاخ که مخصوص سکونت میهمانان عالی‌مقام بود گردید. این آپارتمان علاوه بر زیبایی ارزش تاریخی نیز داشت، چون چند نفر از سلاطین روسیه، از جمله کاترین دوم، هنگامی که میهمان شاهزادگان دالگورکی بودند، در آن سکونت کردند.

همین که امپراتور وارد کاخ شد، پرچم سلطنتی روسیه را بالای درِ بزرگ کاخ افراشتند و قزاقها عهده‌دار نگهبانی کاخ و آپارتمان مخصوص شدند. امپراتور به پنجرهٔ بزرگی که به طرف پارک و جنگل، یعنی قسمت خارجی کاخ گشوده می‌شد، نزدیک گردید و یکمرتبه چشم او به منظره‌ای غیرمنتظره افتاد و دید که یک دختر جوان که پیراهن بلند آبی‌رنگ دربر دارد، سوار بر یک اسب کوتاه‌قد از نوع اسبهای "تاتو" با سرعت می‌تازد و به کاخ نزدیک می‌شود. بر اثر سرعت حرکت اسب، گیسوان دختر و یال اسب به دست باد سپرده شده بود و طوری آن دختر جوان اسب می‌تاخت که امپراتور با خود گفت «اگر این اسب سرسم برود به طور حتم این دختر کشته خواهد شد یا تعدادی از استخوانهایش خواهد شکست».

بین پارک و کاخ، یک رودخانهٔ مصنوعی شبیه به رودخانه‌هایی که انگلیسی‌ها در پارکهای خود احداث می‌کنند به وجود آورده بودند و امپراتور متوجه شد که آن رودخانه راه را بر دختر جوان و بی‌احتیاط بسته و او نمی‌تواند از رودخانه بگذرد، مگر این که آن را دور بزند و از روی پلی که در پایین رودخانه ساخته‌اند عبور نماید. ولی با حیرت دید که دختر جوان وقتی به رودخانه رسید، بدون یک لحظه توقف

رکاب کشید و اسب خود را وارد رودخانه کرد و آب به سینهٔ اسب واصل گردید.

امپراتور بدواً تصور کرد که دختر جوان غرق خواهد شد، اما مشاهده نمود که آن دختر با فریاد و رکاب زدن اسب را وادار به شنا کرد و اسب هم آب را می‌شکافت و به کاخ نزدیک می‌شد، تا این که سوار و مرکب از آب خارج شدند و هردو خود را تکان دادند که آبها را از لباس و تن خود بزدایند.

بقدری این منظره برای تزار تماشایی بود که بانگ زد: آفرین بر تو ای دختر سوارکار، نمی‌دانم که آیا شجاعت تو بیشتر می‌باشد یا شجاعت اسب تو.

کاتیا که سوار بر اسب از آب خارج شده بود، سر را بلند کرد و دید افسری مقابل پنجره ایستاده، و با خود گفت «این افسر با من چه کار دارد و چرا مرا صدا می‌زند؟»

امپراتور که متوجه شد دختر جوان او را می‌نگرد، با اشارهٔ دست به او فهمانید که نزدیک شود، ولی کاتیا بجای اطاعت از امر تزار، رکاب کشید و به طرف دروازهٔ کاخ رفت و لحظه‌ای دیگر از نظر تزار ناپدید شد.

چند دقیقه بعد، تزار که در اتاق مشغول قدم زدن و مشاهدهٔ مناظر اطراف بود، صدای هیاهویی توأم با جیغهای کوچک یک زن شنید و متوجه شد که صدای مزبور از طرف پلکان کاخ می‌آید.

زنی که از صدایش معلوم بود جوان است، بانگ می‌زد: کنار بروید و بگذارید فوراً بالا بروم! مگر نمی‌دانید که من دختر شاهزاده دالگورکی هستم و باید به تزار خبر مقدم بگویم؟

قزاقها که جلوی دختر جوان را گرفته بودند، بیشتر از فرط حیرت عقب رفتند، زیرا می‌دیدند دختری که سراپایش خیس است و پیراهن بلند او به تنش چسبیده، می‌خواهد یک اسب زیبای تاتو را از پلکان بزرگ کاخ بالا ببرد و عجیب آن که اسب،

مثل این که مدتی تمرین کرده، از پله‌ها بالا می‌رفت، اما با این که ورزیده به نظر می‌رسید، باز سم اوگاهی روی سنگهای پلکان می‌لغزید.

کاتیا سوار بر غول، اسب خود را تشویق می‌کرد و می‌گفت: بیش از چهار پلهٔ دیگر باقی نیست... قدری همت کن... فقط سه پله باقی مانده است.

خنده‌های قزاقان و افسران و صدای ریز کودکانهٔ دختر جوان و صدای سم اسب روی سنگ پله‌ها بقدری حس کنجکاوی تزار را تحریک کرد که از اتاق خارج شد و به سرسرا آمد و دید همان دختر که اسب خود را در رودخانه انداخته بود با لباس خیس و سوار بر همان اسب از پله‌ها بالا می‌آید.

کاتیا تمام پله‌ها را پیمود و بالای آن رسید، و امپراتور گفت: دختر، تو به شیطان بیش از یک دوشیزه شباهت داری، به طوری که فکر می‌کنم می‌توان تو را فرماندهٔ سواره‌نظام کرد. اسم تو چیست؟

دختر جوان گفت: اسم من کاترین میخائیلونا دالگورکی است و پدر و مادرم ناخوش و بستری هستند و مرا مأمور کرده‌اند از تزار پذیرایی کنم. اسم تو چیست؟

تزار گفت: اسم من الکساندر نیکلائویچ رومانوف می‌باشد.

کاتیا گفت: آیا امپراتور روسیه خود شما هستید؟

تزار گفت: بلی.

کاتیا گفت: یک لحظه صبر کنید که من از غول فرود بیایم.

لحظهٔ دیگر کاتیا به زمین جست و گفت: اعلیحضرتا، پدر و مادرم گفتند که وقتی شما وارد کاخ شدید من اول مقابل شما تواضع کنم، و اینک تواضع.

دختر جوان دو طرف دامان پیراهن خیس خود را گرفت و به تقلید خانمهای درباری زانوها را تا کرد، ولی چون دامان پیراهن او مرطوب بود و به پاهایش

می‌چسبید، به زمین افتاد. امپراتور که از فرط خنده شکم خود را گرفته بود، او را بلند کرد، و کاتیا گفت: پدر و مادرم گفتند که بعد از تواضع، من باید برای شما خطابه‌ای بخوانم و خیرمقدم بگویم، اما با این پیراهن آبی نمی‌توان خطابه خواند.

تزار که همچنان می‌خندید، پرسید: برای چه؟

کاتیا گفت: برای این که مادرم و پدرم گفتند که من باید پیراهن سفید زیبای خود را بپوشم و در حالی که آن پیراهن را در بر دارم برای شما خطابه بخوانم.

تزار پرسید: برای چه پیراهن سفید خود را نپوشیدی؟

کاتیا گفت: برای این که دیر آمدید و من که امروز از صبح پیراهن خود را پوشیده بودم، به خود گفتم که تزار امروز نخواهد آمد و پیراهن من چروک می‌شود و آن را کندم.

تزار طوری می‌خندید که تمام افسران و قزاقها به خنده افتادند و سادگی کاتیا سبب تفریح آنها می‌شد. تزار گفت: ای شیطان کوچک، اکنون بجای این که تو از من معذرت بخواهی که چرا هنگام ورود من حضور نداشتی و خیرمقدم نگفتی، از من بازخواست هم می‌کنی که چرا دیر آمده‌ام؟

کاتیا گفت: من فکر می‌کردم که شما دیگر امروز نخواهید آمد و سوار غول شدم و به جنگل رفتم و یکمرتبه دیدم پرچم امپراتوری را بالای کاخ افراشته‌اند و آنوقت تا آنجا که توانستم غول را با سرعت به حرکت درآوردم که زودتر به کاخ برسم و برای این که دیر نشود او را در رودخانه انداختم.

در این موقع چشمهای دختر جوان اشک‌آلود شد و گفت: با این همه می‌ترسم که پدر و مادرم به من تغیر کنند و شاید مرا شلاق بزنند.

تزار گونهٔ کاتیا را نوازش داد و گفت: گریه نکن، تا من در اینجا هستم هیچکس

نمی‌تواند بدون امر من کسی را شلاق بزند و من هم میل ندارم تو شلاق بخوری. خوب، دیگر به تو چه دستوری داده بودند؟

کانیا گفت: به من گفتند که وقتی شما وارد کاخ شدید شما را به طرف سالن غذاخوری ببرم و بگویم اعلیحضرتا، غذا حاضر است.

امپراتور گفت: پس برو و پیراهن مرطوب خود را عوض کن و پیراهنی دیگر بپوش و برگرد تا غذا بخوریم، زیرا من چون فکر کردم که اینجا شام خواهم خورد امروز چیزی نخوردم.

دختر جوان رفت و لباس خود را عوض کرد و پیراهن سفید قشنگ خویش را دربر و مراجعت نمود.

بعد اطلاع دادند که شام حاضر است و الکساندر دوم به اتفاق کانیا به طرف اتاق غذاخوری رفت و پشت میز نشستند و وقتی امپراتور روسیه مشغول صرف سوپ بود گفت: مگر قرار نبود تو خطابه‌ای مبنی بر خیرمقدم ایراد کنی؟

کانیا گفت: خطابه‌ای که باید ایراد کنم در آب شسته شد.

امپراتور پرسید: چطور در آب شسته شد؟

کانیا گفت: با این که می‌گفتند این خطابه مختصر است، من درست آن را یاد نمی‌گرفتم و در جیب خود گذاشتم که در جنگل بخوانم و خوب فرا بگیرم و قدری هم کنار مجسمه‌ای که در پارک است آن را خواندم.

الکساندر پرسید: این مجسمه چگونه می‌باشد؟

کانیا گفت: مجسمهٔ مردی است پیر و زشت.

الکساندر گفت: لابد مثل من می‌باشد.

کانیا نظری به امپراتور انداخت و جواب داد: شما بهتر از آن مجسمه هستید.

امپراتور اظهار کرد: از این نیک‌بینی متشکرم، ولی نگفتی که خطابه چه شد.

کانیا جواب داد: وقتی در رودخانه افتادم خطابه در جیب لباس من بود و آب، مرکب آن را شست و از بین برد.

نزار پرسید: آیا خطابه را حفظ کرده‌ای یا نه؟

کانیا گفت: چون نمی‌توانستم آن را حفظ کنم، فکر کردم وقتی شما وارد شدید از روی کاغذ بخوانم، ولی اینک خطابه شسته شده و از بین رفته است.

طوری الکساندر دوم می‌خندید که صدای خندهٔ او در اتاقهای مجاور شنیده می‌شد، و می‌گفت: آیا میل داری قدری برای تو شامپانی بریزم، زیرا امروز، اینجا، روز جشن است و در این روز تو مجاز هستی که قدری شامپانی بنوشی.

کانیا گفت «بریزید» و گیلاس شامپانی را به لب برد و قطره‌ای از آن را نوشید و چون احساس کرد که مطابق میل او نیست، گیلاس را با نفرت روی میز نهاد و گفت: شما چطور این آشامیدنی را می‌نوشید؟ آیا از طعم زنندهٔ آن بدتان نمی‌آید؟

نزار گفت: آخر این آشامیدنی را برای بچه‌ها تهیه نکرده‌اند و مخصوص بزرگان است.

کانیا گفت: پس برای چه به من گفتید بنوشم؟

نزار گفت: فکر کردم شاید مطبوع تو واقع شود. آیا مایل بودی که من به این کاخ بیایم و مرا ببینی؟

کانیا جواب داد: نه، من نمی‌خواستم که شما را در این کاخ بپذیرم، ولی مادرم تهدید کرد که اگر شما را نپذیرم خانم کوچک را از خدمت اخراج خواهد نمود.

نزار سؤال کرد: خانم کوچک کیست؟

کانیا گفت: او یک دختر فرانسوی و معلم من می‌باشد و من او را بیش از هرکس

دوست می‌دارم، برای این که مهربان و خوش‌رفتار است.

تزار گفت: برای چه نمی‌خواستی مرا ببینی و در این کاخ بپذیری؟ مگر من پدر کوچک تو و تزار روسیه نیستم؟

کاتیا قدری فکر کرد و پاسخ داد: اکنون می‌بینم که شما غیر از آن هستید که من فکر می‌کردم.

تزار پرسید: تو مرا چگونه می‌دانستی و چه فکری دربارهٔ من می‌کردی؟

کاتیا جواب داد: من تصور می‌کردم که شما بیرحم و مردم‌آزار هستید، ولی حالا می‌فهمم اینطور نیست.

تزار پرسید: تو چطور می‌فهمی که من بیرحم و مردم‌آزار نیستم؟

کاتیا جواب داد: برای این که قبل از صرف شام، وقتی من خواستم غول را از پله‌ها پایین ببرم، سم او روی سنگ می‌لغزید و ممکن بود به زمین بخورد و استخوانهای اسب عزیز من بشکند، و شما به تمام فراقهای خود دستور دادید که پنوهای خود را بیاورند و روی پله‌ها بگسترانند تا این که غول از روی پنوها عبور کند و استخوانهای اسب من بر اثر زمین خوردن نشکند.

تزار گفت: این موضوع دلیل بر خوبی من نمی‌شود و کسانی که نسبت به حیوانات مهربان هستند ممکن است که نسبت به انسان مهربان نباشند. آیا تو از من نمی‌ترسی؟

کاتیا گفت: نه، من از هیچکس نمی‌ترسم، ولی قبل از این که بیایید شما را دوست نمی‌داشتم.

امپراتور گفت: اینک که آمده‌ام چطور؟ آیا مرا دوست می‌داری؟

دختر جوان گفت: بعد از این شما می‌توانید مرا به نام کاتیا بخوانید. کاتیا اسم

کوچک من است و دوستانم مرا به این نام صدا می‌زنند.

امپراتور گفت: از این مزیتی که به من داده‌ای باز متشکرم، زیرا معلوم می‌شود که مرا جزو دوستان خود می‌دانی.

مدرسهٔ اسمولنی

در شهر سن‌پترزبورگ پایتخت روسیه مؤسسه‌ای بود به نام "اسمولنی" که کاترین دوم، ملکهٔ سابق روسیه، آن مؤسسه را به تقلید خانم "دومنتون" معشوقهٔ لویی چهاردهم پادشاه فرانسه و بانی مؤسسهٔ "سن‌سیر" به وجود آورد و همانطور که در مؤسسهٔ سن‌سیر دختران جوان و اصیل‌زاده را می‌پذیرفتند و تحت تربیت قرار می‌دادند، در مؤسسهٔ اسمولنی هم دختران اشراف بزرگ روسیه پذیرفته می‌شدند.

در زمان کاترین دوم شرط پذیرفتن دخترها در این مدرسه این بود که جوان و از اشراف بزرگ روسیه، اما اشراف فقیر باشند و دختران ثروتمند پذیرفته نمی‌شدند.

شرط اخیر، یعنی فقیر بودن خانوادهٔ دختر بعد از کاترین دوم رعایت نمی‌شد، برای این که مقیاسی برای تعیین فقر یک خانوادهٔ اشرافی وجود نداشت. بعضی از خانواده‌های اشراف قدیمی با این که پنجاه‌هزار جریب زمین داشتند خود را فقیر می‌دانستند، زیرا در قدیم مالک یکصدهزار جریب بودند و چون شاخصی برای تعیین بضاعت یک خانواده وجود نداشت، علاوه بر دختران خانواده‌های فقیر، دختران اشراف توانگر را هم در مؤسسهٔ اسمولنی می‌پذیرفتند.

امپراتورها و ملکه‌های روسیه که بعد از کاترین دوم به سلطنت رسیدند، نسبت به دوشیزگان مؤسسهٔ اسمولنی محبت می‌کردند و در اعیاد بزرگ ملی و مذهبی به آن مؤسسه می‌رفتند و یکایک دخترها به حضور امپراتور و ملکه معرفی می‌شدند و

هر یک از آنها که در تحصیلات برتری می‌یافتند، سالی یک مرتبه در مؤسسهٔ اسمولنی با درکاخ سلطنتی، با نزار و ملکه صرف چای می‌نمودند.

الکساندر دوم و ملکهٔ او، بعد از جلوس به تخت سلطنت به این روش ادامه دادند و به مؤسسهٔ مزبور می‌رفتند، ولی از چندی به این طرف، ملکه بیمار شد و نمی‌توانست از منزل خارج شود و امپراتور هم تنها به مؤسسهٔ اسمولنی نمی‌رفت. به همین جهت در عید نوئل سال ۱۸۶۲ میلادی وقتی به دوشیزگان مؤسسه خبر رسید که امپراتور به مؤسسهٔ اسمولنی خواهد آمد خرسند گردیدند، زیرا دوشیزگان جوان، همه کم‌وبیش نزار را دوست داشتند، و دیگر این که آمدن نزار سبب می‌شد که مقداری زیاد شیرینی و میوه بین دختران توزیع شود.

در آن سال بقدری در روسیه و سن‌پترزبورگ برف باریده بود که نظیر آن را از زمان ناپلئون به بعد ندیده بودند و برفهای سنگین، هوای سن‌پترزبورگ را بسیار سرد کرد.

خبر دادند که امپراتور دو ساعت بعدازظهر با سورتمه به مؤسسه خواهد آمد و به همهٔ دخترها و از جمله به کاتیا و خواهرش، ماری، گفتند که امروز درس تعطیل می‌شود و آنها باید بعدازظهر به خوابگاه بروند و در آنجا لباس مخصوص تشریفات دختران اصیل‌زاده را بپوشند تا هنگام ورود نزار آماده باشند.

لباس تشریفات دختران جوان مؤسسهٔ اسمولنی پیراهنی بود دکولته به رنگ آبی دارای آستینهای کوتاه، که در آن روز سرد پوشیدنش اشکال داشت، زیرا نمی‌توانستند روی آن لباسی دیگر بپوشند و خود را گرم کنند. این لباس را از این جهت برای دختران جوان انتخاب کرده بودند که بدن آنها با سرما و تشریفات دقیق دربار روسیه آموخته شود، چون تمام دخترهایی که در مؤسسهٔ اسمولنی تحصیل

می‌کردند در آینده جزو خانمهای درباری می‌شدند.

انتخاب این لباس برای دخترهای جوان در ساعت دو بعدازظهر غیرعادی نبود؛ چون در سن‌پترزبورگ، در فصل زمستان، ساعت دو بعدازظهر هوا تاریک می‌شود و بزودی شب فرا می‌رسد و پوشیدن لباس دکولته که مخصوص شب است، عادی جلوه می‌کرد.

شاید خانمهای پیر اگر در آن سرمای زمستان، آن پیراهنهای دکولته را می‌پوشیدند از سرما معذب می‌شدند، ولی دوشیزگان جوان به امید دیدن نزار طوری به هیجان می‌آمدند که سرما را احساس نمی‌کردند.

هنگامی که دخترها مشغول تعویض لباس بودند راجع به آمدن نزار با هم صحبت می‌کردند، و یکی پرسید: الیزابت، آیا تو پدرکوچک ما، نزار را دیده‌ای؟

مخاطب گفت: نه، من هنوز او را ندیده‌ام.

دختری که سؤال می‌کرد خطاب به دیگری گفت: ماری، تو چطور؟ آیا نزار را دیده‌ای؟

ماری گفت: نه، ولی خواهرم کاتیا یک مرتبه با نزار شام خورده است.

دختران جوان از این پاسخ متعجب شدند، و یکی گفت: چطور ممکن است که کاتیا با نزار شام خورده باشد؟ این حرف قابل قبول نیست، زیرا غیر از ملکه و خانمهای گراندوشس (دختران یا خواهران یا خاله‌ها و عمه‌های نزار) هیچ زنی نمی‌تواند با نزار شام بخورد؛ حتی زنهای سفرا به این افتخار نایل نمی‌شوند.

ماری گفت: چرا، خواهر من با نزار شام خورد.

همه‌ای گفتند که این حرف، درست نیست، و ماری گفت: اگر قبول نمی‌کنید، می‌توانید از خود او بپرسید.

یکی از دخترها گفت: کاتیا، آیا راست است که تو با نزار شام خورده‌ای؟

دختر جوان یکمرتبه سرخ شد، و این موضوع یکی از مختصات جذابیت کاتیا بود و نظر به این که ناگهان صورت بی‌رنگ او ارغوانی می‌گردید و امواج خون زیر پوست به گردش درمی‌آمد، دختران دیگر سربه‌سرش می‌گذاشتند و هر دفعه که او را ارغوانی می‌دیدند، می‌گفتند «به مأمورین خبر بدهید بیایند، زیرا کاتیا آتش گرفته است».

کاتیا، که متوجه شد صورتش سرخ گردیده و دیگران فهمیدند که او متأثر شده، سر را بلند کرد و گفت: مگر شام خوردن من با نزار یک واقعهٔ عجیب است که شما باور نمی‌کنید؟ آیا به خاطر ندارید که ممکن بود ما ملکهٔ روسیه بشویم؟

دخترها وقتی این حرف را شنیدند با صدای بلند شروع به انتقاد کردند و یکی می‌گفت «آیا می‌بینید که کاتیا چقدر ادعا دارد؟» دیگری می‌گفت «حالا دیگر کاتیا خود را ملکهٔ روسیه می‌داند!» و آنقدر غوغا کردند تا خانم ناظم آمد و گفت: چه خبر است؟

دخترهای جوان همین که صدای خانم ناظم را شنیدند ساکت شدند و هر یک خود را به کاری مشغول کردند. یکی دکمه‌های عقب پیراهن دیگری را می‌انداخت و دختری کمک می‌کرد تا همشاگردیش بتواند کمربند خود را ببندد و سومی دستمالی از قفسه بیرون می‌آورد و چهارمی گیسوان خود را شانه می‌زد که بعد یک ربان به آن گره بزند.

خانم ناظم نظری به کاتیا، که رنگ صورت او به حال عادی درآمده بود، انداخت و مثل این که فهمید علت غوغا هم او می‌باشد گفت: کاترین، برای چه مشاجره می‌کردید؟

کاتیا گفت: خانم، من با کسی مشاجره نمی‌کردم و فقط خواهرم به دیگران گفت که من در گذشته با نزار شام خورده‌ام، و این موضوع هم درست است؛ ولی دیگران از این حرف حیرت کردند و نمی‌خواستند بپذیرند که خواهرم راست می‌گوید و به همین جهت من حقیقت را به آنها گفتم.

خانم ناظم گفت: کاترین، البته اگر این واقعه اتفاق افتاده باشد برای شما موجب افتخار است، ولی لزومی ندارد که این موضوع را بازگو کنید.

کاترین گفت: خانم، من اصراری نداشتم که این موضوع را بازگو کنم، بلکه سؤالی از من کردند و جوابی دادم.

خانم ناظم گفت: بسیار خوب، خواهش می‌کنم که فوری لباسهای خود را بپوشید و از پلکان پایین بروید و دور سالن صف ببندید تا من بیایم.

دوشیزگان جوان که لباسهای خود را پوشیده بودند از پلکان مجلل و بزرگ اسمولنی فرود آمدند و هر یک از آنها هنگام فرود آمدن از پله‌ها برای رفتن به طرف سالن بقدری زیبا بودند که هرگاه کسی می‌خواست بگوید که کدام یک زیباتر و خوش اندامتر هستند، شاید نمی‌توانست یکی از آنها را بر دیگری ترجیح بدهد.

***

در ساعت دو بعدازظهر، سورتمهٔ الکساندر دوم مقابل مؤسسه توقف نمود و گارد احترام پیش‌فنگ کرد و نزار از سورتمه فرود آمد.

در مدخل مؤسسه، مدیرهٔ آن و خانم ناظم و خانمهایی که معلم بودند سر تعظیم فرود آوردند و بعد از این که نزار وارد مؤسسه شد، فقط خانم مدیره با او رفت و خانمهای دیگر در سالن بزرگ مؤسسه به دوشیزگان جوان ملحق شدند و سر صف قرار گرفتند.

وقتی نزار قدم به سالن نهاد، دخترها با یک صدا هورا کشیدند و کف زدند و امپراتور روسیه به حال خبردار ایستاد و مقابل دوشیزگان سر تعظیم فرود آورد.

بعد، امپراتور به صف معلمین نزدیک شد و خانم مدیره، اول خانم ناظم و بعد خانمهایی را که عهده‌دار تدریس بودند معرفی کرد. هردفعه که نام خانمی برده می‌شد، وی دو طرف پیراهن خود را می‌گرفت و مقابل امپراتور تواضع می‌کرد.

آنگاه نوبت معرفی دوشیزگانی که در مؤسسه تحصیل می‌کردند رسید. خانم مدیره مبصر هر کلاس را معرفی می‌کرد و او مکلف بود که شاگردان کلاس را معرفی نماید. همین که اسم یک محصل برده می‌شد، دوشیزهٔ جوان دو طرف پیراهن را می‌گرفت و زانوها را با یک ژست موقر و آرام خم می‌کرد و آنگاه با همان طمأنینه زانوها را راست می‌نمود و برمی‌خاست.

جوانی و نشاط فطری و لباسهای زیبا و ژستهای درخور تحسین آن دختران که همه جزو اصیل‌زادگان بزرگ کشور بودند طوری دلفریب بود که هیچ شخص عادی نمی‌توانست که آن منظره را ببیند و لب به تمجید نگشاید یا فریفته نشود. ولی الکساندر دوم چون عادت به دیدن آن منظره کرده بود، مشاهدهٔ دوشیزگان جوان در او تأثیر ننمود.

بعد از این که مراسم معرفی دخترها خاتمه یافت، خانم مدیره شروع به خواندن گزارش مؤسسه کرد. گزارش مؤسسه مربوط بود به تحصیلات سال گذشته، و بخصوص ذکر اسامی شاگردانی که از حیث تحصیل و رفتار برجسته بودند.

خانم مدیره چنین گفت: دوشیزه "ورا ایوانووفا لوبانوف" در تکلم شاگرد اول و در رفتار و اخلاق شاگرد اول است.

تزار که با دنبالهٔ بند واکسیل خود بازی می‌کرد، آهسته مقابل دوشیزهٔ مزبور که

یک قدم از صف جلو آمده بود تعظیم کرد. آن دختر هم تواضع نمود و بعد به جای اول برگشت.

مدیر مؤسسه نام دوشیزهٔ دیگری را برد که باز در تحصیل یکی از رشته‌ها، شاگرد اول، ولی در رفتار شاگرد دوم بود. بعد نوبت دوشیزه‌ای رسید که در تحصیل یکی از رشته‌ها شاگرد اول، ولی در رفتار شاگرد سوم محسوب می‌شد.

کاتیا می‌دانست که از حیث رفتار شاگرد آخر است، ولی در زبان فرانسوی شاگرد اول بشمار می‌آید و فکر می‌کرد که آیا امپراتور او را خواهد شناخت یا نه.

دو سال قبل که کاتیا امپراتور را در کاخ پدرش دید، دختری چهارده‌ساله محسوب می‌گردید. این دو سال او را دختری شانزده‌ساله کرده بود؛ و در همین بیست‌وچهارماه، پدر و مادر کاتیا زندگی را بدرود گفتند و برادران او را در مدارس نظامی به تحصیل واداشتند و دختران را وارد مؤسسهٔ اسمولنی کردند، زیرا دیگر کسی وجود نداشت که از فرزندان شاهزاده دالگورکی نگهداری نماید.

ولی هیچ یک از این وقایع بقدر جدایی از آن جوان فرانسوی که معلمهٔ کاتیا بود در آن دختر اثر نکرد. مرگ پدر و مادر و از بین رفتن زندگی منظم خانوادگی و نبودن سرپرست، مانع از این شد که کاتیا بتواند معلمهٔ فرانسوی خود را نگهدارد و او مجبور بود به فرانسه مراجعت کند یا در خود روسیه کاری بدست بیاورد و بالاخره شق اخیر را ترجیح داد.

مدیر مؤسسه اسم شاگرد پنجاه‌ویکم را خواند و بعد گفت: کاترین میخائیلوونا دالگورکی که در زبان فرانسوی شاگرد اول و در رفتار، شاگرد آخر است.

امپراتور وقتی این اسم را شنید یک قدم به کاتیا نزدیک شد، و دختر جوان تواضع کرد و برخاست. امپراتور که کاسکت نظامی خود را در دست داشت گفت:

آه... کانیا... این تو هستی؛ می‌بینم که شیطان کاخ دالگورکی بزرگ شده است. چند سال داری؟

کانیا گفت: اعلیحضرتا، شانزده سال از عمر من می‌گذرد.

امپراتور گفت: ولی قیافهٔ تو تغییر نکرده و تو همان دختر شیطان سابق می‌باشی.

کانیا گفت: اعلیحضرتا، آیا من هنوز لیاقت فرماندهی سواره‌نظام شما را دارم یا نه؟

الکساندر دوم گفت: چون تو امروز بزرگ شده‌ای، بیش از گذشته لیاقت فرماندهی سواره‌نظام مرا داری.

بعد، کاسکت خود را که در دست داشت روی موهای زیبای کانیا گذاشت و گفت: اینک تو فرماندهٔ هنگ سواره‌نظام سپاه گارد شده‌ای، آیا راضی هستی یا نه؟

کانیا به حال خبردار ایستاد و سلام نظامی داد.

امپراتور وقتی ژستهای جدی کانیا را دید خندید و گفت: اکنون که فرماندهٔ یک هنگ شده‌ای، امروز باید آجودان نظامی من باشی، با من بیا.

کانیا عقب امپراتور به راه افتاد و هر دفعه که وی می‌ایستاد، او هم با یک ژست نظامی توقف می‌کرد، به طوری که دخترها نتوانستند خودداری کنند و صدای خندهٔ آنها در تالار منعکس شد و نزار بیش از همه می‌خندید.

مدیر و ناظم و معلمان مؤسسه نمی‌دانستند چه وضعی به خود بگیرند و چگونه خونسردی خود را حفظ کنند. آنها نمی‌توانستند که کانیا را مورد توبیخ قرار بدهند، زیرا می‌دیدند که مورد حمایت امپراتور است و حیات مؤسسهٔ اسمولنی وابسته به امپراتور بود.

کانیا که می‌دانست فرصتی منحصر به فرد برای خنداندن رفقای خود بدست

آورده، طوری آنها را می‌خنداند که بکلی نظم تشریفات برهم خورد. امپراتور گفت: کانیا، من امروز تو را به گردش می‌برم. برو و یک جفت چکمهٔ گرم به پا کن و پالتوی خود را بپوش تا برویم.

به گردش بردن دختران مؤسسهٔ اسمولنی که شاگرد اول می‌شدند، مانند دعوت آنها به چای، جزو تشریفات دربار روسیه بود و کسی از این موضوع تعجب نمی‌کرد.

قبل از این که امپراتور از مؤسسه خارج شود، به مدیرهٔ آن گفت: گزارش امروز را برای ملکه بفرستید که هنگام صرف چای به اطلاع او برسد و من ساعت چهار بعدازظهر کانرین را به مؤسسه برمی‌گردانم.

گردش کاتیا با الکساندر دوم

سورتمهٔ سلطنتی که سه اسب سیاه، دارای یراق و زنگوله‌های نقره، به آن بسته بودند بسرعت از روی برفهای سفید و نرم عبور می‌کرد. عنان اسبها را راننده‌ای بدست گرفته بود که ریشی بلند داشت و پوستینی ضخیم در برش دیده می‌شد که روی آن مخمل خرمایی کشیده بودند.

سوارهٔنظام قزاق سوار بر اسبهایی که نعل مخصوص داشتند، عقب سورتمهٔ امپراتور حرکت می‌کردند و بعد از آنها، سورتمهٔ صاحب‌منصبان پلیس می‌آمد.

همین که سورتمهٔ امپراتور از دور نمایان می‌شد، پاسبانها سوت می‌زدند و تمام سورتمه‌ها در یک طرف خیابان توقف می‌کردند و رانندگان فرود می‌آمدند و کلاه از سر برمی‌داشتند. موژیک‌ها، یعنی روستاییان روسی، در سر راه امپراتور زانو بر زمین می‌زدند و بعضی از آنها به رسم دعاگویی، علامت صلیب ترسیم می‌کردند

امپراتور گفت: خوب کاتیا، آیا سورتمهٔ من سرعت دارد یا نه؟

کاتیا گفت: نه اعلیحضرتا، من دوست دارم که اسبها طوری سریع بروند که سورتمه را بردارند.

امپراتور خنده‌کنان گفت: ای دختر بدذات، آیا تو می‌خواهی اسبها سورتمه را بردارند تا این که سورتمه سرنگون شود و امپراتور کشور پهناور روسیه وسط برفها مقتول یا مجروح شود؟

با این که رانندهٔ سورتمه ماهر بود، چون اسبها رفته‌رفته گرم می‌شدند، سرعت می‌گرفتند. هنگام عبور از مقابل بعضی از مؤسسات نظامی، نگهبانانی که در پاسگاه بودند با سرعت خارج می‌شدند و صف می‌بستند و پیش‌فنگ می‌کردند و طبل می‌زدند یا شیپور می‌نواختند. اما سورتمهٔ امپراتوری چنان با سرعت عبور می‌کرد که صدای طبل یا شیپور از عقب شنیده می‌شد.

کانیا گفت: این بیچاره‌ها برای دُم اسب قزاقهای شما پیش‌فنگ می‌کنند و طبل می‌زنند، زیرا شما را نمی‌بینند.

امپراتور متوجه بود که توقف در مؤسسهٔ اسمولنی در روحیهٔ دختر جوان تأثیر زیادی نکرده و او هنوز حالات، و بخصوص صراحت لهجهٔ دورهٔ کودکی را حفظ نموده است.

در خارج از سن‌پترزبورگ درون رودخانهٔ "نوا" جزایری بود که در یک قرن پیش گردشگاه مردم بشمار می‌آمد ـ و امروز نیز گردشگاه است. وقتی سورتمه از شهر خارج شد، امپراتور گفت که به طرف جزایر مزبور بروند.

راه وصول به آن جزایر را یک جادهٔ مارپیچ تشکیل می‌داد؛ و الکساندر دوم گفت: در این جاده ما می‌توانیم طوری سریع برویم که سورتمه‌های پلیس را عقب بگذاریم.

کانیا به طرف مرد قوی‌هیکلی که در یکی از سورتمه‌های عقب می‌آمد و رئیس پلیس بود اشاره کرد و گفت: من دوست دارم که سورتمهٔ او واژگون شود و خودش در برفها بیفتد، چون می‌دانم که مردم‌آزار است.

در خارج شهر چون وسایل نقلیه حرکت نمی‌کرد سرعت سورتمه زیادتر شد و طوری تند می‌رفت که باد، کلاه‌پوستی کانیا را از سرش برداشت و برد، و کانیا بانگ

زد: من نمی‌خواهم که شما برای برداشتن کلاه من توقف کنید، زیرا بدون کلاه احساس برودت نمی‌کنم.

برفها گرچه نرم بود، اما بعضی از نقاط جاده پستی و بلندی داشت و سورتمه تکان می‌خورد و الکساندر دوم از بیم آن که کانیا پرت شود شانهٔ او را گرفت.

کانیا بعد از این که کلاهش را باد ربود حتی رو برنگردانید که بداند آیا پلیسی که از عقب می‌آید کلاه او را برمی‌دارد یا نه. سرعت سورتمه و صدای زنگولهٔ اسبها و قرار گرفتن در کنار دوست قدیمی او، کانیا را وارد عوالم دیگر می‌کرد.

گاهی که سورتمه تکان می‌خورد، امپراتور حس می‌کرد که کانیا بی‌اختیار فریاد می‌کشد، و به او گفت: کانیا، نترس، من نمی‌گذارم که تو پرت شوی.

از خلیج فنلاند که سن‌پترزبورگ در کنار آن واقع شده بادی سرد و تند برمی‌خاست، به طوری که امپراتور و کانیا نمی‌توانستند صحبت کنند.

کانیا قبل از این که از مؤسسه به راه بیفتند تصمیم گرفته بود که از گردش آن روز یک یادگاری تهیه کند و با خود به مؤسسه ببرد و چون الکساندر دوم ساکت بود و حرف نمی‌زد، کانیا قیچی کوچکی را که با خود داشت از جیب بیرون آورد و قدری از پالتوی پوستین الکساندر دوم را برید و با قیچی در جیب نهاد.

امپراتور هیچ متوجه این واقعه نشد، زیرا مناظر اطراف را می‌نگریست و کانیا می‌توانست مقداری زیاد از پالتوی او را قطع کند بی‌آن که امپراتور به این نکته پی ببرد؛ ولی دختر جوان به قطع یک قسمت کوچک از پالتو اکتفا نمود.

بعد از این که به جزایر رسیدند، سورتمه توقف کرد و راننده فرود آمد و به طرف اسبها رفت تا طبق رسم قزاقها، گوش اسبها را بمالد، چون قزاقها عقیده دارند که بهترین وسیله برای رفع خستگی اسبها این است که گوش آنها مالیده شود.

کاتیا گفت: اعلیحضرتا، خوب است که تا کنار خلیج فنلاند برویم و دریا را تماشا کنیم.

الکساندر دوم گفت: کاتیا، اسبها خسته هستند و از آن گذشته، رفتن به آنجا وقت ما را می‌گیرد و ما باید مراجعت کنیم.

کاتیا گفت: اگر ملاحظهٔ اسبها را می‌کنید، ما می‌توانیم پیاده برویم و من چون دارای چکمه‌های نمدی هستم می‌توانم راه‌پیمایی کنم و از راه رفتن در برف لذت می‌برم.

امپراتور گفت: کاتیا، ما نمی‌توانیم راه‌پیمایی کنیم، چون ساعت چهار بعدازظهر باید به اسمولنی مراجعت نماییم تا در آنجا به اتفاق همشاگردان تو صرف چای کنیم.

کاتیا گفت: شما امروز برای اولین و آخرین مرتبه مرا به گردش می‌برید و لازم است که هرچه می‌گویم گوش کنید.

الکساندر گفت: ای دختر بدذات، آیا فکر کرده‌ای که هرگاه ما در مراجعت تأخیر کنیم مدیر مؤسسهٔ اسمولنی و معلمین و همشاگردهای تو چه خواهند گفت؟

کاتیا گفت: مگر شما از آنها می‌ترسید؟ آیا شما تزار روسیه هستید یا نه؟ و آیا اینقدر اختیار دارید که یک دختر را که دارای هیچکس نیست تا او را به گردش ببرد به گردش ببرید یا خیر؟

امپراتور خندید و گفت: تقصیر از من بود که تو را امروز به گردش آوردم و به خاطر نداشتم که تو چقدر بازیگوش هستی. بسیار خوب، برویم کنار خلیج فنلاند؛ ولی تو برای چه می‌خواهی آنجا بروی؟

کاتیا گفت: من میل دارم به آنجا بروم تا این که با شما تنها باشم و بشنوم که شما

چگونه صحبت می‌کنید؟

امپراتور گفت: مگر در مؤسسهٔ اسمولنی صحبت کردن مرا نمی‌شنوی؟

کاتیا گفت: شما در آنجا فقط با مدیرهٔ مؤسسه صحبت می‌کنید و او هم پیوسته می‌گوید بلی اعلیحضرتا، خیر اعلیحضرتا، هر طور امر بفرمایید عمل می‌شود؛ و این صحبتهای یکنواخت هیچ لذتی ندارد.

وقتی کاتیا جملات مدیرهٔ مؤسسه را بر زبان می‌آورد صدای او را هم تقلید می‌نمود و امپراتور می‌خندید و عاقبت یکی از افسران را احضار کرد و گفت: به مؤسسهٔ اسمولنی بروید و بگویید که ساعت مراجعت ما به پنج بعدازظهر موکول شد.

آنگاه برحسب امر امپراتور سورتمه به راه افتاد و راه خلیج فنلاند را پیش گرفت و رئیس و کارمندان پلیس هم از عقب می‌آمدند.

امپراتور به مناسبت این که سورتمه آهسته حرکت می‌کرد و می‌توانست حرف بزند، پرسید: کاتیا، آیا در مؤسسهٔ اسمولنی به تو خوش می‌گذرد یا نه؟ من از این جهت این سؤال را از تو می‌کنم که تصور می‌نمایم بعد از آن زندگی که تو در کاخ دالگورکی داشتی و روزها در جنگل اسب می‌تاختی و خود را در رودخانه می‌انداختی و با اسب از پله‌ها بالا می‌آمدی، زندگی در این مؤسسه برای تو خیلی کسالت‌آور است.

کاتیا گفت: من از سکونت در مؤسسهٔ اسمولنی ناراضی نیستم، چون بدان عادت کرده‌ام، اما معلمهٔ فرانسوی مؤسسه را دوست نمی‌دارم.

تزار پرسید: برای چه او را دوست نمی‌داری؟

دختر جوان گفت: برای این که علاوه بر صورت زشتش، یک لهستانی می‌باشد و

زبان فرانسوی را با لهجهٔ لهستانی ها ادا می کند، به طوری که اگر من نزد معلمهٔ خودم که فرانسوی بود تحصیل نمی کردم، مانند محصلین دیگر مجبور بودم که این زبان را با لهجهٔ لهستانی یاد بگیرم و هروقت که من او را با خانم‌کوچک مقایسه می کنم به گریه می افتم.

تزار پرسید: معلمهٔ سابق تو چه شد و کجا رفت؟

کاتیا گفت: بعد از این که وضع ما تغییر کرد، خانم‌کوچک می خواست به وطن خود مراجعت کند، ولی کنسول فرانسه در "اودسا" از او درخواست نمود که به آنجا برود و به فرزندان او زبان فرانسوی یاد بدهد و هر بار که نامهٔ این زن می رسد، خیلی دلم می سوزد.

در این موقع رخسار کاتیا طوری آثار اندوه را نشان می داد که امپراتور گفت: من فکر می کنم که تو هنوز خانم‌کوچک خود را مثل سابق دوست می داری.

کاتیا اظهار داشت: من به ندرت کسی را دوست می دارم، ولی وقتی با کسی دوست شدم، هرگز او را فراموش نخواهم کرد.

***

در مؤسسهٔ اسمولنی دوشیزگان محصل خیلی به هیجان آمده بودند. آنها می دانستند که امپراتور روسیه مدت دو ساعت است که با کاتیا مشغول گردش می باشد و رشک می بردند که کاتیا در این مدت طولانی با الکساندر دوم بسر می برد.

در سنوات گذشته، گردش امپراتور روسیه با یکی از محصلان حداکثر بیش از یک ساعت طول نمی کشید و رسم این بود که همواره شاگردی را دعوت به گردش می نمودند که از حیث رفتار، شاگرد اول مؤسسه محسوب می گردید. ولی این مرتبه امپراتور شاگردی را با خود برده بود که از حیث رفتار، شاگرد آخر بشمار می آمد.

دوشیزگان جوان پیش‌بینی می کردند که امپراتور هنگام مراجعت به مناسبت تاریکی شب با مشعلها بازگشت خواهد کرد و تماشای سورتمه‌ها در روشنایی مشعلها بسیار جالب توجه خواهد بود.

یکی از دوشیزگان گفت: من نمی دانم که آیا تزار فهمید که کاتیا از حیث رفتار شاگرد آخر است؟

دوشیزهٔ دیگر گفت: من عقیده دارم رفتاری که امروز با کاتیا شده مقرون به عدالت نبوده است.

دختری جواب داد: ساکت باش، هرچه پدر کوچک ما تزار بکند مقرون به عدالت است.

دیگری گفت: من تصدیق می کنم که تزار هرگز برخلاف عدالت رفتار نمی نماید، اما کاتیا جلف است و همیشه سر به هوا می باشد و دروس خود را حاضر نمی کند و نه تاریخ می داند و نه جغرافیا و نه حساب و نه هندسه و فقط می تواند به زبان فرانسوی صحبت کند.

در حالی که دوشیزگان حسد می بردند که چرا کاتیا به گردش رفته و آنها به گردش نرفته‌اند، مدیرهٔ مؤسسه و معلمان در اتاق مدیره جمع شده و راجع به موضوع دیگری صحبت می نمودند.

مدیره می گفت: من از تأخیر امپراتور حیرت می کنم.

خانم ناظم مؤسسه گفت: نکند خدای نکرده اتفاقی برای تزار افتاده باشد.

مدیرهٔ مؤسسه گفت: از این نهیلیستها باید خیلی ترسید، زیرا ممکن است که علیه پدر کوچک ما سوءقصد کرده باشند.

خانم ناظم گفت: امپراتور بقدری جرأت دارد که فکر حفظ جان خود را نمی کند.

آیا دیدید که امروز اسکورت امپراتور چقدر کم بود؟

مدیرهٔ مؤسسه گفت: امپراتور امروز آجودان خود را در سورتمه ننشانید و این یک خبط است.

خانم ناظم گفت: هرگز پدر او به اتفاق یک طفل و بدون اسکورت نیرومند به گردش نمی‌رفت.

مدیرهٔ مؤسسه گفت: من از سربازی که خبر آورد امپراتور تأخیر خواهد کرد پرسیدم برای چه تأخیر می‌کند و او نتوانست جواب بدهد.

یکی از آموزگاران پرسید: برای چه؟

مدیره گفت: برای این که سرباز مزبور امر افسر خود را اجرا می‌کرد و می‌گفت که به وی امر شده است که این موضوع را به اطلاع ما برساند و دیگر این که نمی‌داند برای چه امپراتور تأخیر خواهد کرد.

مدیرهٔ مؤسسه گفت «خداوند امپراتور ما را حفظ کند». سپس علامت صلیب روی سینه رسم نمود. خانم ناظم و آموزگاران هم علامت صلیب روی سینه رسم نمودند. ولی ناگهان صدای زنگ اعلام کرد که موکب امپراتور مراجعت می‌کند.

اولیای مدرسه و شاگردان با شتاب خود را به سالن بزرگ مؤسسهٔ اسمولنی رسانیدند و به صف ایستادند. شاگردها که انتظار داشتند امپراتور تا چند دقیقهٔ دیگر قدم به تالار بگذارد آهسته صحبت می‌نمودند.

دختری می‌گفت: آیا متوجه شده‌اید که پدر کوچک ما چقدر زیبا می‌باشد و چه قامت رشیدی دارد؟

دوشیزه‌ای دیگر اظهار کرد: من فکر می‌کنم که امپراتور ما از ولیعهد خود زیباتر و خوش‌اندام‌تر است.

-آری، پدر کوچک ما خوش‌اندامتر و باریکتر از ولیعهد می‌باشد.

-من چشمهای آبی‌رنگ او را خیلی دوست می‌دارم.

-آیا دیدید که مهمیزهای سفید او چقدر قشنگ می‌باشد؟

-من دقت کردم و دیدم که پالتوی او را با پوست خز سیاه دوخته‌اند.

-چرا راجع به دستهای او صحبت نمی‌کنید؟ دستهای او بقدری ظریف است که شباهت به دستهای یک زن دارد.

-آیا دیدید وقتی که کاسکت خود را روی سر کاتیا گذاشت چگونه این دختر احساس غرور کرد و صورتش از شادی سرخ شد؟

-من شنیده‌ام که از بدن پدر کوچک ما مثل بدن اسکندر مقدونی بوی عطر بنفشه به مشام می‌رسد. خوب است که این موضوع را از کاتیا بپرسیم.

-کاتیا بعد از گردش بقدری غرور پیدا خواهد کرد که نمی‌توان با او حرف زد.

-من عقیده دارم که کاتیا باید از ورا ایوانونا که در مؤسسه از حیث رفتار شاگرد اول است معذرت بخواهد.

-برای چه عذرخواهی کند؟

-برای این که محصلی که در رفتار شاگرد اول است باید با تزار به گردش برود نه کاتیا.

مدیرهٔ مؤسسه گفت: فرزندان من، سکوت کنید، زیرا امپراتور وارد می‌شوند.

صدای رسیدن یک دسته سواره‌نظام به گوش رسید و صاحب‌منصبی فرمان ایست داد و مشعلهای زیاد جلوی مؤسسه را روشن کرد.

دخترهای جوان دو طرف پیراهنهای خود را گرفته بودند که بمحض ورود امپراتور تواضع کنند. دل در سینهٔ همهٔ آنها می‌تپید، زیرا می‌دانستند که به اتفاق

امپراتور چای صرف خواهند کرد یا این که لااقل برای مرتبهٔ دوم امپراتور را خواهند دید.

ولی بجای قامت بلند و شکیل امپراتور، در باز شد و کاتیا با سر برهنه وارد اتاق گردید. گونه‌های سرخ و چشمهای درخشندهٔ او نشان می داد که از گردش در هوای آزاد لذت برده، خون زیر پوست او به گردش درآمده است.

دخترها که تصور نمی کردند کاتیا به تنهایی وارد شود با حیرت او را نگریستند و کاتیا با صدای بلند گفت: اعلیحضرت به من امر کرده‌اند که به شما بگویم نمی توانند اینجا بیایند، زیرا کارهای مهم دولتی ایجاب می نماید که فوری به کاخ سلطنتی برگردند.

***

الکساندر دوم خود، کاتیا را به مؤسسهٔ اسمولنی رسانید و به او گفت: من یک کار فوری دارم و برای یک امر دولتی باید به کاخ برگردم و از طرف من از مدیرهٔ مؤسسه و خانم ناظم و خانمهای معلم و همشاگردی های خود معذرت بخواهید.

امپراتور آنقدر توقف کرد تا وقتی که کاتیا وارد مؤسسه شد و وقتی دید که او سالم به مدرسه برگشت، فرمان حرکت داد و سورتمه به راه افتاد.

بعد از ورود به کاخ سلطنتی، امپراتور پشت میز کارخود نشست و افسری را احضار کرد و گفت: به صدراعظم بگویید بیاید.

آنوقت امپراتور مشغول به کار گردید و اشتغال به امور مهم مملکتی، کاتیا را در روزهای بعد از خاطرش برد.

چند روز گذشت و در مؤسسهٔ اسمولنی، امور طبق معمول پیش می‌رفت و محصلان هر بامداد از خواب برمی خاستند و تحصیل می کردند و شب، بعد از

صرف شب‌چره، می خوابیدند.

یک شب، قدری بعد از نیمه شب، در خوابگاه دوشیزگان جوان که یک چراغ خواب آبی‌رنگ آن را روشن می نمود، دو زن که کفشهای راحتی نمدی بر پا داشتند آهسته قدم برمی داشتند. آن دو زن پس از ورود به خوابگاه دقیقه‌ای صبر کردند تا بدانند که آیا دخترها خوابیده‌اند یا نه. وقتی مطمئن شدند که همه خواب هستند به راه افتادند.

یکی از آنها مدیرهٔ مؤسسه و دیگری خانم ناظم بود. خانم ناظم آهسته به مدیره گفت: تختخواب کاتیا، تخت هفتم از طرف راست است.

مدیرهٔ مؤسسه گفت: بروید و آنچه گفتم بیاورید.

ناظمه در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود به راه افتاد تا به تختخواب کاتیا رسید و پردهٔ حریر تختخواب را عقب زد و دید کاتیا خوابیده و موهای پرپشت او روی بالش افشان شده است.

دست ناظمه زیر بالش دختر جوان رفت و شروع به جستجو کرد، ولی کاتیا در خواب لبها را تکان داد و ناظمه به تصور این که کاتیا بیدار شده، وحشت‌زده دست خود را عقب کشید. اما کاتیا از خواب بیدار نشده بود و فقط خواب می دید و در حال رؤیا آهسته حرف می‌زد. ناظمه دوباره دست را زیر بالش کرد و قدری جستجو نمود و این مرتبه آنچه می خواست یافت.

زن مزبور در روشنایی چراغ خواب، آن را از نظر گذرانید و از وحشت لرزید. سپس با گامهای آهسته، در حالی که شیئی مزبور را در دست داشت، از تختخواب کاتیا دور شد و آن را به مدیرهٔ مؤسسه داد. مدیره هم مثل خانم ناظم از مشاهدهٔ آن شیئی تکان خورد، چون به او ثابت شد که کاتیا مرتکب یک جنایت غیرقابل عفو

شده و با قصد و ارادهٔ قبلی، روزی که با تزار به گردش رفت قسمتی از پالتوی پوست او را بریده است.

کاتیا بعد از ارتکاب این جنایت، روزها آن قطعه از پالتوی امپراتور را در جایی زیر لباس نگاه می‌داشت و شبها زیر بالش خود می‌نهاد و می‌خوابید. اگر ورا ایوانوونا، شاگرد اول مؤسسه از حیث رفتار، برحسب تصادف به این موضوع پی‌نمی‌برد، کسی نمی‌فهمید که کاتیا مرتکب این جنایت گردیده است.

یک روز صبح که دخترها از خواب بیدار شده بودند، ورا ایوانوونا که تختخوابش کنار تختخواب کاتیا بود، مشاهده کرد که وی بعد از برخاستن از خواب، وقتی لباس خود را پوشید، از زیر بالش چیزی بیرون آورد و خواست که آن را در زیر لباس خود جابدهد، ولی آن شیئی از دستش به زمین افتاد. ورا ایوانوونا بسرعت برق خم شد و آن را برداشت، زیرا هر دختر جوان می‌داند که وقتی دختری دیگر، هنگام برخاستن از خواب، چیزی را از زیر بالش برمی‌دارد و می‌خواهد پنهانی در جیب خود جا بدهد، معنایش این است که شیئی مزبور مربوط به یکی از اسرار زندگی خصوصی او می‌باشد، با این که بسیار نزد او گرانبها بشمار می‌آید؛ و چون دختران جوان در همه جا، بویژه در مدرسه‌ای مانند مؤسسهٔ اسمولنی، کنجکاو هستند، ورا ایوانوونا آن شیئی را ربود.

او تصور نمی‌کرد که شیئی مزبور یک قطعه پارچه دارای آستر پوست باشد. ورا ایوانوونا خیال می‌نمود که آن شیئی یک چیز با ارزش است و اگر کاتیا بعد از ربوده شدن آن پارچه یک جیغ کوچک نمی‌زد، دختر طرار پارچه را با بی‌اعتنایی نزد کاتیا می‌انداخت و فکر می‌کرد که لابد نمونهٔ پارچه‌ای است که برادرش برای او فرستاده، و در نامه‌ای نوشته که من این پارچه و پوست را خریده‌ام.

اما جیغ کاتیا به دختر جوان فهمانید که موضوع، ساده نیست و این قطعه پارچه که آستری از پوست دارد بندری برای کاتیا مهم است که وی از وحشت فریاد زد.

کاتیا اصرار داشت که پارچه را از دست ورا ایوانوونا بیرون بیاورد و دختر جوان آن را پس نمی‌داد؛ و عده‌ای از دخترهای مؤسسه که بیدار شده بودند، اطراف آن دو را گرفتند و همه می‌خواستند بدانند که موضوع از چه قرار است.

هرقدر اصرار کاتیا بیشتر می‌شد، ورا ایوانوونا زیادتر متوجه اهمیت موضوع می‌گردید، زیرا یک قطعه پارچه ولو آستری از پوست داشته باشد قابل آن نبود که کاتیا برای استرداد آن آنهمه اصرار و پافشاری کند.

ورا ایوانوونا گفت: محال است که من این پارچه را به تو بدهم و آن را در بخاری می‌اندازم که بسوزد.

طوری کاتیا از این حرف مغموم و متأثر شد که نزدیک بود به گریه درآید. بعد خواست که به زور آن را از دست دختر جوان بگیرد، ولی تمام دخترها که نسبت به کاتیا حسد می‌ورزیدند، با این که می‌فهمیدند که یک قطعه پارچه اهمیت ندارد، علیه او با ورا ایوانوونا همدست شدند و به وی کمک کردند.

کاتیا بالاخره تسلیم شد و گفت: حاضرم بگویم که این پارچه چیست، ولی یک شرط دارد.

دخترها پرسیدند: شرط تو چیست؟

کاتیا گفت: شرطش این است که این موضوع را فقط برای ورا ایوانوونا نقل خواهم کرد.

دخترها موافقت کردند و کاتیا همشاگرد خود را به کناری برد و قدری با او صحبت کرد و بعد پارچه را از وی گرفت و توصیه نمود که این راز نباید فاش شود.

ولی یک راز وقتی بین دو مرد مطرح می‌شود بعید است که افشاء نگردد، تا چه رسد به این که رازی را در یک مدرسهٔ دخترانه افشاء کنند.

دو روز بعد تمام دخترهای مؤسسهٔ اسمولنی از این واقعه آگاه بودند و می‌دانستند که کاتیا چگونه وقتی می‌خواست از مؤسسه برای گردش با تزار خارج شود قیچی کوچک خود را از جعبهٔ وسایل خیاطی خویش برداشت و در جیب پنهان کرد و به چه ترتیب از غفلت تزار استفاده نمود و قسمتی از پالتوی او را برید تا این که یک یادگار از آن گردش حفظ کند.

این موضوع از زبان شاگردها به گوش خانم مدیرهٔ مؤسسه رسید و مدیره طوری از این موضوع دچار وحشت شد که با ناظمهٔ مؤسسه مشورت کرد و گفت: این دخترک دیوانه مرتکب عملی شده که فکر آن انسان را به لرزه درمی‌آورد و من یقین دارم که هرگاه امپراتور از این موضوع مستحضر شود، نسبت به مؤسسهٔ ما خشمگین خواهد گردید.

ناظمه گفت: اکنون چه باید بکنیم؟

مدیره گفت: راه چاره این است که خود من این موضوع را به وسیلهٔ یک نامه به صورت گزارش به اطلاع امپراتور برسانم تا او، از جای دیگر، این گزارش را دریافت نکند. درضمن کاتیا را وامی‌دارم که نزد کشیش به گناه خود اعتراف نماید و از خداوند و امپراتور درخواست بخشایش کند.

مدیرهٔ مؤسسه به دو منظور می‌خواست به تزار نامه بنویسد؛ اول این که کاتیا را که احساس می‌کرد مورد حمایت خاص تزار قرار گرفته از چشم او بیندازد. دوم این که خودشیرینی بنماید و بدین وسیله خدمتی بجا بیاورد که به استناد آن بتواند از تزار برای خود و خویشاوندانش مزایایی تحصیل نماید.

مدیرهٔ مؤسسه می‌اندیشید که از تأمین منافع شخصی گذشته، کاتیا باید هرچه زودتر استغفار کند و از امپراتور معذرت بخواهد تا این که به شهرت و حیثیت مؤسسه‌ای که آبرومندترین مؤسسهٔ تربیتی روسیه است لطمه وارد نیاید.

روز بعد، مدیرهٔ مؤسسه کاتیا را به اتاق خود احضار کرد و خانم ناظم نیز حضور داشت و مدرک جرم روی میز، مقابل خانم مدیر گذاشته شده بود.

بمحض این که کاتیا آن پارچه را دید گفت: خواهش می‌کنم که این را به من پس بدهید.

مدیرهٔ مؤسسه که منتظر بود کاتیا متوحش شود و اظهار پشیمانی کند و درخواست بخشایش نماید، وقتی دید که او اینقدر متهور است به خشم درآمد.

کاتیا گفت: این قطعه پارچه برای شما چه فایده‌ای دارد و چرا آن را ضبط کرده‌اید؟ من حیرت می‌کنم که این پارچه که شبها زیر بالش من بود چگونه به دست شما افتاد! خواهش می‌کنم که آن را به من پس بدهید.

خانم مدیره گفت: کانرین دالگورکی، شما مرتکب گناهی شده‌اید که قابل عفو نیست و من دستور می‌دهم که شما را در سیاهچال مدرسه حبس کنند و غیر از نان و آب غذای دیگری به شما ندهند و اگر شما به آنچه می‌گویم عمل نکنید، من نامه‌ای به امپراتور خواهم نوشت و درخواست خواهم کرد که شما را از مدرسه اخراج نماییم و می‌دانید دختری که از این مدرسه اخراج شود هرگز به دربار روسیه راه نخواهد یافت و شما ننگ خانوادهٔ خود خواهید شد و خانوادهٔ دالگورکی، در صورتی که شما گناه خود را جبران ننمایید، پیوسته بر اثر رفتار شما بدنام خواهد بود.

کاتیا گفت: خانم، مگر من چه کرده‌ام که شما می‌خواهید مرا از مدرسه بیرون

کنید؟

خانم مدیر بانگ زد «خارج شوید!» و به ناظمهٔ مدرسه گفت: فوراً او را در سیاهچال حبس نمایید و غیر از نان و آب غذای دیگری به او ندهید؛ و او اگر توبه نکند، از شیرینی و میوهٔ جشن نوئل محروم خواهد شد.

همان روز کاتیا را در سیاهچال جا دادند. مدیرهٔ مؤسسه نامه‌ای به امپراتور نوشت و مدرک جرم را به ضمیمهٔ نامه برای الکساندر دوم تزار روسیه فرستاد.

نامه‌هایی که از طرف مدیرهٔ مؤسسهٔ اسمولنی به دربار می‌رسید همواره مورد توجه صاحب‌منصبان درباری تزار قرار می‌گرفت، زیرا می دانستند که امپراتور روسیه نسبت به انتظام امور آن مؤسسه و تهیهٔ وسایل راحتی دوشیزگانی که در آنجا تحصیل می‌کنند، علاقه‌مند می‌باشد. نامه‌های این مؤسسه را همواره به نظر تزار می‌رسانیدند.

روز بعد که امپراتور روسیه وارد اتاق کار خود شد، نامهٔ مدیرهٔ مؤسسهٔ اسمولنی را دید و گشود و چشم او به پارچه افتاد و تبسم کرد و قلم برداشت و در حاشیهٔ نامه چنین نوشت:

«خانم مدیرهٔ مؤسسه، این قطعه پارچه را با یک قطعه عکس ما به کاترین دالگورکی بدهید و من میل دارم این دوشیزه پارچه و عکس را به یادگار محبت پدرانهٔ ما نسبت به همهٔ دوشیزگان مؤسسهٔ امپراتوری اسمولنی نگاه دارد».

هدیهٔ نوئل

جشن نوئل سال ۱۸۶۲ میلادی فرا رسید و سربازان سپاه گارد سلطنتی از جنگل "پترهوف" که قسمتی از املاک امپراتور آنجا بود یک درخت صنوبر بزرگ به مؤسسهٔ اسمولنی آوردند تا در تالار آن مؤسسه نصب گردد و آن را چراغانی کنند.

درهای تالار را بسته بودند و دختران نمی‌دانستند که درخت صنوبر چگونه تزیین شده، ولی رایحهٔ درخت را استشمام می‌کردند. آنها می‌دانستند که قبل از ساعت مقرر، درهای آن تالار باز نخواهد شد و در آن ساعت دستهٔ موزیک سپاه گارد، سرود امپراتوری را که هر تشریفات رسمی و مذهبی در مؤسسهٔ اسمولنی با آن سرود شروع می‌شد، خواهد نواخت و بعد درها را می‌گشایند و به محصلان اجازه می‌دهند که وارد تالار شوند و اطراف درخت صنوبر به حرکت درآیند و آن را تماشا کنند و عیدی خود را از دست مدیرهٔ مؤسسه بگیرند.

این عیدی که از طرف ملکهٔ روسیه فرستاده می‌شد، عبارت بود از یک جعبه شکلات که روی جعبهٔ زیبای آن عقاب دوسر را که آرم امپراتوری روسیه بود نقش کرده، جعبه را با روبان سیاه و زرد که آن هم مختص دربار روسیه بشمار می‌آمد می‌بستند.

بعضی از دوشیزگان مؤسسهٔ اسمولنی هم غیر از این عیدی رسمی، از برخی خویشاوندان هدایایی کوچک دریافت می‌کردند؛ زیرا در شب عید نوئل یکی از

عموهای کهنسال یا خاله‌های سالخورده که در ولایات می‌زیستند، به یاد می‌آوردند که در مؤسسهٔ اسمولنی خویشاوندی فقیر دارند که از اول تا آخر سال کسی از او یاد نمی‌کند و درصدد برمی‌آمدند که با ارسال هدیه‌ای خاطر دختر را شاد نمایند.

جشن نوئل هر سال، عده‌ای کثیر از دختران مؤسسهٔ اسمولنی را اندوهگین می‌کرد، چون به مناسبت این جشن، خاطرات گذشته را به یاد می‌آوردند و به خاطرشان می‌آمد که وقتی کودک بودند هر سال در این موقع در آغوش پدر و مادر زندگی می‌کردند و دست برادران و خواهران کوچک خود را می‌گرفتند و اطراف درخت صنوبر گردش می‌نمودند و سرود نوئل را می‌خواندند. ولی اکنون پدر و مادر در جهان دیگر زندگی می‌کردند و برادران را به مدارس نظامی فرستاده بودند و آنها در محیط مدرسه خود را تنها می‌دیدند؛ زیرا هیچ چیز نمی‌تواند جای محبت صمیمی پدر و مادر را بگیرد.

این است که وقتی درهای تالار باز می‌شد و نور چراغهای درخت نوئل به چهرهٔ محصلان می‌تابید، در چشم بعضی از دخترهای معصوم برق اشک می‌درخشید.

کاتیا و خواهرش ماری مثل دختران دیگر لباس دکولتهٔ شب‌نشینی خود را پوشیدند و دست یکدیگر را گرفتند و از پله‌های بزرگ مؤسسه فرود آمدند. آن دو خواهر، وقتی به طرف تالار جشن می‌رفتند، چیزی به هم نگفتند، ولی نگاه آنها نشان می‌داد که چقدر برای از دست دادن کانون خانوادگی خود متأثر می‌باشند. آن شب، اولین جشن نوئل آن دو خواهر در مؤسسهٔ اسمولنی بود و به همین جهت بیش از دختران دیگر، به یاد زندگی گذشته احساس اندوه می‌کردند.

مؤسسهٔ اسمولنی با این که شکوه داشت، در نظر آن دو خواهر که در کاخ دالگورکی بزرگ شده بودند مثل یک کلبه جلوه می‌کرد. دو خواهر نمی‌دانستند که

برادران آنها در آن شب چه می‌کنند، و از خود سؤال می‌کردند که آیا در مدارس نظامی، مثل مؤسسهٔ اسمولنی شب عید نوئل را جشن می‌گیرند یا نه.

در سنوات قبل که پدر و مادر آنها زنده بودند، در این شب، کاتیا و خواهرش ماری به اصطبل می‌رفتند و غول را با نوازش از طویله بیرون می‌آوردند که در جشن نوئل شرکت کند. والدین کاتیا اجازه نمی‌دادند که دختر آنها غول را وارد تالار جشن نماید، ولی موافقت می‌کردند که کاتیا اسب خود را از انبوه برف که در حیاط کاخ جمع می‌شد بالا ببرد و پشت پنجره بیاورد که غول بتواند منظرهٔ جشن را تماشا کند. آن شب و روز بعد، کاتیا آنقدر به اسب خود شیرینی و قند می‌داد که والدین او می‌ترسیدند اسب بیمار شود و بمیرد. مرگ یک اسب برای خانوادهٔ دالگورکی اهمیت نداشت، ولی می‌دانستند که اگر غول بمیرد کاتیا تسلی نخواهد یافت.

در سالهای بعد، "خانم کوچک" معلمهٔ فرانسوی، آنها را نوازش می‌کرد. خانم کوچک طوری آشنا به سلیقهٔ دو دختر بود که می‌دانست برای آنها چه هدیه‌ای بیشتر جلوه خواهد کرد؛ مثلاً برای ماری یک گاهواره خریداری می‌نمود که عروسک خود را در آن بخواباند و به کاتیا یک روپوش زیبا برای غول می‌داد و یک کتاب مصور "روبنسون کروزوئه" به خود کاتیا تقدیم می‌کرد و کاتیا از خواندن سرگذشت روبنسون، به زبان فرانسوی، که مدت بیست سال به تنهایی در یک جزیره زندگی می‌کرد لذت می‌برد.

در شب عید نوئل بعد از خاتمهٔ جشن، خانم کوچک آن دو دختر را در آغوش خود می‌خوابانید و قصه‌های شیرین بابانوئل را که در فرانسه شنیده بود برای آنها حکایت می‌کرد تا خوابشان ببرد.

حتی سال گذشته، با این که خانم کوچک دیگر معلم دخترها نبود و در اودسا

بسر می‌برد، از حقوق ناچیز خود دو هدیه خریداری کرد و برای کانیا و خواهرش فرستاد. ولی امسال، خانم‌کوچک هدیه‌ای نفرستاد و کانیا تصور نمی‌کرد که او را فراموش کرده باشد و به خود می‌گفت «زن بدبخت، آنقدر درآمد نداشت که بتواند هدیه‌ای برای من خریداری کند».

در پایین پله‌ها، دختران به انتظار باز شدن درهای تالار جشن صف کشیده بودند و کانیا و خواهرش به آنها ملحق شدند و در صف ایستادند. درهای تالار در ساعت هفت بعدازظهر باز می‌شد، چون در مؤسسهٔ اسمولنی دخترها می‌باید زودتر بخوابند و نمی‌توانستند مثل جاهای دیگر، شروع جشن نوئل را تا نصف شب به تأخیر اندازند.

مدیرهٔ مؤسسه و خانم ناظم و آموزگاران، با لباس رسمی خودشان که با اطلس سیاه دوخته می‌شد، در تالار قرار داشتند.

در ساعت هفت بعدازظهر، دستهٔ موزیک سپاه گارد که در یکی از تالارهای مجاور بود، سرود امپراتوری را نواخت و درها مفتوح گردید و امواج نور، از درون تالار به چشم دخترها که از مشاهدهٔ درخت نوئل یکمرتبه به نشاط آمدند تابید. دهانهای زیبا و معصوم باز شد و نداهای مسرت‌آمیز و توأم با حیرت دوشیزگان خارج گردید.

بعد، دو به دو، مثل این که می‌خواهند به گردش بروند، به حرکت درآمدند و یک دور اطراف درخت نوئل گردش کردند و هر دو نفر که مقابل مدیرهٔ مؤسسه می‌رسیدند تواضع می‌کردند و هدیهٔ خود را که جعبه‌ای شکلات بود از دست آن زن دریافت می‌نمودند.

وقتی که نوبت به کانیا رسید، یکمرتبه تکان خورد و صورتش سرخ شد و

فریادی زد و بدون این که بداند در کجاست، دوید؛ زیرا کانیا در عقب مدیرهٔ مؤسسه، در صف آموزگاران، معلمهٔ سابق فرانسوی خود، خانم‌کوچک را دید.

مدیرهٔ مؤسسه که جعبهٔ شکلات را به طرف کانیا دراز کرده بود که به وی بدهد، از این حرکت حیرت نمود، اما کانیا کوچکترین توجهی به مدیرهٔ مدرسه نداشت و با شعف بانگ می‌زد: خانم کوچک، چطور شد که شما اینجا آمدید؟! اگر بدانید چقدر از دیدار شما خوشوقت هستم، برای من هیچ هدیه‌ای لذت‌بخش‌تر از دیدار شما نیست.

خانم کوچک هیجان شاگرد خود را آرام کرد و گفت «بعد از این که جشن تمام شد در این باره صحبت خواهیم کرد». ولی کانیا آنقدر شکیبایی نداشت که صبر کند تا جشن تمام شود، و هنگامی که دیگران سرگرم جشن بودند و آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند، به اتفاق خانم‌کوچک به خوابگاه دختران که در آن ساعت بکلی خلوت بود رفت.

آنجا، خانم‌کوچک را روی تخت نشانید و خود مقابلش زانو زد و در حالی که زن فرانسوی گیسوان کانیا را نوازش می‌کرد، دختر جوان گفت: خانم‌کوچک، چطور شد که شما اینجا آمدید؟ امشب وقتی شما را دیدم باور نکردم که خودتان هستید و فکر کردم که شبیه شما را می‌بینم. من امروز خیلی اندوهگین بودم، زیرا همهٔ اشخاص و چیزهایی که دوست می‌داشتم از من دور هستند و وقتی شما را دیدم مثل این بود که خدا همه چیز به من داد. آیا همانطور که من حدس می‌زنم پدرکوچک ما شما را اینجا فرستاد؟

خانم کوچک گفت: بلی کانیای عزیز، ارادهٔ الکساندر دوم تزار روسیه مرا به اینجا آورد و بدون تصمیم او محال بود من که یک آموزگار خارجی هستم و هیچکس در این کشور از من حمایت نمی‌کند، بتوانم وارد مؤسسهٔ اسمولنی شوم.

کاتیا گفت: آیا خود امپراتور به شما گفت که وارد این مؤسسه شوید؟

خانم کوچک جواب داد: به طوری که می‌دانید من در منزل کنسول فرانسه در اودسا بودم و به فرزندان او درس می‌دادم و یک روز پاکتی به دست کنسول رسید که روی آن این عبارت چاپ شده دیده می‌شد «سرویس مخصوص اعلیحضرت امپراتور روسیه». کنسول بعد از این که پاکت را گشود، نامه‌ای در آن یافت که از طرف دربار نوشته بودند و در آن خبر می‌دادند که چون مؤسسهٔ امپراتوری اسمولنی احتیاج به یک معلمهٔ زبان فرانسوی دارد و نظر به این که من برای این شغل دارای شرایط هستم، از من دعوت می‌شود که فوری به طرف سن‌پترزبورگ حرکت کنم، به طوری که در شب عید نوئل در مؤسسهٔ اسمولنی باشم. یک حواله هم برای هزینهٔ مقدماتی و خرج سفر من فرستاده بودند و گرچه کنسول از این دعوت حیرت کرد، ولی من خیلی تعجب ننمودم، چون می‌فهمیدم که بدون اقدام کاتیای عزیز من، محال بود کسی به فکر یک آموزگار گمنام باشد و وقتی وارد اینجا شدم، فهمیدم که شما تحت حمایت امپراتور هستید و او عکس خود را برای شما فرستاده است.

کاتیا گفت: امپراتور نسبت به من محبت کرد، ولی من درعوض نسبت به او شیطنت نمودم و چگونگی این موضوع را روزی برای شما حکایت خواهم کرد. ولی امپراتور بیش از آنچه من انتظار داشتم نسبت به من محبت به خرج داد و چون می‌دانست که من به شما علاقهٔ بسیار دارم، گفت که شما اینجا بیایید و در این مدرسه درس بدهید و اگر تزار تمام شیرینی‌ها و گلها و جواهرات دنیا را به من می‌داد بقدر دادن شما به من، مرا خوشحال نمی‌کرد؛ بخصوص در این شب عید نوئل که من سخت احساس کسالت و اندوه می‌نمودم.

دوشیزهٔ جوان فرانسوی کاتیا را در بر گرفت و بوسید و گفت: تو محبوبترین دختر روسیه هستی.

سوء تفاهم

سن‌پترزبورگ پایتخت روسیه خود را برای جشن کارناوال آماده می‌کرد و دربار روسیه بیش از سنوات گذشته تدارک این جشن را می‌دید، زیرا ملکهٔ روسیه و زوجهٔ الکساندر دوم که از چند سال به این طرف بیمار بود، در آن موقع به نظر می‌رسید که بهبود یافته و در خود قوت حضور در جشنهای کارناوال را می‌دید.

درباریها از این بهبود خوشوقت بودند، زیرا بعد از چندین سال، به مناسبت صحت مزاج ملکه جشنهای باشکوه گذشته که از مزایای دربار روسیه بود تجدید می‌گردید.

تزار که همچنان نسبت به کاتیا توجه داشت، مقرر کرده بود که دختر جوان یک سال زودتر از مدرسهٔ اسمولنی فارغ‌التحصیل شود و این موضوع سبب حیرت نشد؛ چون همانطور که گاهی از اوقات امپراتور روسیه در ازای خدمات برجسته، به بعضی از افسران حق ارشد شدن می‌داد و یک سال آنها را ارشد می‌کرد که بتوانند زودتر درجه بگیرند، گاهی نیز این مزیت را به دختران مدرسهٔ اسمولنی اعطا می‌نمود تا این که زودتر از مدرسه خارج شوند و در محافل درباری حضور بهم رسانند.

این موضوع لطمه‌ای به تحصیلات دختران جوانی که زودتر از مدرسه خارج می‌شدند نمی‌زد، چون تحصیلات دوشیزگان مؤسسهٔ اسمولنی بیشتر آواز و رقص و موسیقی و فراگرفتن رسوم و آداب و فنون معاشرت و مجلس آرایی بود. هیچیک

از دختران مزبور برای این تربیت نمی‌شدند که کار کنند و به وسیلهٔ کار معاش خود را تأمین نمایند. همه جزو طبقات اشراف درجهٔ اول یا دوم بودند و مزایای خانوادگی و حسب و نسبت، آتیهٔ آنها را تأمین می‌نمود و احتیاجی به فراگرفتن تاریخ و جغرافیا و ریاضیات و نقاشی نداشتند. اما این علوم از نظر تکمیل مزایای معنوی آنها لازم شمرده می‌شد تا این که در یک مجلس درباری بتوانند در صحبتی که مربوط به تاریخ یا جغرافیا است شرکت نمایند و مثل زنهای عوام که چیزی نمی‌دانند نباشند.

کاتیا بر حسب امر امپراتور یک سال زودتر از مدرسه خارج شد و به منزل برادر خود میخائیل رفت و در آنجا سکونت اختیار کرد.

میخائیل برادر کاتیا سفری به ایتالیا کرد و عاشق یک دختر اصیل‌زاده ایتالیایی شد و او را به حبالهٔ نکاح درآورد و به روسیه مراجعت نمود. در سن‌پترزبورگ می‌گفتند که هزینهٔ این عروسی را امپراتور پرداخت و منظورش این بود که برادر کاتیا زن بگیرد تا این که کاتیا پس از خروج از مدرسه خانواده‌ای داشته باشد که بتواند در آن بسر ببرد. حتی می‌گفتند ویلای کوچک و زیبایی که مسکن میخائیل و زن اوست با پول تزار خریداری شد و زن و شوهر جوان در فصل تابستان در آن ویلا که در جنگل معروف پترهوف قرار داشت بسر می‌بردند و طبیعی است که کاتیا هم تابستان را در همان ویلا نزد برادر و زن او می‌گذرانید.

جنگل پترهوف جنگلی بود وسیع که قسمت اعظم آن به امپراتور روسیه تعلق داشت و عده‌ای از اشراف و کشاورزان در قسمت دیگر آن دارای ویلاها و املاک بودند، و چون امپراتور تابستان در پترهوف می‌زیست، زیاد به خانهٔ میخائیل می‌رفت.

در فصل تابستان، اشراف روسیه که در ویلاهای ییلاقی زندگی می‌کردند به

مناسبت دوری از شهر و فقدان وسایل تفریح در صحرا، زیاد به دیدن هم می‌رفتند و در ساعت پنج بعدازظهر که هنگام صرف چای بود، یا مهمان داشتند یا به منازل دیگران می‌رفتند تا چای را با دوستان بنوشند.

امپراتور هم عصرها به منزل میخائیل می‌رفت و کاتیا برای پذیرفتن الکساندر دوم به زن‌برادر خود کمک می‌کرد.

تا وقتی که در ییلاق بودند، آمدن امپراتور به منزل میخائیل برای صرف چای عادی جلوه می‌کرد، ولی پس از این که تابستان تمام شد و به سن‌پترزبورگ مراجعت نمود، باز امپراتور برای صرف چای آنجا می‌آمد.

زن میخائیل که ایتالیایی بود، از آمدن امپراتور به منزل وی حیرت می‌کرد و با این که از رسوم روسیه درست اطلاع نداشت، می‌فهمید که رسم نیست یک امپراتور هفته‌ای دو سه مرتبه برای صرف چای به خانهٔ رعایای خود بیاید.

پلیس سن‌پترزبورگ هم ناراحت بود، زیرا نمی‌توانست پیش‌بینی کند در روزی بخصوص امپراتور به منزل میخائیل می‌رود یا نه، و اجبار داشت که همه روزه عده‌ای از مأمورین خود را در نزدیکی منزل مزبور بگمارد که اگر امپراتور آنجا رفت، وی را مورد حفاظت قرار بدهند.

ولی تزار هر دفعه که به منزل میخائیل می‌رفت به طوری ساده و طبیعی بود که زن او نمی‌توانست ایرادی بگیرد. در آنجا تزار با کاتیا شوخی می‌کرد و او هم که از کسی باز نمی‌ماند، در ازای هر شوخی تزار چند جواب به او می‌داد. تزار در آن خانه گاهی با سگها بازی می‌کرد و زمانی نقاشیهای کودکانهٔ کاتیا را تماشا می‌نمود. هر دفعه که تزار آنجا می‌رفت هدیه‌ای کوچک مثل گل یا شیرینی برای کاتیا می‌برد و کاتیا با مسرت هدیهٔ او را می‌پذیرفت.

میخائیل به مناسبت این که در سربازخانه مشغول خدمت بود، عصرها به منزل

نمی‌آمد. هردفعه که تزار به منزل او می‌رفت، زن او و کاتیا را در آنجا تنها می‌یافت. ولی آنقدر امپراتور روسیه نزاکت داشت که زن میخائیل که خود شاهزاده خانمی از ایتالیا بود، نمی‌توانست به رفتار تزار ایراد بگیرد. الکساندر دوم هم هربار که قدم به خانهٔ مزبور می‌گذاشت، می‌توانست که بهانه‌ای قابل قبول برای آمدن خود بتراشد.

زوجهٔ میخائیل اطلاع داشت که بعد از مرگ شاهزاده دالگورکی و برهم خوردن اساس زندگی او، فرزندان وی که چهار پسر و دو دختر بودند تحت حمایت امپراتور قرار گرفتند. زن مزبور خوب می‌فهمید که هرگاه حمایت امپراتور نبود، وی نمی‌توانست با میخائیل ازدواج کند، برای این که جوان مزبور چیزی نداشت که بتواند در کفهٔ ترازوی ازدواج که کفهٔ دیگر آن را زن مزبور پر می‌کرد، بگذارد.

الکساندر دوم هربار که به منزل میخائیل می‌آمد، دستاویز خود را پرسیدن حال یکی از برادران کاتیا قرار می‌داد. یک مرتبه می‌پرسید که برادر بزرگ او بعد از میخائیل که در آکادمی نیروی دریایی خدمت می‌کند چگونه است. دفعهٔ دیگر سؤال می‌کرد که حال برادر دیگرش که در مدرسهٔ نظامی است چگونه می‌باشد. گاهی از حال ماری که در مؤسسهٔ اسمولنی بود می‌پرسید. الکساندر دوم می‌خواست بداند که آیا وی در آنجا بخوبی تحصیل می‌کند یا نه، یا این که وی نیز مانند کاتیا بازیگوش می‌باشد.

وقتی که امپراتور بهانه‌ای برای ورود به آن خانه نداشت، می‌گفت آمده است که حال خود کاتیا را بپرسد؛ در صورتی که کاتیا دختری بود خوش‌بنیه که هرگز ناخوش نمی‌شد و در زمانی که بعضی از اشراف روسیه ناخوشی را یک نوع تشخص می‌دانستند و تظاهر به بیماری می‌کردند تا این که نشان بدهند که دارای مزاجی ظریف می‌باشند، یا این که از زیر بار تعهدات خود فرار کنند، کاتیا پیوسته با سلامت می‌زیست.

و اما کاتیا برخلاف زن‌برادرش از آمدن امپراتور به خانه حیرت نمی‌کرد و این موضوع را یک امر عادی می‌دانست. وی طوری با صداقت و صراحت با تزار صحبت می‌کرد که زن‌برادرش به لرزه می‌افتاد. همین که موضوعی در نظرش قابل قبول نبود، به تزار می‌گفت «شما نمی‌فهمید و این موضوع اینطور نیست». گاهی بر سر بعضی از مسائل طوری با تزار بحث می‌کرد که کار به مجادله می‌کشید.

شب وقتی میخائیل به منزل می‌آمد، زنش واقعهٔ آن روز را برای او حکایت می‌نمود و می‌گفت «این کاتیا با یک طفل هیچ فرقی ندارد. حتی اطفال جرأت نمی‌کنند که اینطور با بزرگان صحبت نمایند. اگر تو امروز کاتیا را می‌دیدی و مشاهده می‌کردی که چگونه در کف اتاق با سگها و امپراتور صحبت می‌کند مبهوت می‌شدی. کاتیا همواره طوری با امپراتور صحبت می‌کند که پنداری او یکی از همشاگردان کلاس اوست. من تصور می‌کنم تنها چیزی که سبب می‌شود امپراتور اینجا بیاید همین ساده‌لوحی و خل‌بازی کاتیا می‌باشد، زیرا وقتی امپراتور اینجا می‌آید و با کاتیا صحبت می‌کند تمام گرفتاری‌های سیاسی و دولتی را فراموش می‌نماید و خویش را مانند طفلی می‌بیند که با کودک دیگر مشغول بازی است؛ چون حتی امپراتورها گاهی احتیاج دارند که خود را از قیود رسوم و تشریفات آزاد ببینند و بتوانند در محیطی دور از تشریفات و رسوم زندگی کنند».

شاهزاده میخائیل دالگورکی هیچ اطلاع نداشت که در دربار روسیه راجع به این که تزار زیاد به خانهٔ او می‌رود چه صحبتهایی می‌شود. هیچکس در دربار روسیه کاتیا را ندیده بود و نمی‌دانست که الکساندر دوم برای دیدار او به منزل میخائیل می‌رود؛ و چون زن میخائیل زیبا بشمار می‌آمد و بخصوص چشمهای قشنگی داشت، همه تصور می‌کردند که امپراتور برای آن زن به منزل میخائیل می‌رود.

این شایعات بخصوص بعد از این که میخائیل به درجهٔ سروانی ارتقاء یافت

قوت گرفت، به طوری که بالاخره به گوش میخائیل رسید و وی فهمید که درباریهای روسیه و اشراف رفتن امپراتور را به منزل او مورد سوء تعبیر قرار داده، گفته‌اند که امپراتور متمایل به زوجهٔ میخائیل شده است.

یک شب که میخائیل به منزل آمد، شنید که آن روز عصر امپراتور به منزل آنها آمده و آنجا چای صرف کرده است. مرد از این موضوع بسیار خشمگین شد و به زنش اعتراض کرد و گفت: هرگاه تو در رفتار خود تجدید نظر کنی، امپراتور اینقدر اینجا نمی آید و بهانه به دست بدگویان نمی افتد.

زن که براستی بی‌گناه بود، گفت: من تقصیری ندارم و امپراتور برای دیدار من اینجا نمی آید، بلکه از حرکات کودکانه و دیوانه‌بازی کاتیا لذت می‌برد و کاتیا طوری با امپراتور صحبت می‌کند که یقین دارم در منزل با برادران و خواهران خود با آن صراحت و آزادی صحبت نمی‌کرد.

میخائیل خواهر خود را احضار کرد و گفت: کاتیا، آیا راست است که تو امروز عصر وقتی امپراتور اینجا آمد نسبت به او بی‌احترامی کردی و مانند یک دختر بی تربیت با اوصحبت نمودی؟ آیا راست است که چند روز قبل وقتی امپراتور اینجا بود با سگها کف اتاق معلق می‌زدی؟ آیا از تو که امروز یک دختر جوان هستی پسندیده است که مانند یک دختر دو سه ساله در اتاق با سگها بازی کنی و روی زمین بغلتی؟ آیا می دانی که تو باید به ملکه معرفی شوی و بعد از این که معرفی شدی، به طور حتم کسانی هستند که از تو بدگویی خواهند کرد و ملکه را نسبت به تو خشمگین خواهد نمود؟ خاصه آن که رئیس پلیس که از همه چیز مطلع است و با پدر ما مناسباتی خوب نداشت فرصت را غنیمت خواهد شمرد و ملکه را نسبت به تو خشمگین خواهد کرد. همچنین تو می دانی که بعد از مرگ پدر و مادرمان هرگاه مورد حمایت امپراتور قرار نمی‌گرفتیم نمی توانستیم به زندگی ادامه بدهیم و همه

چیز ما بر اثر مساعدت امپراتور به دست آمده است. لذا نباید کاری بکنیم که به شهرت و حیثیت امپراتور لطمه وارد بیاید یا این که ملکه نسبت به ما خشمگین شود.

وقتی که برادر کاتیا نسبت به او پرخاش می‌کرد، دختر جوان حیرت‌زده چشمها را گشود و از تغیر برادر حیرت کرد؛ چون او تزار را دوست خصوصی می دانست و به خود حق می داد هرطور که میل دارد با وی رفتار کند و فکر نمی‌کرد که دوستی او با تزار ممکن است در مردم انعکاساتی تولید کند، زیرا کاتیا نه مردم را می شناخت و نه به آنها حق می داد که در امور خصوصی او مداخله نمایند.

دفعهٔ دیگر وقتی تزار وارد خانهٔ میخائیل شد، کاتیا از ترس برادر، خود را پنهان نمود. تزار وقتی دید که کاتیا نیست، توقف خود را در آن خانه کوتاه کرد و رفت.

شب وقتی شوهر آمد، زوجه‌اش چگونگی آمدن تزار را به اطلاع او رسانید و گفت: امروز تزار ناراحت بود و از حال کاتیا جویا شد و می خواست بداند که آیا وی سالم هست یا نه، و گفت که برای احوالپرسی از کاتیا باز خواهد آمد.

در خلال این احوال، بدگویان و کسانی که کارشان این است که در زندگی خصوصی اشخاص دقیق شوند که بتوانند عیبی کشف نمایند و آن را ده‌چندان بزرگ کنند، گفتند اگر زن میخائیل یک روسی بود تزار عاشق او نمی شد، ولی چون خارجی می‌باشد الکساندر دوم مجذوب وی گردیده، زیرا زنهای خارجی در روسیه بیش از زنهای محلی جلوه می‌کنند.

این شایعات به گوش میخائیل و آنگاه زن او رسید.

زن ایتالیایی میخائیل شوهر خود را دوست می داشت و نمی خواست طوری شود که شوهرش از او برنجد و به او گفت: این مرتبه اگر تزار آمد، من تعارض می‌کنم و از پذیرفتن وی خودداری می نمایم و کاتیا را مأمور پذیرایی او خواهم کرد. او هم

وقتی ببیند غیر از یک دختر جوان میزبان ندارد، برمی‌خیزد و می‌رود و دو سه مرتبه وقتی این عمل تجدید شد، خود می‌فهمد که نباید به این خانه بیاید.

ولی برخلاف انتظار شاهزاده خانم ایتالیایی، وقتی نزار آمد و شنید که خانم میزبان ناخوش است و کاتیا از او پذیرایی خواهد کرد بسیار خوشحال شد و گفت: به او هیچ کاری نداشته باشید و نگویید که من آمده‌ام و بگذارید که استراحت کند.

بعد، خطاب به کاتیا افزود: اینک تو باید نشان بدهی که آیا می‌توانی به وسیلهٔ سماور و فوری، یک فنجان چای برای من بریزی یا نه، و اگر نتوانی به من چای بنوشانی، نظریهٔ من راجع به برنامهٔ تربیت مؤسسهٔ اسمولنی تغییر خواهد کرد و فکر خواهم نمود که در این مؤسسه هیچ چیز به تو نیاموخته‌اند.

کاتیا که از عهدهٔ ریختن چای برمی‌آمد برای امپراتور چای ریخت و نزار گفت: کاتیا، بیا بنشین تا یک خبر مهم را به اطلاع تو برسانم.

کاتیا پرسید: چه خبر مهمی را می‌خواهید به اطلاع من برسانید؟

نزار گفت: من تصمیم گرفته‌ام که تو در اولین جشن بال این فصل به دربار معرفی شوی.

کاتیا گفت: مگر قرار نبود که من به ملکه معرفی شوم.

امپراتور گفت: وقتی که تو به دربار معرفی شوی، هم به ملکه معرفی شده‌ای و هم به من.

کاتیا گفت: چه لزومی دارد که من به دربار معرفی شوم؟ شما که این همه زنها مقابلتان تواضع می‌کنند چه احتیاجی به تواضع من دارید؟ فکر می‌کنم که دربار شما دارای یک فضای کسالت‌آور است و بهتر این که من هرگز قدم به دربار شما نگذارم.

الکساندر دوم گفت: آیا می‌دانی که در روسیه سه میلیون دختر هستند که آرزو دارند به دربار معرفی شوند؟

کاتیا گفت: آن سه میلیون دختر می‌خواهند شوهر کنند، در صورتی که من قصد شوهر کردن ندارم.

وقتی نزار این حرف را شنید قدری رنگش تغییر کرد و گفت: کاتیا، من نگفتم که تو باید شوهر کنی.

کاتیا گفت: شما این حرف را نزدید، ولی معنای حرف شما همین است و یک دختر وقتی به دربار شما معرفی شد معنایش این است که آرزو دارد شوهر کند و این معرفی شبیه به این می‌باشد که چهارپایی را به طرف بازار ببرند و بدیهی است که می‌برند او را بفروشند. حال بگویید که شما مرا به که خواهید فروخت؟

امپراتور گفت: کاتیا، مگر دیوانه شده‌ای؟ من قصد ندارم تو را بفروشم و از این جهت میل دارم تو به دربار معرفی شوی که وقتی به شکار می‌روم تو هم بیایی و هنگامی که مجالس جشن تشکیل می‌شود تو در آنها شرکت کنی و من بتوانم از تو دعوت کنم که عصرها در دربار با من صرف چای نمایی.

امپراتور یکمرتبه از جا برخاست و به طرف پنجره رفت و کاتیا که حس کرد الکساندر دوم ناراحت است گفت: شما را چه می‌شود؟ آیا از من خشمگین شدید؟ و قبل از این که امپراتور به او جواب بدهد به تمسخر گفت: وقتی کاتیا به مجلسهای درباری روسیه دعوت شد سگ خود را خواهد برد که بتواند در مجلس بال با سگ برقصد، زیرا امپراتور مایل نیست که کاتیا را به رقص دعوت کند، و کاتیا هم با کسی غیر از امپراتور نخواهد رقصید.

نزار گفت: تو از کجا می‌دانی که با تو نخواهم رقصید؟

کاتیا گفت: من از این جهت می‌دانم که شما با من نمی‌رقصید که وزن و اهمیت دارید و این وزن و اهمیت، شما را به مسند امپراتوری می‌چسباند و نمی‌گذارد که از جا برخیزید و مرا دعوت به رقص نمایید. این است که من سگ خود را تعلیم داده و

رقص را به او آموخته‌ام که بتوانیم با هم برقصیم.

بعد از این حرف، کاتیا شروع به ترنم آهنگ رقص "مازورکا" کرد و دست سگ خود را گرفت و سگ که عادت کرده بود با دختر جوان برقصد، به اتفاق وی اطراف اتاق شروع به جست‌وخیز کرد.

امپراتور که هرقدر این حرکات را از کاتیا می‌دید زیادتر او را دوست می‌داشت، گفت: کاتیا، قدری عاقل باش.

کاتیا گفت: چرا عاقل باشم؟ همان کاری که شما با یکصد میلیون روسی می‌کنید و هرطور مایلید با آنها رفتار می‌نمایید من هم با شما می‌کنم، با این تفاوت که من هیچ چیز ندارم و شما صدها هنگ سرباز و کشتی‌های جنگی و کاخهای بزرگ و اسبهای زیبا و سگهای شکاری دارید و از این گذشته مردی زیبا می‌باشید و تمام زنهای دربار می‌خواهند توجه شما را به طرف خود جلب کنند و تمام دختران مؤسسهٔ اسمولنی عاشق شما هستند.

الکساندر دوم گفت: کاتیا، با این که تو می‌گویی همه مرا دوست می‌دارند، من مردی بدبخت هستم و هیچ موقع احساس سعادت نمی‌کنم.

معرفی کاتیا به دربار روسیه

خانوادهٔ دالگورکی قبل از مرگ پدر کاتیا از نظر مادی وضعی بد داشتند و در آن عهد در روسیه سرنوشت هر خانوادهٔ اشرافی که دارای شغل رسمی نبودند اما می‌خواستند با شکوه زندگی کنند و حیثیت خانوادگی خود را حفظ نمایند، کم یا بیش نامساعد بود، زیرا هزینهٔ تجملات اشراف روسیه پیوسته رقمی بیش از درآمد املاک آنها را تشکیل می‌داد.

حتی بعضی از اشراف که مشاغل رسمی هم داشتند، از حیث معاش در مضیقه بودند و تولستوی نویسندهٔ معروف روسی در یکی از کتابهای خود به نام "آناکارنینا" این موضوع را ضمن سرگذشت شرح می‌دهد.

در آن کتاب می‌خوانیم که یکی از اشراف روسیه که رئیس یکی از دادگاههای بزرگ کشور بود و املاک داشت و به قول تولستوی از طبقه‌ای محسوب می‌شد که یقین دارند هرگز محتاج پول نمی‌شوند، برای این که می‌دانند که تمام خویشاوندان آنها در رأس مشاغل و مقامات مهم هستند، مجبور بود که غذای خود را هنگامی که به منزل نمی‌رفت در یکی از رستورانهای مجلل شهر نسیه بخورد و هیچوقت نمی‌توانست حساب خود را به طور کامل با آن رستوران تسویه نماید، زیرا اشراف روسیه نزد خویشاوندان خود بیش از دیگران رودربایستی داشتند و نمی‌خواستند که برای تحصیل پول به آنها مراجعه کنند؛ و چون فکر می‌کردند که نمی‌توانند از هزینهٔ زندگی بکاهند و مجبورند طوری زندگی نمایند که مناسب با شهرت آنها

باشد، املاک خود را گرو می‌گذاشتند.

شاهزاده دالگورکی قبل از مرگ چنین بود و پیش از این که بمیرد، املاک و جواهرات خانواده به وثیقه برای تحصیل پول رفت.

روزی که تزار به میخائیل گفت که میل دارد زن او و کاتیا به دربار معرفی شوند، میخائیل که سروان ارتش بود ناراحت شد و بعد اعتراف کرد که چون هنوز بضاعتش اجازه نمی‌دهد که زن و خواهرش را به طرزی شایسته وارد دربار کند، از امپراتور استدعا می‌نماید که این معرفی را موکول به وقتی دیگر نماید.

تزار گفت: من شنیده بودم که در خانوادهٔ شما جواهرات گرانبها و زیبایی هست که از بهترین جواهرات روسیه می‌باشند.

میخائیل گفت: اعلیحضرتا، تمام جواهرات خانوادگی ما نزد رباخوران است و آنها را وثیقه گرفته‌اند و من اینک نمی‌توانم که طلب آنها را بپردازم و جواهرات را مسترد بدارم.

تزار گفت: با این وصف من میل دارم که این خانمها در همین فصل به دربار معرفی شوند و دستور خواهم داد که وسایل معرفی آنها به طرزی که شایستهٔ حیثیت خانوادهٔ دالگورکی باشد فراهم گردد.

میخائیل از الکساندر دوم تشکر کرد و در دل گفت «تصور می‌کنم که امپراتور قصد دارد خواهرم را شوهر بدهد و همانطور که هزینهٔ عروسی مرا خود متقبل شد، جهیزیهٔ خواهرم را نیز متقبل خواهد گردید».

قبل از الکساندر دوم امپراتورهای دیگر نیز همین کار را می‌کردند، به طوری که این موضوع در دربار روسیه نسبت به بعضی خانواده‌های اشراف که بضاعت نداشتند سنت شده بود.

شبی که میخائیل این مژده را به زنش و کاتیا داد، زن خیلی خوشوقت شد، چون

خیلی میل داشت که به طرزی آبرومند وارد دربار روسیه شود، ولی کاتیا بشارت مزبور را بدون اهمیت تلقی کرد و با سگهای خود مشغول بازی شد.

یک روز قبل از این که مراسم معرفی در مجلس بال دربار روسیه به عمل بیاید، یک منشی از طرف امپراتور به منزل شاهزاده میخائیل دالگورکی آمد. وی حامل نامه‌ای از طرف الکساندر دوم خطاب به میخائیل، و دو بسته بود و روی بسته‌ها آرم امپراتوری روسیه دیده می‌شد. روی یکی از بسته‌ها نوشته بودند «میخائیل دالگورکی» و روی بستهٔ دیگر این چند کلمه به نظر می‌رسید: «هدیه برای کاتیا ـ الکساندر».

وقتی نامه را گشودند، معلوم شد که تزار جواهر خانوادهٔ دالگورکی را به هزینهٔ خود از گرو بیرون آورده و برای میخائیل فرستاده تا این که به زنش بدهد.

و اما کاتیا از امپراتور هدیه‌ای دریافت کرد که علاوه بر این که گرانبها بود، در تاریخ روسیه معروفیت داشت. این هدیه عبارت بود از یک نیم تاج و گردنبند و گوشواره‌های فیروزه مزین به مروارید که در گذشته، پطر دوم امپراتور روسیه می‌خواست به عنوان هدیهٔ نامزدی به یکی از شاهزاده خانمهای خانوادهٔ دالگورکی بدهد، ولی عمر پطر دوم وفا نکرد که آن عروسی سر بگیرد و قبل از این که هدیهٔ مزبور به شاهزاده خانم داده شود، پطر دوم از این جهان رفت.

زوجهٔ میخائیل وقتی دید جواهری که تزار به کاتیا داده از حیث زیبایی ممتاز و از حیث تاریخی معروف است، گرفتار رشک شد و می‌اندیشید که هرگاه عروسی پطر دوم با شاهزاده خانم دالگورکی سر می‌گرفت، نیم‌تاج و گردنبند و گوشواره‌های مرصع نیز اینک به خانوادهٔ دالگورکی تعلق داشت و در نتیجه به میخائیل، یعنی به او می‌رسید.

ولی کاتیا وقتی فیروزه‌های مزین به مروارید را دید بانگی از شعف برآورد و

خطاب به سگ محبوب خود گفت: به طور قطع نزار می‌دانسته که من در این جشن پیراهن آبی دریر خواهم کرد و لذا جواهری برای من فرستاده که با پیراهن آبی من جور باشد.

***

ضیافت بال دربار روسیه در اروپا معروف بود و جشن بال هیچیک از دربارهای اروپا از حیث شکوه به پای آن جشن نمی‌رسید.

امپراتوری روسیه که از یک طرف محدود به چین و از یک طرف محدود به ایران و عثمانی بود، وقتی یک ضیافت بال ترتیب می‌داد، شکوه مغرب‌زمینی و تشریفات دربارهای مشرق‌زمین را توأم می‌کرد و چیزی خیره‌کننده و با عظمت به وجود می‌آمد.

در آن شب به مناسبت ضیافت بال درباری، گارد مخصوص "سرگیسی" لباس ارغوانی خود را که حمایل و یراقهای سفید داشت دریر کرده بودند و شاطرهای سیاه‌پوست پر شترمرغ به سر زدند. این شاطرها را کاترین امپراتریس روسیه بعد از مسافرتی که به شبه‌جزیرهٔ کریمه کرد در دربار به وجود آورد.

دربار روسیه چند گارد داشت که یکی از آنها گارد شوالیه‌ها بود. این گارد اونیفورم سفید می‌پوشیدند و کاسک سفید و درخشنده بر سر می‌گذاشتند و بالای کاسکها، عقابی بال‌گشوده دیده می‌شد.

گارد قزاق با لباس آبی رنگ، سردوشیها و کمربندها و واکسیلها و قمه‌ها و باشلوقها و چکمه‌های سفید یکی دیگر از گاردهای دربار روسیه بشمار می‌آمد و در شبهای بال تمام این گاردها با البسهٔ زیبای خود در کاخ سلطنتی نگهبانی می‌کردند.

افسران نظامی و صاحب‌منصبان غیرنظامی در آن شب البسهٔ رسمی خود را پوشیده بودند و از زیر گردن تا کمربند آنها از الماس و یاقوت و زمرد برق می‌زد؛ زیرا

هر یک از نشانهایی که زیب پیکر خود می‌کردند یک رنگ داشت. بعضی از نشانها مکلل به الماس و برخی مرصع به یاقوت و پاره‌ای ملمع به زمرد بود.

ولی تمام این البسه و جواهرات که مردها به کار برده بودند گویی برای این مورد استفاده قرار می‌گرفت که خانمها را زیباتر و باشکوه‌تر کند و یک محیط مجلل جهت جلوه‌گری حسن و طنازی و لطافت آنها بوجود بیاورد.

همهٔ خانمها پیراهنهای دکولتهٔ ساتن با زربافت دریر داشتند. از هر خانم یک عطر مطبوع به مشام می‌رسید، یعنی در پیرامون هر یک از آنها یک بوی بهشتی به وجود می‌آمد. همهٔ خانمها و آقایان با صدها میلیون منات الماس و یاقوت و مروارید و زمرد و لعل و زبرجد در یک تالار بزرگ واقع در کاخ زمستانی در سن‌پترزبورگ در حرکت بودند.

در انتهای این تالار دو تخت نهاده بودند که روی یکی از آنها امپراتور و روی دیگری ملکهٔ روسیه دیده می‌شدند. هردوی آنها از دور مانند دو خورشید در آن شب جشن برق می‌زدند و آنقدر عظمت داشتند که نور شمعها و چلچراغها و الماسها و درخشندگی خانمهای زیبا را تحت‌الشعاع قرار می‌دادند.

کاتیا وقتی خود را در آن محیط مجلل و بین آنهمه خانمهای زیبا و آقایان باوقار و بلندپایه دید، از آمدن پشیمان شد؛ همانطور که وقتی انسان نظر به کهکشان می‌دوزد نمی‌تواند بین میلیونها ستاره یکی از آنها را برجسته‌تر ببیند، کاتیا هم که ستاره‌ای بین هزاران ستارهٔ دیگر بود، جلب‌توجه سایرین را نمی‌کرد. دختر جوان که مثل اکثر دختران جوان که هنوز وارد اجتماعات نشده‌اند خودبین بود و خویش را برتر از همه می‌دانست و تصور نمی‌کرد کسی به پای او برسد، از حقارت خود در آن مجلس شرمنده گردید و اگر اختیار می‌داشت مراجعت می‌کرد؛ ولی می‌دانست که باید با برادرش به خانه برگردد و محال است که برادر او موافقت کند قبل از خاتمهٔ

جشن از کاخ سلطنتی خارج شوند و به خانه برگردند.

موقعی فرا رسید که مدعوین می‌باید از مقابل الکساندر دوم و ملکهٔ روسیه رژه بروند و به او معرفی شوند. رئیس تشریفات دربار کنار امپراتور ایستاده بود و هر کس که عبور می‌کرد، با صدای بلند او را معرفی می‌نمود و آقایان سر فرود می‌آوردند و خانمها دو طرف پیراهن را می‌گرفتند و زانوها را خم کرده و تواضع می‌نمودند.

هنگامی که مدعوین از مقابل الکساندر دوم عبور می‌کردند، کاتیا آنچه را راجع به خانوادهٔ رومانوف خوانده بود به یاد می‌آورد. در کتابهایی که در کتابخانهٔ پدرش بود و دختر جوان به تنهایی آنها را می‌خواند، می‌دید که نوشته‌اند سلطنت روسیه حق خانوادهٔ دالگورکی است، برای این که خانوادهٔ مزبور روسیهٔ جدید را به وجود آورد و اقوام و ایالات مختلف را دارای وحدت کرد. ولی خانوادهٔ رومانوف آمدند و سلطنت را از دست خانوادهٔ دالگورکی گرفتند و برای بسط قدرت خود از اعمال زور فروگزاری نکردند و عده‌ای از مردان خانوادهٔ دالگورکی را به قتل رسانیدند، و اینک الکساندر دوم که یکی از اعضای خانوادهٔ رومانوف بود، مثل یک غاصب در روسیه فرمانفرمایی می‌کرد.

گاهی کاتیا به خود می‌گفت «برای چه من که آنهمه از خانوادهٔ رومانوف نفرت داشتم حاضر شدم که الکساندر دوم را در خانهٔ خودم بپذیرم و به او نگفتم که از دیدار وی متنفر هستم؟ مگر من هنگام طفولیت عهد نکرده بودم که پیوسته از این خانواده نفرت داشته باشم؟»

بعد متذکر می‌شد علت این که وی به تزار روی خوش نشان داد این بود که او را دوست می‌داشت و امروز هم وی را دوست دارد. به همین جهت روزی که به همراه تزار با سورتمه به گردش رفت یک قطعه از پارچهٔ پالتوی او را برید که به عنوان یادگار نگاه دارد و با این که مدیرهٔ مؤسسهٔ اسمولنی او را به سیاهچال

انداخت، باز آن پارچه را از وی مطالبه می‌کرد؛ تا روزی که خود تزار آن پارچه را با یک قطعه عکس برای دختر جوان فرستاد و او را از سیاهچال مدرسهٔ اسمولنی نجات داد.

امشب هم چون تزار را دوست می‌داشت، حاضر شده بود که در این جشن شرکت کند و اینجا بیاید و عقب مدعوین از مقابل الکساندر دوم و زن او بگذرد و تواضع نماید و دست زن او را ببوسد.

تزار گفته بود که سه میلیون نفر از دختران روسیه آرزو دارند که به دربار معرفی شوند، ولی اگر او امپراتور را دوست نمی‌داشت هرگز این آرزو را نمی‌کرد و قدم به درباری که می‌دانست باید از روی استحقاق به او تعلق داشته باشد نمی‌نهاد.

با این افکار، کاتیا عقب مدعوین در مکانی که برای وی تعیین شده بود، دقیقه به دقیقه به امپراتور و زوجهٔ او نزدیک می‌گردید، تا این که رئیس تشریفات با صدای بلند گفت: شاهزاده خانم کاترین میخائیلوفنا دالگورکی.

کاتیا که نام خود را شنید جلو رفت و مقابل امپراتور و زن او رسید.

در آن شب کاتیا پیراهنی دکولته از ساتن آبی دربر داشت و نیم‌تاج فیروزهٔ مکمل به مروارید را قدری کج روی زلف گذاشته بود و همین اعمال سلیقهٔ ساده، او را از تمام دخترهای جوان که دربار حضور داشتند زیباتر جلوه می‌داد. سینه‌ریز و گوشواره‌های او هم زیبایی کاتیا را بیشتر می‌کرد.

دختر جوان وقتی مقابل امپراتور رسید، روبروی او ایستاد و دو طرف پیراهن را گرفت و آهسته زانوها را خم کرد و هنگام خم کردن زانوها، قدری سر را فرود آورد و آنگاه با همان طمأنینه برخاست.

امپراتور صبر کرد تا دختر جوان برخیزد و چون نمی‌توانست در حضور ملکه چیزی به کاتیا بگوید، با زبان چشم زیبایی وی را تحسین نمود و آهسته سر را فرود آورد. لحظهٔ دیگر یک دست سفید و کم‌خون به طرف کاتیا دراز شد؛ این دست

ملکهٔ روسیه بود که کاتیا می‌بایستی بگیرد و ببوسد.

دختر جوان دست را گرفت و سر بلند کرد و بقدر یک لحظه ملکه روسیه را، که تا آن موقع بر اثر کسالت مزاج و لاغری به سایهٔ خود شباهت پیدا نموده بود، نگریست.

ماری آلکساندروفنا ملکهٔ روسیه هم با نظری حاکی از کنجکاوی و رقابت زنانه، خیره دختر جوان را مشاهده می‌کرد. ملکهٔ روسیه بر اثر گزارش پلیس می‌دانست که بین امپراتور و آن دختر جوان مناسباتی وجود دارد که نمی‌توان گفت که منشاء آن فقط یک دوستی عادی یا دوستی پدر نسبت به فرزند، یا امپراتور نسبت به یک دختر رعیت می‌باشد، و نیز اطلاع داشت جواهری که اکنون زیب سروسینه و گوش دختر جوان است از طرف تزار به او اهداء شده است.

قیافهٔ دختر جوان، جمال دوشیزه‌ای بود در بحبوحه کمال زیبایی؛ و کاتیا با صورت دلفریب و اندام قشنگ و نازک، از نظر زیبایی و جلوهٔ حسن، نقطهٔ مقابل ملکهٔ روسیه بشمار می‌آمد. کاتیا چون ستاره‌ای بشمار می‌آمد که در حال اوج گرفتن است و روزبه‌روز فروغ آن زیادتر می‌شود، و ملکهٔ روسیه به خورشیدی شباهت داشت که دورهٔ درخشندگی و جوانی را در عقب گذاشته و به افق خاموشی نزدیک می‌شود، و زن امپراتور می‌فهمید روزی خواهد آمد که آن ستارهٔ جدید، او را محکوم به تاریکی جاوید خواهد کرد.

نگاه زن، وقتی بر صورت یک زن دیگر می‌افتد، تقریباً محال است که راجع به احساسات زن دوم اشتباه کند و می‌فهمد که آیا او عاشق هست یا نه، تا چه رسد به این که زن اول یک ملکه و زن دیگر یک دختر جوان و کم‌تجربه باشد.

ملکهٔ روسیه وقتی نظر به چهرهٔ کاتیا انداخت، غیر از شادابی و نشاط و صفا و معصومیت جوانی چیزی ندید و فهمید گرچه شوهرش کاتیا را دوست می‌دارد،

ولی دختر جوان از این عشق بی‌اطلاع است، وگرنه نگاه او آنقدر ساده نمی‌بود و نمی‌توانست بدون این که چشم به زیر بیندازد ملکه را بنگرد.

کاتیا دست ملکه را بوسید و رد شد تا این که دیگران بیایند و دست وی را ببوسند.

در نیمه شب، ملکه نظر به این که کسالت داشت به اتفاق ندیمه‌های خود از جشن خارج گردید که برود و استراحت کند. بعد از رفتن ملکه، طبق تشریفات جنبهٔ رسمی جشن از بین رفت و مدعوین در تالار بزرگ زمستانی متفرق شدند.

امپراتور که برای مشایعت ملکه قیام کرده و تا نزدیک در رفته بود، به اتفاق خدمه و غلام‌بچگان که جلوی او با حرکت قهقرایی راه می‌پیمودند مراجعت کرد و وارد جمعیت شد و کسانی که کنجکاو بودند، یعنی تمام درباریهای روسیه، می‌دیدند که چشمهای تزار چپ و راست را می‌نگرد و مثل این که در جستجوی کسی می‌باشد. همهٔ زنهایی که در آن تالار بودند امیدواری داشتند که لحظه‌ای نگاه امپراتور روی صورت آنها متوقف گردد، ولی الکساندر دوم به هیچ زنی توجه نمی‌نمود مگر وقتی که چشم او به یک پیراهن آبی می‌افتاد. آنوقت امتداد نظر تزار از پیراهن متوجه بالا می‌شد که ببیند آیا او کاتیا هست یا نه.

چند مرتبه می‌خواست به اطرافیان بگوید بروند و کاتیا را پیدا کنند و نزد او بیاورند، ولی ملاحظه کرد و بهتر آن دید خود بین مدعوین کاتیا را پیدا کند تا حضار تصور نمایند برحسب تصادف به او برخورد کرده است.

لحظه‌ای فکر کرد نکند که آن شیطان آبی‌پوش از جشن رفته، به خانه مراجعت کرده باشد، زیرا از دختری سبکسر چون کاتیا این کار عجیب نبود. ولی در همان موقع که این فکر از مخیلهٔ الکساندر دوم می‌گذشت، قلب امپراتور تکان خورد، چون نیم‌تاج فیروزهٔ کاتیا را که کج روی زلف گذاشته بود کنار کنت "شوالوف" رئیس

پلیس دید و بدون این که نشان بدهد منظورش رفتن به سوی کاتیا است، خود را به او نزدیک کرد.

در آن شب، تزار یک اونیفورم نظامی قشنگ در بر کرده بود که به او می‌آمد و اندام او را دلپسندتر می‌کرد. لباس تزار عبارت بود از یک نیم‌تنهٔ سفید مزین به پوست روباه آبی سیبریه، و تمام نشانهای مرصع بزرگ روسیه روی سینه‌اش می‌درخشید. شلواری از ماهوت آبی آسمانی موسوم به شلوار "گولف" بر پا داشت و چکمه‌های عنابی به پا کرده بود.

در هیچ موقع کاتیا امپراتور را آنطور زیبا ندیده بود، و وقتی الکساندر دوم به وی نزدیک می‌شد، دختر جوان در دل می‌گفت «چقدر خوش‌اندام است، و چه چشمهای گیرنده‌ای دارد».

الکساندر دوم نیز هرچه به کاتیا نزدیکتر می‌شد او را زیباتر مشاهده می‌کرد، و در چند قدمی او تبسم نمود و گرچه این تبسم از عظمت امپراتوری می‌کاست، اما بر جوانی تزار می‌افزود.

هرچه تزار به دختر جوان نزدیکتر می‌شد زمزمهٔ صحبت در تالار تخفیف می‌یافت، برای این که تمام زنها و مردها که مشغول صحبت بودند، سکوت می‌کردند که ببینند الکساندر دوم چگونه با کاتیا برخورد خواهد کرد؛ و وقتی تزار به کاتیا رسید طوری سکوت بر تالار مستولی شد که مثل این که جانداری در آنجا وجود ندارد.

فقط صاحب یک قدرت، که می‌داند دارای نیرویی مافوق بشر عادی است، می‌توانست اثر آن سکوت را در آن موقع تحمل کند و خود را نبازد و هرکس دیگری بجای امپراتور بود و خود را از آن سکوت محاط می‌دید، مضطرب می‌شد و از محبوب خود کناره می‌گرفت که آن سکوت را درهم بشکند.

در آن سکوت، امپراتور اشاره‌ای کرد و موزیک گارد که در تالار بود آهنگ رقص مازورکا را شروع نمود و جمعیت، عقب رفتند و وسط تالار میدانی وسیع به وجود آمد.

امپراتور روسیه دست چپ کاترین را گرفت و آن را بقدری بلند کرد که از سر دختر جوان بالاتر رفت و بعد دست راست را به کمر زد. کاتیا هم مثل امپراتور دست راست را بر کمر نهاد و در حالی که الکساندر دوم و کاتیا یکدیگر را می‌نگریستند، وارد میدان شدند و قدمهای آنها با رقص مازورکا که یکی از بهترین رقصهای اروپاست به حرکت درآمد.

چشمها یک لحظه از آن دو نفر منفک نبود و زنها در دل می‌گفتند امپراتور زیباترین مرد جهان است و مردها جوانی و چالاکی و شادابی کاتیا را تمجید می‌کردند.

کف تالار طوری صیقلی بود که مثل آینه، قامت آن دو را منعکس می‌کرد و گاهی آن دو نفر که دیده از هم برنمی‌داشتند، عکس خود را کف تالار می‌دیدند.

الکساندر دوم در حالی که دست چپ کاتیا را بلند نگاهداشته بود، اطراف محوطه‌ای که وسط تالار به وجود آمد، دور می‌زد و مثل این بود که می‌خواهد او را به همه معرفی کند تا بدانند وی توانسته است قلب آن دختر جوان را تسخیر کند.

خانمهای درباری بعد از این که ملکه را به آپارتمان او رسانیدند و فهمیدند که وی استراحت کرده، به تالار جشن مراجعت نمودند. آنها در انتهای تالار گرد آمده و در پناه بادبزن دستی که هنگام لزوم باز و بعد تا می‌شد با هم صحبت می‌کردند و می‌دانستند که صدای موزیک مانع از این است که کسی صحبت آنها را بشنود.

تمام صحبتها مربوط به امپراتور و کاتیا بود و همه بدگویی می‌کردند و گاهی

بادبزنها مانند بال یک مرغ شوم که پیوسته خبر از بدبختی می‌دهد تکان می‌خورد. خانمها می‌گفتند که رفتار تزار غیرقابل بخشایش است، زیرا امروز ملکه کسالت دارد و در شرف مرگ می‌باشد و تزار بجای این که رعایت حال او را بکند و روز و شب بر بالین ملکه باشد، همدمی جوان انتخاب کرده و با این اقدام قلب ملکهٔ بدبخت را مجروح و مرگ او را تسریع می‌نماید.

کاتیا از خانوادهٔ دالگورکی بود و زنهای این خانواده برای خانوادهٔ رومانوف در تمام ادوار مورث نکبت و ادبار بوده‌اند و چون رقیب خانوادهٔ رومانوف بشمار می‌آمدند اگر یکی از زنهای این خانواده بر تخت سلطنت روسیه می‌نشست، یعنی ملکه می‌شد، می‌بایستی فاتحهٔ سلطنت خانوادهٔ رومانوف را خواند. بین خانوادهٔ دالگورکی و خانوادهٔ رومانوف بقدری عوامل اختلاف وجود داشت که این دو خانواده نمی‌توانستند با هم دوست شوند و الفت بگیرند، برای این که خانوادهٔ دالگورکی از خانوادهٔ رومانوف خونخواهی می‌کرد و در انتظار تقاص خون پدران خود بود.

خانمهای درباری که در تالار حضور داشتند همه از یک چیز می‌ترسیدند و آن این که ملکه که بیمار است زندگی را بدرود بگوید و امپراتور که کاتیا را دوست می‌دارد با وی ازدواج کند و آن دختر جوان ملکهٔ روسیه شود.

اگر روزی امپراتور درصدد برمی‌آمد که با کاتیا ازدواج کند، هیچکس نمی‌توانست بر حسب و نسب کاتیا ایراد بگیرد، برای این که کاتیا از لحاظ نژادی جزو شاهزاده خانمهای بزرگ بشمار می‌آمد و شایستگی داشت که زن امپراتور شود.

زنهای دربار روسیه در زندگی اجتماعی آزموده‌تر از آن بودند که ندانند در این

ماجرای عاشقانه، خود کاتیا را نمی‌توان زیاد گناهکار جلوه داد، برای این که دختر جوان در عشق بی‌تجربه‌تر از آن بود که قادر باشد به وسیلهٔ یک نقشهٔ منظم، امپراتور را در دام عشق خود گرفتار کند.

دختر جوان با این که به سن کمال رسیده بود، هنوز حرکات بچگانه می‌نمود و با سگهای خود بازی می‌کرد و دوندگی و اسب‌سواری و غلتیدن در برف را بیش از هر کاری دوست می‌داشت. کاتیا نمی‌توانسته مثل یک لعبت دلفریب حسابگر در راه امپراتور دانه بریزد و او را به طرف دام هدایت کند و یک مرد چهل ساله را طوری شیفتهٔ خود نماید که امپراتور با این رقص، عشق خویش را نسبت به او علنی سازد.

در تصور خانمهای درباری، بی‌شک در پس‌پرده یک دست دیگر، نقشهٔ این ماجرای عاشقانه را کشیده و صاحب این دست، شاهزاده خانم ایتالیایی زوجهٔ میخائیل، یعنی زن برادر کاتیا بود. او بود که درِ خانه را بر روی تزار گشود و امپراتور روسیه را وادار کرد که هر روز کارهای بزرگ سیاسی و کشوری را رها نماید و به بهانهٔ نوشیدن چای به منزل وی برود؛ و هر دفعه که آنجا می‌رفت، کاتیای جوان و شاداب و سبکسر را می‌دید و حرکات کودکانه و خودشیرینی‌های بچگانهٔ او در نظر آن مرد چهل ساله که دنبال یک تفریح تازه می‌گشت طوری جلوه می‌کرد که دید نمی‌تواند دست از کاتیا بردارد.

«آیا خود میخائیل برادر کاتیا در این نقشه شریک بوده یا نه؟» خانمهای درباری وقتی به اینجا رسیدند، چنین نتیجه گرفتند که بدون تردید میخائیل اگر روز اول شریک در طرح این نقشه نبوده، بعد از صمیم قلب آن را تصویب و وسایل اجرای آن را تسهیل کرده و حتی حاضر شد که مردم تزار را عاشق زن او بدانند که امپراتور بتواند هر روز به خانهٔ آنها برود و کاتیا را ببیند؛ اگر میخائیل طرفدار این نقشه نبود،

در خانهٔ خود را بر روی امپراتور می‌بست و به زنش می‌گفت که الکساندر دوم را به منزل راه ندهد. ولی استفاده‌های بزرگی که وی از قبل تزار می‌کرد، به او نوید می‌داد که در آینده خواهد توانست بیشتر سود ببرد و شاید موفق شود که خواهرش را بر تخت سلطنت روسیه بنشاند که در این صورت فردا او در اندک مدت سرهنگ و ژنرال و مارشال خواهد شد و دارای عنوان "گراندوک" خواهد گردید و چون عنوان فعلی قابل قبول نیست، صاحب یک عنوان بزرگ خواهد شد.

خانمهای درباری می‌گفتند «اگر زوجهٔ میخائیل یک زن روسی بود، هرگز مبادرت به این کار نمی‌کرد، زیرا یک شاهزاده خانم روسی محال است به فکر بیفتد که یک دختر از خانوادهٔ ملعون دالگورکی را وارد کاخ تزار کند. ولی این زن ایتالیایی که از رسوم و شعائر و مقدسات روسیه اطلاع ندارد با تهوری که قسمتی از آن مربوط به جهل است، امپراتور را گرفتار عشق کاتیا کرده».

نظرهایی که هنگام رقص، الکساندر دوم به کاتیا می‌انداخت، ثابت می‌کرد که وی عاشق است و خانمهای درباری می‌اندیشیدند که هرطور شده ولو با تهدید شاهزاده خانم ایتالیایی و کاتیا، باید جلوی این عشق را گرفت.

تا آن روز، گرچه درباریهای روسیه حدس زده بودند که امپراتور نسبت به کاتیا توجه و تمایل مخصوص دارد، ولی فکر نمی‌کردند که آنطور عاشق باشد. امپراتور هم پیوسته رعایت جوانب را می‌کرد و طوری رفتار می‌نمود که بدگویان نتوانند زبان به ملامت بگشایند. رفتار امپراتور تا آن روز نسبت به کاتیا رفتار مردی بود که دختری جوان را تقریباً مثل فرزند خود دوست دارد و از شوخیها و بازیها و نازهای کودکانهٔ او لذت می‌برد و میل دارد که آن دختر جوان از او خواهشی بکند که بتواند خواهش بچگانهٔ او را برآورده کند و در بازیهای وی شرکت نماید تا این که دختر جوان، او را

هم از نظر روحیه و سلیقه مثل خود بداند و احساس بیگانگی و عدم تجانس نکند.

کاتیا هم امپراتور را مثل یک همبازی مهربان دوست می‌داشت و اگر می‌توانست احساسات خود را تحلیل کند، فکر می‌کرد که تزار بهتر از دخترهای همسال او می‌تواند در تفریحها و بازیهای وی شریک باشد، زیرا دخترها گاهی قهر می‌کردند و سلیقهٔ او را نمی‌پسندیدند و ایراد می‌گرفتند، اما تزار هرگز قهر نمی‌کرد و از هیچ شوخی کاتیا نمی‌رنجید و با سگهای او بازی می‌نمود و به هیچ چیز ایراد نمی‌گرفت.

ولی در آن شب، در آن جشن باشکوه در پرتو هزارها شمع، یکمرتبه دختر جوان احساس کرد که همبازی خود را طوری دیگر دوست می‌دارد و امپراتور هم دریافت که وجود کاتیا برای ادامهٔ حیات او لزوم دارد، زیرا عاشق اوست.

احساسات عاشقانه که در قلب دختر جوان تا آن شب خوابیده بود یکمرتبه بیدار شد و همانطور که در فصل بهار، جوانه‌های بادام و بید یکمرتبه می‌روید و در یک روز گل می‌دهد یا سبز می‌شود، غنچهٔ عشق هم یکمرتبه در قلب کاتیا شکفته شد و تمام کسانی که نگاه‌های آن دو نفر را می‌دیدند، حدس می‌زدند که دیباچهٔ یک عشق بزرگ شروع شده که پایان آن قابل پیش‌بینی نیست.

در تالار جشن، دشمنان خانوادهٔ دالگورکی که خیلی بیش از دوستان آن خانواده بودند، فراموش نمی‌کردند که وقتی الکساندر دوم جوان بود نیز عاشق یکی از شاهزاده خانمهای دالگورکی شد و می‌خواست که با دشمن موروثی خود ازدواج کند، ولی متنفذین دربار و بخصوص مادر امپراتور، شاهزاده خانم مزبور را به یکی از ژنرالهای سالخورده شوهر دادند تا این که وی زوجهٔ امپراتور نشود. در آن موقع، مادر امپراتور فکر می‌کرد که بعد از شوهر کردن شاهزاده خانم مزبور اگر دوستی او با

تزار ادامه پیدا کند خطری ندارد، زیرا ملکهٔ روسیه نخواهد شد.

ولی این مرتبه به مناسبت احتمال قریب‌الوقوع مرگ ملکه، عشق تزار نسبت به کاتیا خطرناک بود، چون پیش‌بینی می‌کردند که دختر جوان ملکهٔ روسیه شود.

یکی از خانمهای درباری که در گذشته انتظار داشت توجه تزار را به خود جلب نماید، به رئیس پلیس نزدیک گردید و به او گفت: امپراتور پیر می‌شود و مثل تمام پیرمردها احتیاج به پرستاری دارد، ولی انتخاب این دختر به عنوان مونس از طرف تزار اشتباهی بزرگ است، چون اگر این دختر به امپراتور نزدیک شود افراد خانوادهٔ دالگورکی روی کار خواهند آمد.

رئیس پلیس که پیش از آن درخصوص عشق تزار نسبت به کاتیا اطلاع داشت، چون دچار محظور شد و نمی‌توانست به آن زن جواب مثبت یا منفی بدهد، دستش را بوسید و گفت: خانم، هرقدر که من خانمهای این مجلس را نگاه می‌کنم می‌بینم که برای عنوان ملکهٔ این جشن کسی شایسته‌تر از شما نیست.

بعد از این حرف، رئیس پلیس اینطور نشان داد که یکی از صاحب‌منصبان به او اشاره کرده و می‌خواهد حرفی بزند و از خانم مزبور دور شد که مجبور نشود باز به اظهاراتش جواب بدهد.

آخرین آهنگ رقص مازورکا مانند امواجی آرام که به ساحلی از ابریشم و عطر و زیبایی برخورد کند خاموش شد و امپراتور مقابل کاتیا تعظیم کرد و کاتیا تواضع نمود.

شاهزاده خانمها و بانوان سفرا و کوردیپلماتیک منتظر بودند که امپراتور بعد از خاتمهٔ رقص نزد آنها برود تا این که شب‌چره صرف کنند، ولی تزار برخلاف رسوم تشریفات، بازوی خود را به کاتیا تقدیم کرد و او را به طرف گلخانهٔ بزرگ کاخ

سلطنتی برد.

این گلخانه در شهری مانند سن‌پترزبورگ که زمستان آن طولانی و تابستانش کوتاه است، یکی از مؤسسات دیدنی بشمار می‌آمد و شخصی که آن شب وارد گلخانه می‌شد و گلهای کامل‌یای بزرگ و درختهای نخل را می‌دید، تصور می‌کرد که در آفریقا می‌باشد.

همه جای گلخانه با نور چراغها مثل روز روشن بود و امپراتور و کاتیا گرچه بیش از دو سه دقیقه در آن جنگل مصنوعی آفریقایی توقف نکردند، ولی همین دو سه دقیقه کفایت کرد که هر دو نسبت به هم ابراز محبت کنند.

گفتگوی کاتیا با برادرش

در شهر سن‌پترزبورگ، غیر از صحبت امپراتور و کاتیا صحبتی دیگر وجود نداشت و در دربار و محافل شهر، فقط در این خصوص حرف می‌زدند.

همهٔ اشراف روسیه علیه شاهزاده خانم ایتالیایی (زوجهٔ میخائیل) همدست شدند، چون او را مسئول این عشق می‌دانستند و می‌گفتند که وی برای رسیدن به مقاصد خود یک دختر یتیم را آلت دست کرده است. طوری این شایعه بسرعت منتشر شد که شاهزاده خانم ایتالیایی ترسید و تصمیم گرفت بعد از این تزار را در خانهٔ خود نپذیرد.

دو روز بعد، تزار به عنوان صرف یک فنجان چای به منزل دالگورکی آمد و با حیرت شنید که می‌گویند شاهزاده خانم دالگورکی بیمار است و در بستر خوابیده و نمی‌تواند از جا برخیزد.

تزار پرسید: کاتیا کجاست؟

گماشتهٔ نظامی سروان دالگورکی که در منزل بود در حال خبردار گفت: کاتیا به اتفاق خدمتکار خود از منزل بیرون رفته است.

ولی سگ محبوب کاتیا در منزل بود و امپراتور می‌دانست که دختر جوان هر جا برود سگ را با خود می‌برد و معلوم می‌شود که کاتیا در خانه است، ولی او را پنهان کرده‌اند.

الکساندر دوم از این موضوع خیلی برآشفته و محزون شد و از منزل خارج گردید و بجای این که به کاخ سلطنتی برود به ادارهٔ پلیس رفت و به شوالوف، رئیس فربهٔ پلیس، گفت که بیاید و در سورتمهٔ او بنشیند.

شوالوف با شتاب از عمارت ادارهٔ پلیس خارج شد و خود را به امپراتور رسانید و سوار سورتمه گردید و تزار وی را با خود به کاخ سلطنتی برد.

وقتی وارد دفتر امپراتور شدند و در را بستند، تزار گفت: امروز به منزل سروان دالگورکی رفتم، ولی زنش مرا نپذیرفت و تمارض کرد و این موضوع را هرقدر محرمانه باشد کشف کنید و به من اطلاع بدهید.

رئیس پلیس متوجه شد امری که از طرف امپراتور صادر گردیده جزو دستورهایی است که به طور حتم باید اجرا شود، زیرا تزار از ندیدن کاتیا خشمگین می‌باشد و می‌خواهد بداند به چه مناسبت آن دختر را از او پنهان کرده‌اند.

رئیس پلیس هم مانند سایر اشراف روسیه نمی‌خواست که تزار با شاهزاده خانمی از خانوادهٔ دالگورکی معاشرت کند، اما برخلاف دیگران که در این مورد علنی احساسات خود را بروز می‌دادند، او نمی‌توانست که آشکارا با عشق امپراتور مخالفت کند، زیرا می‌دانست که این مخالفت خیلی برای او گران تمام خواهد شد. شوالوف می‌فهمید که شاهزاده خانم ایتالیایی که تازه به روسیه آمده و هنوز نمی‌داند که تزار در کشوری چون روسیه چقدر قدرت دارد، از هیاهوی اشراف ترسیده و از بیم افکار عمومی، امپراتور را از خانهٔ خود جواب داده است.

رئیس پلیس متوجه گردید که باید خیلی بااحتیاط رفتار کند تا این که تزار به احساسات باطنی او علیه خانوادهٔ دالگورکی پی‌نبرد، و به امپراتور وعده داد که همان شب شخصاً بیاید و نتیجهٔ تحقیقات مأمورین پلیس را به اطلاع امپراتور

برساند.

همین که رئیس پلیس از اتاق امپراتور خارج شد و دور گردید، یکی از غلام‌بچه‌ها آهسته در اتاق امپراتور را کوبید. تزار گفت: داخل شوید.

غلام‌بچهٔ مزبور وارد شد و پاکتی مقابل امپراتور نهاد و تزار حامل را مرخص کرد و نظری به پاکت انداخت و دید که از طرف شاهزاده خانم دالگورکی (یعنی زوجهٔ میخائیل) فرستاده شده است.

با این که نامه مفصل بود، تزار آن را خواند و دید در مقدمهٔ نامه، شاهزاده خانم ایتالیایی اعتراف کرده که موجودیت خانوادهٔ آنها بسته به مرحمت امپراتور است و اگر وی خانوادهٔ دالگورکی را مورد حمایت قرار نمی‌داد، او و شوهرش نمی‌توانستند زندگی کنند و همه‌وقت از دیدار امپراتور خرسند و مفتخر می‌شوند.

پس از این مقدمه، شاهزاده خانم دالگورکی به اصل مطلب می‌رسید و می‌گفت که کاتیا با این که هنوز طفل است و نمی‌تواند مثل او و شوهرش احساسات امپراتور را ادراک کند، معهذا بسیار از مراحم تزار خوشوقت می‌باشد؛ ولی احترامی که وی و شوهرش نسبت به امپراتور دارند آنها را وامی دارد که از تزار استدعا کنند که دیگر به خانهٔ آنها ورود ننماید، چون این موضوع سبب شده که در سراسر شهر، یک عده از افراد کوته‌فکر که جزو بدگویان هستند و منتظر فرصت می‌باشند که هر چیز را مورد تأویل و تفسیر قرار بدهند، شروع به مذمت و بدگویی کرده‌اند و این شایعات، در این موقع که ملکهٔ روسیه کسالت دارد باید قطع شود و وظیفهٔ هر فردی از رعایای امپراتور این است که مرتکب عملی نگردد که لطمه‌ای به مزاج ملکه وارد بیاید.

بعد، زوجهٔ میخائیل موضوع نامه را به کاتیا می‌کشانید و می‌گفت که این دختر هنوز دارای حرکات کودکانه است، ولی این سادگی که سبب شده کاتیا با تهوری

غیرعادی و دور از نزاکت با امپراتور رفتار کند، بهانه به دست مردم داده که دختر بی‌گناه را مورد ملامت و شماتت قرار دهند و امپراتور که رعایای خود را مانند فرزند دوست دارد نباید راضی شود که کاتیا مورد بدنامی قرار بگیرد.

نویسندهٔ نامه، شمه‌ای هم راجع به شوهرش نوشته بود و می‌گفت که سروان دالگورکی از این جریان و بدگوییهای مردم بسیار ناراحت است و می‌داند که نیامدن امپراتور به خانهٔ آنها، به صورت بزرگترین حق‌ناشناسی‌ها جلوه خواهد کرد، اما یقین دارد که تزار خردمندتر از آن است که نداند وی دچار چه محظور اخلاقی و اجتماعی شده و امیدوار می‌باشد که امپراتور وی را عفو نماید.

روی هم رفته، امپراتور با این نامه یک اخطار منفی دریافت می‌کرد و زوجهٔ دالگورکی به او می‌گفت که دیگر به خانهٔ آنها نیاید و کاتیا را ملاقات نکند تا این که لطمه‌ای به حیثیت دختر جوان نخورد.

الکساندر دوم می‌فهمید قسمتی که مربوط به ملکه در نامه نوشته شده، فقط یک دستاویز است و زوجهٔ دالگورکی از ملکهٔ روسیه که می‌داند بیمار می‌باشد و توانایی عکس‌العملی ندارد نمی‌ترسد، بلکه از دیگران، و به قول خود از افکار عمومی بیم دارد.

تزار، بعد از این که نامه را خواند، آن را گلوله کرد و در آتش بخاری انداخت و سوزانید. مردی که خود را فرمانروای یکصد میلیون نفر از رعایای روسیه می‌دانست، نمی‌توانست بپذیرد که یک زن ایتالیایی با ارادهٔ او مخالفت کند و افکار عمومی را به رخ او بکشد و وی را از افکار مردم بترساند.

***

شاهزاده میخائیل دالگورکی کلید را وارد سوراخ قفل اتاق کاتیا کرد و آن را

گردش داد و قفل باز شد، ولی درِ اتاق را نتوانست باز کند، زیرا کاتیا در داخل اتاق، کلون در را انداخته، خود را آنجا محبوس کرده بود.

میخائیل بانگ زد: کاتیا، کاتیا.

دختر جوان جواب نداد و سکوت کرد، به طوری که میخائیل از سکوت منمادی خواهر مضطرب شد و فکر کرد نکند آن دختر سبکسر و دیوانه در آن اتاق تنها، آسیبی به خود وارد آورده باشد.

میخائیل گفت: تو را به خدا در را باز کن، تو را قسم به روسیه، میهن عزیز ما، خود را به من نشان بده که من بدانم چه شده که تو قهر کرده‌ای.

صدای کاتیا به گوش برادر رسید که گفت: می‌خواهید چه شده باشد؟ شما مرا در اینجا محبوس کرده‌اید؛ شما و زن شما، کمر به محو من بسته‌اید و می‌خواهید از فرط اندوه مرا از بین ببرید. ولی نمی‌دانید که من از این اتاق خواهم گریخت و از راه پنجره فرار خواهم کرد و حتی اگر دست و پایم بشکند از فرار فروگذاری نخواهم نمود.

میخائیل گفت: کاتیا، مگر تو دیوانه شده‌ای؟ هیچکس تو را محبوس نکرده است.

کاتیا گفت: اگر مرا محبوس نکرده‌اید، برای چه درِ اتاق را روی من قفل می‌کنید و کلید را برمی‌دارید که من نتوانم به وسیلهٔ خدمتکار در را بگشایم؟ و حال که شما مرا حبس می‌نمایید، من هم در این اتاق خود را حبس می‌کنم و دیگر غذا نخواهم خورد تا این که از گرسنگی بمیرم و وقتی تزار فهمید که شما مرا از گرسنگی کشته‌اید، مطلع می‌شود که مرا به چشم یک جنایتکار می‌نگریستید.

میخائیل گفت: کاتیا، این رفتار که تو پیش گرفته‌ای باعث آبروریزی خواهد شد و

از این گذشته، زندگی ما را بر باد خواهد داد.

کاتیا گفت: مگر من چه کرده‌ام که باعث آبروریزی می‌شوم و زندگی شما را بر باد می‌دهم؟ این شما هستید که روز و شب مرا اذیت می‌کنید و طوری با من رفتار می‌نمایید که با هیچ جنایتکاری اینطور رفتار نمی‌کنند.

میخائیل که مثل بسیاری از برادرها، خواهر را دوست می‌داشت و نمی‌خواست که کاتیا را محزون ببیند، گفت: کاتیای کوچولوی من، قهر نکن و اگر از من رنجشی داری حاضرم با تو صلح کنم. چند دقیقه قبل شوالوف آمده بود که تو را ببیند، ولی چون تو در اتاق را از داخل بسته بودی موفق به دیدن تو نشد؛ گفت مجدداً یک ساعت دیگر خواهد آمد. در را باز کن، می‌خواهم با تو صحبت کنم.

وقتی کاتیا شنید که رئیس پلیس برای ملاقات او آمده و ساعتی دیگر خواهد آمد خیلی خوشوقت شد، زیرا آمدن رئیس پلیس حاکی از این بود که وی خواهد توانست به وسیلهٔ شوالوف با امپراتور مربوط شود.

دختر جوان کلون در را گشود و در باز شد و برادر قدم به اتاق خواهر نهاد و مشاهده کرد که اتاق نامنظم است و اثاث خصوصی خواهر اطراف اتاق متفرق گردیده و یک جامه‌دان وسط اتاق است و کاتیا مقداری از البسهٔ خود را در آن انباشته؛ و نیز میخائیل دید که دختر جوان ملافه‌های تختخواب را به هم بسته و یک رشتهٔ طولانی به وجود آورده و مثل این است که قصد داشته با آن طناب از پنجره بگریزد.

با این که میخائیل از مشاهدهٔ منظرهٔ اتاق و دلیل غیرقابل تردید قصد فرار خواهر از راه پنجره، خشمگین شد، وقتی چشمهای سرخ کاتیا را دید و مشاهده کرد که او گریه کرده به ترحم درآمد و دست خواهر را گرفت و مانند دوره‌ای که کوچک بودند

او را وسط اتاق، کنار خود به زمین نشانید و گفت: کاتیای کوچولوی من، برای چه تو اینطور می‌کنی و چرا اینقدر اندوهگین هستی؟ آیا اندوه تو ناشی از این است که می‌خواهی امپراتور را ببینی؟ مگر فراموش کرده‌ای که وقتی تو دختری کوچک بودی از الکساندر دوم نفرت داشتی و می‌گفتی که این مرد چون از خانوادهٔ رومانوف می‌باشد دشمن من است و من هرگز میل نخواهم داشت که او را ببینم؟ ولی امروز برای دیدن همین شخص طوری اظهار بی‌تابی می‌نمایی که همه را متوحش کرده‌ای.

کاتیا گفت: راست است و من امروز خیلی میل دارم که او را ببینم.

میخائیل گفت: ولی تو هنوز یک طفل هستی و همه چیز را از دریچهٔ چشم کودکی مورد قضاوت قرار می‌دهی، ولی من که برادر و حامی و قیم تو هستم، وظیفه دارم که از تو دفاع کنم و نگذارم که مردم عقب تو بدگویی کنند. تو می‌دانی که خانوادهٔ ما همه‌وقت مورد خصومت اشراف دربار روسیه بوده‌اند و آنها، بخصوص در این موقع بیشتر با ما دشمن شده‌اند، زیرا می‌بینند که امپراتور نسبت به ما عنایت دارد و نمی‌توانند تحمل نمایند که تزار به ما نیک‌بین باشد. تو تصور می‌نمایی که من و زنم دشمن تو هستیم، در صورتی که دوستی دلسوزتر و صمیمی‌تر از ما نداری و یگانه هدف ما این است که همواره تو را سالم و سعادتمند ببینیم و اگر تو قدری صبر کنی و ترتیب کار را به ما واگذار نمایی، ما راهی پیش خواهیم گرفت که تو بتوانی تزار را ببینی بدون این که زبان دشمنان ما و کسانی که حسد می‌ورزند باز شود.

کاتیا گفت: من از زبان دشمنان و آنهایی که حسد می‌ورزند باک ندارم و بدگویی اشراف دربار روسیه در نظرم بدون اهمیت است.

میخائیل گفت: کاتیا، من تصور نمی‌کردم که یک مرتبه رقصیدن تو با تزار طوری تو را از خود بی‌خود کند که همهٔ اصول و شعائر را زیر پا بگذاری و با خود می‌گفتم که کاتیا بقدری مغرور است که هیچکس نمی‌تواند در وجود او مؤثر واقع شود.

کاتیا گفت: برادر، تو چون نمی‌توانی به احساسات من پی‌ببری تصور می‌نمایی که من فریفتهٔ شکوه و ثروت امپراتور شده‌ام، در صورتی که مقام و ثروت تزار هیچ اثری در من ندارد و اگر تزار گماشتهٔ تو یا یکی از افراد موژیک (روستاییان روسیه) بود باز من او را دوست می‌داشتم، برای این که زیبا و ساده و بامحبت است و مرا هم دوست می‌دارد و این را بگویم که من بنازگی نسبت به تزار علاقه‌مند نشدم، بلکه از روزی که برای اولین بار او را در کاخ پدرمان دیدم و شما همه در آن روز به مناسبت بیماری آنفلونزا در اتاقهای خود ماندید و من از او پذیرایی کردم، به او علاقه‌مند شدم.

میخائیل گفت: من از حرفهای تو حیرت می‌کنم، زیرا تو هنوز با سگهای خود مشغول بازی هستی و حالات کودکانه داری و چگونه دختری که به بازی بیش از چیزهای دیگر علاقه دارد می‌تواند راجع به عشق صحبت کند؟ آیا تو می‌دانی عشق چیست؟

کاتیا گفت: من می‌دانم که عشق عبارت از این است که انسان در همهٔ عمر فقط به یک نفر فکر کند و غیر از او هیچکس را به نظر نیاورد و همواره قیافهٔ او در نظرش مجسم باشد و جسم و روح خود را از او بداند و اهمیت ندهد که دیگران راجع به او چه می‌گویند و یقین داشته باشد همانطور که وی پیوسته در فکر دیگری است، او هم در فکر اوست و بداند که عشق او و دیگری به سایرین ارتباط ندارد و به دیگران نمی‌رسد که در امور خصوصی وی مداخله کنند.

میخائیل گفت: آنچه تو راجع به عشق خود گفتی درست است، ولی مشروط بر این که شخص دیگری بجز امپراتور روسیه و فرمانروای یکصد میلیون از رعایای این کشور باشد؛ زیرا چون این شخص امپراتور روسیه است عشق تو نسبت به او مربوط به سایرین هم می‌شود و دیگران چشم به تو دوخته‌اند و نمی‌توانند چشم از تو بردارند، برای این که شخصی که تو او را عاشق خود می‌دانی امپراتور آنهاست.

کاتیا گفت: هرقدر که می‌خواهند چشم به من بدوزند و هر چه میل دارند نگاه کنند؛ من اهمیتی به نگاه و چشم دوختن آنها نمی‌دهم و باز می‌گویم که دوستی من و او، مربوط به خود ماست و یک امر خصوصی می‌باشد. تزار که به اینجا می‌آمد کاری با دیگران نداشت و از آمدن وی به اینجا صدمه و آسیبی به مردم نمی‌رسید. هیچکس ملزم نبود که بداند تزار به اینجا می‌آید و اگر می‌دید، ملزم نبود کنجکاوی کند و بفهمد که برای چه قدم به خانهٔ ما می‌گذارد. این موضوع ضرری هم به شما نمی‌زد و برعکس شاید برای شما سود داشت، ولی شما به علتی که هیچکس نمی‌تواند بفهمد یا این که من قادر به فهم آن نیستم، مرا در اینجا محبوس کردید و نگذاشتید که وقتی تزار اینجا می‌آمد من او را ببینم. ولی نمی‌دانید که نمی‌توان مرا محبوس کرد و هرطور شده من خود را به تزار خواهم رسانید، ولو این که خود را از پنجرهٔ این اتاق پرت کنم و استخوانهای من بشکنند.

میخائیل گفت: کاتیای کوچک من، هرگز این کار را نکن، برای این که اگر تو خود را از این پنجره پرت کنی و آسیب ببینی، مردم می‌فهمند که تو برای دیدن تزار این کار را کرده‌ای و این موضوع تولید رسوایی خواهد کرد و تو نباید راضی شوی که یک رسوایی به وجود بیاید و به حیثیت تزار که این همه نسبت به تو خوبی کرده است لطمه بزند. هرقدر من به تو بگویم که تزار روسیه با سایر مردم فرق دارد تو این حرف

را از من قبول نمی‌کنی و تصور می‌نمایی که می‌خواهم تو را فریب بدهم. ولی ساعتی دیگر که شوالوف اینجا آمد و تو را دید و با تو صحبت کرد، توضیح خواهد داد که هرقدر تزار بکوشد که آمدن او به این خانه پنهان بماند، امکان ندارد؛ برای این که خود شوالوف از نظر مسئولیت سنگینی که دارد مجبور است همواره عده‌ای از کارآگاهان پلیس را مأمور نماید که اطراف این خانه مشغول نگهبانی باشند و جان تزار را حفظ کنند و همین کارآگاهان که مأموریت حفظ جان تزار را دارند خبر آمدن او را به این خانه به اطلاع دیگران خواهند رسانید. در این قضیه تو فقط در فکر خود هستی و فکر نمی‌کنی و متوجه نیستی که زن من، چگونه امروز مورد نفرت و خشم تمام اشراف بخصوص ملکه قرار گرفته است، چون همهٔ درباریهای روسیه، و بویژه ملکه فکر می‌کنند که زن من مبادرت به زمینه‌سازی کرده و تزار را به این خانه آورده و او را با تو آشنا کرده است. با این که همه دیدند که در ضیافت دربار، تزار با تو رقصید، هیچکس حاضر نیست قبول کند که این رقص ربطی به زن من نداشته و شایع کرده‌اند که اگر زن من با تدارک زمینه، تزار را با تو آشنا نمی‌نمود، امپراتور با تو نمی‌رقصید. از آن شب هم که تزار با تو رقصیده تمام دربار، تو را با چشم خصومت می‌نگرند و بخصوص از آن جهت که تو شاهزاده خانمی از خانوادهٔ دالگورکی هستی با تو دشمنی دارند. اگر تو یک زن دیگر بودی گرچه با تو خصومت می‌کردند، ولی دستاویزی مؤثر برای بدگویی نداشتند؛ در صورتی که امروز می‌گویند که تزار، شاهزاده خانمی از خانوادهٔ دالگورکی را به دوستی انتخاب کرده است و اینطور نشان می‌دهند که خانوادهٔ رومانوف و فامیل دالگورکی خصم آباء و اجدادی هستند و هرگز مناسبات آنها دوستانه نخواهد شد.

میخائیل ادامه داد: اگر پدر ما زنده بود، من نسبت به تو هیچ وظیفه‌ای نداشتم،

زیرا پدر ما حمایت تو را برعهده می‌گرفت؛ ولی چون پدرمان نیست، من که ارشد خانوادهٔ دالگورکی هستم مجبورم که حمایت تو را برعهده بگیرم. حتی اگر تو نخواهی که خود را از خطر بدگویی دیگران نجات بدهی، من به رغم ارادهٔ خود ناچارم تو را نجات بدهم، برای آن که مسئول حسن شهرت تو هستم تا روزی که شوهر کنی و به خانهٔ زوج خود بروی و در آن روز، من دیگر وظیفه و مسئولیتی نخواهم داشت بلکه شوهرت مسئول حسن شهرت تو خواهد بود.

کاتیا گفت: من حاضر نیستم با هیچکس غیر از تزار ازدواج نمایم و هرگاه تزار نخواهد که با من ازدواج کند، تا آخر عمر از انتخاب همسر خودداری خواهم نمود.

میخائیل یک علامت صلیب روی سینه ترسیم کرد و گفت: کاتیا، من از خداوند درخواست می‌کنم که تو را حفظ نماید و به راه راست هدایت کند، زیرا تو حرفهایی می‌زنی که حاکی از جنون است و هرکس این حرفها را بزند دیوانه می‌باشد.

اشتباه کنت شوالوف در مورد کاتیا

کنت شوالوف رئیس پلیس امپراتوری روسیه از طبقهٔ اشراف کشور بود و مثل همهٔ اشراف و درباریها از خانوادهٔ دالگورکی نفرت داشت؛ و وقتی فهمید که تزار، شاهزاده خانم کاتیا را دوست می‌دارد، تصمیم گرفت کاری بکند که امپراتور از آن دختر متنفر شود و او را رها نماید.

شوالوف چند مرتبه کاتیا را دیده، اما درست او را مشاهده نکرده بود. ولی در شب ضیافت بال توانست او را بخوبی ببیند و مشاهده کرد که کاتیا از نظر زیبایی، مطابق عرف آن زمان، بدون نقص نیست و مشخصات صورت وی با اندازه‌هایی که مردم برای چشم و ابرو و لب و دهان تعیین کرده بودند وفق نمی‌دهد، ولی جوانی و درخشندگی و نشاط فطری کاتیا بقدری است که می‌تواند هر زن زیبایی را تحت‌الشعاع قرار دهد.

آن روز، رئیس پلیس به این عنوان آمده بود که اولاً جویای سلامتی کاتیا شود و ثانیاً به برادرش میخائیل بگوید که قصد دارد به کاتیا اندرز بدهد و به وی بفهماند که رفتار او نه فقط سبب بدگویی مردم شده، بلکه ممکن است که آتیهٔ برادرش را که یک افسر ارتش می‌باشد از بین ببرد و آن جوان را در آینده بدبخت نماید. میخائیل هم به تصور این که رئیس پلیس براستی قصد دارد که به خواهرش اندرز بدهد، موافقت کرد که وی کاتیا را ملاقات نماید.

با این که کنت شوالوف میل نداشت که معاشرت کاتیا با تزار ادامه پیدا کند و به طریق اولی زن او شود، آن روز به مناسبت دستوری که از امپراتور دریافت کرده بود، مجبور گردید که از تمایل آقای خود پیروی نماید.

امپراتور به رئیس پلیس گفته بود «نظر به این که من نمی‌توانم کاتیا را در منزل برادر او ملاقات نمایم، بهتر این است از او بخواهید که فردا من و او، در نقطه‌ای دیگر و مثلاً در یک باغ عمومی یکدیگر را ببینیم».

رئیس پلیس از اجرای دستور ارباب خود از یک جهت خوشوقت بود و آن این که می‌تواند کاتیا را مورد مطالعه قرار بدهد و بداند دختر جوان چه در چنته دارد و آیا در صورتی که معاشر امپراتور شود برای او رقیب و خصم خواهد گردید یا همکار و دوست.

رئیس پلیس می‌خواست بداند که آیا کاتیا باهوش و دسیسه‌باز می‌باشد که امپراتور را دوست می‌دارد یا این که برای استفادهٔ مادی وی را به دام آورده؛ و دیگر این که می‌خواست بفهمد دختر جوان کسی هست که بتواند تزار را مدتی در دام عشق خود اسیر نماید یا این که توانایی این کار را ندارد و هوش او به پای زیبایی‌اش نمی‌رسد.

کنت شوالوف دختری را مشاهده کرد که چشمهای او بر اثر گریه سرخ و بینی‌اش قرمز شده، و لحظه به لحظه دستمال را به دهان و بینی می‌گیرد و آب بینی را بالا می‌کشد و جوابهایی کودکانه می‌دهد و صحبت او طوری است که انسان فکر می‌کند با یک دختربچهٔ سیزده یا چهارده ساله حرف می‌زند.

کاتیا پیراهنی ساده و تقریباً مستعمل در بر داشت. رئیس پلیس، دختر جوان را با آن پیراهن و چشمهای گریان و صحبتهای کودکانه، غیر از دختری که در شب جشن

بال دیده بود مشاهده کرد و به خود گفت «این دختر، ابله است و من نمی‌دانم تزار خواهان چه چیز او شده که اینطور بی‌تاب گردیده، و محال است که این دختر بتواند سه ماه تزار را برای خود نگاه دارد. به احتمال قوی علاقهٔ تزار نسبت به این دختر، علاقه‌ای است که مرد نسبت به زن جدید دارد و تا او را نشناخته در نظرش جلوه می‌کند و نزد خویش، راجع به آن زن فکرهایی بزرگ می‌نماید و انتظار دارد که از آن زن سعادتی مافوق سعادتهای بشری نصیبش شود. اگر آن زن باهوش و مطلع و صاحب قریحه باشد، نمی‌گذارد که مرد در ملاقات اول و دوم به اسرار او پی‌ببرد و بفهمد که وی غیر از یک صورت ظاهر، هیچ چیز ندارد، و طوری جلوه می‌دهد که مرد تصور نماید زن از حیث ذوق و شوق و استعداد یک وجود خارق‌العاده است؛ ولی اگر زنی عادی و بی‌اطلاع و فاقد قریحه باشد، در ملاقات دوم و سوم، خود را همانطور که هست به مرد معرفی می‌نماید و مرد می‌فهمد که او چیزی ندارد که زنهای دیگر نداشته باشند، ولی درعوض دارای حماقت و بی‌ذوقی است و لذا از وی متنفر می‌شود و به سوی زنهایی می‌رود که علاوه بر جسم، یک روح نیز داشته باشند. هر مرد همین طور است و تزار از این حیث، برتر از تمام مردها می‌باشد، زیرا بیش از مردهای دیگر تجربه اندوخته است».

ولی شوالوف دو اشتباه می‌کرد؛ اشتباه اول این بود که بمحض این که دهان برای صحبت باز نمود کاتیا فهمید که قصد دارد او را بیازماید و غریزهٔ او حکم کرد که خود را طوری ساده جلوه بدهد که رئیس پلیس تصور نماید وی یک دختر ابله است.

اشتباه دوم این بود که شوالوف نمی‌دانست تزار آنچه را که در آن دختر دوست دارد همان سادگی اوست و از این جهت امپراتور از صحبت دختر جوان لذت

می‌برد که می‌بیند وی بی‌پرده صحبت می‌کند و هر چه در فکر دارد می‌گوید و ظاهرسازی نمی‌نماید و از به کار بردن جملات و کلماتی که همه در مورد او به کار می‌برند بیزار است.

شوالوف نمی‌توانست بفهمد که تزار از این جهت کاتیا را دوست می‌دارد که هر دفعه او را دیده، وی را با پیراهنی ساده مشاهده کرده و کاتیا هیچوقت برای پذیرایی از تزار یک پیراهن زیبا نپوشیده است. تزار فقط سه مرتبه کاتیا را با پیراهن قشنگ و فاخر دید: یکی در کاخ پدرش موقعی که کاتیا چهارده‌ساله بود و دیگری در مؤسسهٔ اسمولنی در شب عید نوئل، و سومی در شب معرفی کاتیا به دربار.

رئیس پلیس بعد از این که قدری با کاتیا صحبت کرد، به خود گفت «این دختر در زندگی تزار، یک هوس زودگذر است و من فکر می‌کنم که امپراتور روسیه فقط از نظر این که نمی‌تواند به آزادی با این دختر معاشرت کند خواهان اوست و اگر بتواند سه روز آزادانه با کاتیا بسر ببرد او را فراموش خواهد کرد. پس من نباید که مانع از نقشهٔ تزار شوم و در نتیجه آتش عشق امپراتور را تیزتر می‌نمایم، چون در عشق هرقدر ممانعت به وجود بیاید بی‌تابی عاشق بیشتر می‌شود. "لاروشفوکولد" نویسندهٔ فرانسوی می‌گوید عشق سیلابی است که هرگاه مقابل آن سد به وجود بیاورند قدرت سیل مضاعف می‌شود».

شوالوف وقتی مصمم شد که وسایل ملاقات تزار با کاتیا را فراهم نماید، بر سر موضوع اصلی رفت و گفت: مادموازل، به طوری که می‌دانید امپراتور تا امروز برای ملاقات شما اینجا می‌آمد، ولی بعد از این نخواهد آمد.

کاتیا پرسید: برای چه؟

شوالوف گفت: برای این که ما آمدن تزار را به این خانه خطرناک تشخیص

داده‌ایم و ممکن است که تروریستهای روسیه اینجا کمین او را بگیرند و نسبت به تزار سوءقصد کنند و در هر حال دیگر تزار برای ملاقات شما اینجا نخواهد آمد و شما هم نباید درصدد برآیید که وی را به اینجا بیاورید.

رئیس پلیس بدین منظور این مسئله را مطرح کرد که بداند کاتیا چه جوابی می‌دهد و از روی جواب او، محلی را برای ملاقات امپراتور و کاتیا تعیین کند.

کاتیا که تا آن موقع خود را به سادگی می‌زد، وقتی شنید که دیگر امپراتور آنجا نخواهد آمد و او هم نباید اقدامی برای آوردن امپراتور به آنجا بکند، و مسئول این امر هم شوالوف است، زیرا اوست که صلاح نمی‌داند امپراتور آنجا بیاید، یکمرتبه برآشفت و در حال غضب فراموش کرد که خود را به نفهمی زده و گفت: اگر امپراتور نمی‌تواند اینجا بیاید، شما مسئول هستید.

شوالوف با حیرت پرسید: خانم، برای چه من مسئول هستم؟

کاتیا گفت: امپراتور مردی است نیک‌نفس و باعطوفت که تمام اتباع خود را دوست می‌دارد و خواهان سعادت آنها می‌باشد، ولی شما طوری با مردم رفتار می‌کنید و چنان بین امپراتور و ملت روسیه فاصله به وجود می‌آورید که بعضی را نسبت به امپراتور بدبین می‌نمایید. شما برای اجرای منظورهای خود هر اقدامی که می‌کنید به تزار نسبت می‌دهید و به مردم اینطور می‌فهمانید که فقط مأمور اجرای اوامر تزار هستید، در صورتی که تزار از بسیاری از آنها اطلاع ندارد. بعد هم به عنوان این که باید تزار را حفظ کنید نمی‌گذارید که دست اتباعش به او برسد، زیرا اگر ملت روسیه مستقیم به تزار دسترسی داشته باشند شما نمی‌توانید مقاصد و اعمال خود را به تزار نسبت بدهید.

شوالوف از این جملهٔ غیرمنتظره، آن هم از طرف دختری که تصور می‌کرد ابله

است، خیلی حیرت کرد و ترسید و خود را جمع‌آوری نمود و گفت: خانم، شما نمی‌دانید که تزار چقدر دشمن دارد.

کانیا گفت: آن هم اگر راست باشد تقصیر شماست، زیرا شخصی به نیک‌فطرتی و خوش‌قلبی تزار دشمنی ندارد مگر این که مشاورین و اطرافیان بد او، وی را وادار به اعمالی کنند که سبب ایجاد دشمنی شود و چون می‌گویید که آمدن تزار به اینجا خطرناک است و شاید به او سوءقصد کنند، من خود نزد او می‌روم و لزومی ندارد وی اینجا بیاید.

کنت شوالوف گفت: من متأسفم که اظهارات من از طرف شما سوء تعبیر شد و شما تصور کردید که من قصد دارم مانع از این شوم که تزار اینجا بیاید، در صورتی که من بیش از همه میل دارم که شما کماکان مورد حمایت امپراتور بوده و از مساعدتهای او برخوردار باشید و اگر اجازه می‌دهید قدری دوستانه صحبت کنیم، زیرا من می‌بینم شما با هوشتر از آن هستید که تصور می‌کردم.

کانیا گفت: بسیار خوب، دوستانه صحبت خواهیم کرد.

شوالوف گفت: آیا شما حاضر هستید که من و شما با یکدیگر متحد شویم.

دختر جوان گفت: من نمی‌توانم به شما جواب صریح بدهم و اول باید بدانم که موضوع اتحاد چیست و بعد ببینم آیا می‌توانیم متحد شویم یا نه؟

طوری این جواب با خشونت ادا شد که رئیس پلیس که می‌خواست از دختر جوان درخواست کند که با یکدیگر متحد سیاسی شوند حرف خود را فرو برد و ترسید آنچه می‌خواست بر زبان بیاورد و درعوض گفت: آیا میل دارید که من و شما برای یافتن راه حلی جهت این که شما امپراتور را ببینید با یکدیگر متحد بشویم؟

کانیا که فوری متوجه شد رئیس پلیس قصد دارد او را ممنون و مدیون خود نماید گفت: من احتیاجی ندارم که با کمک شما راه حلی برای دیدار امپراتور بدست بیاورم، زیرا خود می‌توانم این راه را پیدا کنم.

رئیس پلیس در دل گفت «این دختر علاوه بر ذکاوت، گستاخی هم دارد و از دادن جوابهای صریح نمی‌ترسد». سپس پرسید: شما چگونه می‌توانید راهی برای ملاقات با امپراتور پیدا کنید؟

کانیا گفت: من می‌دانم که امپراتور راهی پیدا خواهد کرد و نزد من خواهد آمد، زیرا همانطور که من علاقه دارم او را ببینم، او هم طالب دیدار من است.

رئیس پلیس این حرف را در باطن تصدیق کرد، زیرا امپراتور خیلی میل داشت که کانیا را ببیند و اگر شوالوف ممانعت می‌نمود یا اشکال می‌تراشید، امپراتور بالاخره کانیا را می‌دید بدون این که محتاج کمک شوالوف باشد، و رئیس پلیس این موضوع را مغایر با مصالح خود می‌دید و می‌اندیشید که اگر امپراتور برای دیدار کانیا محتاج او باشد، بهتر از این است که بدون کمک و میانجیگری وی کانیا را ببیند.

شوالوف گفت: خانم، من می‌دانم که امپراتور تا چند روز دیگر راهی برای دیدار شما کشف خواهد کرد، ولی چون یکی از رعایای وفادار امپراتور هستم، شما را مانند پدری مهربان دوست دارم، و چون می‌دانم شما چقدر امپراتور را دوست می‌دارید، نمی‌خواهم که ملاقات شما با او چند روز به تأخیر بیفتد، بلکه سعی می‌کنم که شما همین فردا یکدیگر را ببینید. آیا شما می‌توانید روزها از منزل خارج شوید؟

کانیا گفت: بلی، ولی نه به تنهایی و همواره یکی از خدمه با من می‌آید.

رئیس پلیس گفت: آیا در بین خدمه کسی هست که محرم راز شما باشد و بتوانید

به او اعتماد کنید؟

کانیا گفت: خدمتکار خود من مورد اعتماد است.

رئیس پلیس گفت: شما معمولاً برای چه از خانه بیرون می‌روید؟

کانیا گفت: گاهی برای خرید می‌روم و گاهی برای مراجعه به دندانساز از منزل خارج می‌شوم.

رئیس پلیس گفت: پس سعی کنید که فردا مبتلا به دندان‌درد شوید.

کانیا پرسید: در چه موقع باید مبتلا به دندان‌درد شوم؟

شوالوف جواب داد: قبل از ظهر باید دندان‌درد بگیرید، به طوری که بتوانید هنگام ظهر در باغ تابستانی حضور به هم رسانید.

کانیا گفت: ولی من با خدمتکار خود خواهم آمد و آیا تصور نمی‌کنید خدمتکار من یکی از تروریستها باشد؟

شوالوف خندید و گفت: نه خانم، ما ضمانت شما را در مورد آن خدمتکار قبول داریم و بعلاوه او وارد باغ نمی‌شود، بلکه در خارج باغ، درون سورتمهٔ کرایه، باقی خواهد ماند تا شما از باغ مراجعت کنید.

کانیا گفت: می‌ترسم که خدمتکار مرا توقیف کنید.

رئیس پلیس جواب داد: او را توقیف نخواهیم کرد، ولی شما هم به برادر و زن‌برادر خود و اطرافیان نگویید که برای ملاقات امپراتور به باغ تابستانی می‌روید، چون کسی نباید از این موضوع آگاه شود.

ملاقات با تزار در باغ تابستانی

ماه مارس خاتمه یافته بود و ده روز از آغاز بهار می‌گذشت، ولی طوری برف می‌بارید که سکنهٔ سن‌پترزبورگ می‌گفتند زمستان که می‌خواست برود پشیمان شده، مراجعت کرده است.

همه جا، مثل آغاز زمستان، منجمد به نظر می‌رسید و در خیابانهای سن‌پترزبورگ سورتمه حرکت می‌کرد و مردم روی یخهای رودخانهٔ نوا می‌لغزیدند و متخصصین یخ‌شناس وقتی قطر یخ را می‌سنجیدند، می‌گفتند تا دو هفتهٔ دیگر، علامت ذوب یخ آشکار نخواهد شد.

در باغ تابستانی که برخلاف نام خود در آن فصل زمستان مستور از برف بود، یک زن جوان و یک سرباز بلند قامت در برفها قدم می‌زدند. بعد از این که قدری راه رفتند خسته شدند و روی یکی از نیمکتهای باغ نشستند. برف طوری می‌بارید که با این که هر چند دقیقه یکمرتبه خود را تکان می‌دادند، باز از برف سفید می‌شدند.

در آن موقع ظهر کسی در آن باغ جز برای عبور از آن و خروج از درِ دیگر دیده نمی‌شد، زیرا باغ تابستانی در نقطه‌ای بود که ساکنین منازل واقع در قسمت فوقانی باغ اگر از آنجا عبور می‌کردند راهشان خیلی نزدیکتر می‌شد.

هر کس که آن دختر جوان را می‌دید فکر می‌کرد یکی از دخترانی است که در ادارات یا تجارتخانه‌ها کار می‌کند و با این که در آن موقع ظهر باید برود ناهار بخورد،

ترجیح داده به جای غذای گرم در خانه، غذای عشق را زیر برف دریافت نماید.

سرباز را هم به همان چشم می‌نگریستند و تصور می‌کردند که ساعتی از سربازخانه مرخصی گرفته یا برای تمام روز موفق به دریافت مرخصی شده تا نامزد خود را در باغ تابستانی ببیند.

عابرین انگشت‌شمار که از باغ می‌گذشتند، نظری سریع به آن دو نفر می‌انداختند و دور می‌شدند، چون در همان یک نظر می‌فهمیدند که آنها دلباختهٔ یکدیگر هستند، چه فقط دو جوان عاشق که جایی برای دیدار ندارند آنقدر دیوانه هستند که زیر برف، در هوای سرد زمستان، هنگام ظهر می‌نشینند و صحبت می‌کنند. جز نیروی عشق هیچ قوه‌ای نمی‌تواند دو جوان را در موقع ظهر، با شکم گرسنه، زیر برف وادار به صحبت بنماید.

کسی فکر نمی‌کرد که آنها برای انجام یک معامله زیر برف روی نیمکت باغ نشسته‌اند، زیرا رسم نیست که زن با مرد معامله کند و کسانی که اهل معامله هستند، تجارتخانه یا دکانی دارند که بتوانند در آنجا مذاکره نمایند و مجبور نشوند زیر برف بسر ببرند. کسی فکر نمی‌نمود که آنها دو خویشاوند باشند، زیرا خویشاوندان از کسی نمی‌ترسند و ملاقات خود را از مردم پنهان نمی‌کنند و هر کسی می‌تواند منسوبین را در خانه بپذیرد.

عابرین معدود وقتی سرباز را می‌دیدند، با خود می‌گفتند که این مرد بی‌شک غیر از سربازخانه منزلی ندارد و پول او هم اجازه نمی‌دهد در این موقع ظهر، نامزد خود را برای صرف غذا به یک رستوران گرم ببرد و ناچار شده او را به باغ تابستانی بیاورد.

برف طوری آن دو نفر را سفید کرده بود که نوع پارچهٔ لباس زن شناخته نمی‌شد،

ولی حدس می‌زدند که لباس مرد یک پالتوی عادی سربازی می‌باشد. زن طوری یقهٔ پالتوی خود را بالا زده و لبهٔ کلاه را پایین آورده بود که اگر عابرین فرصتی داشتند که بدقت او را ببینند، باز نمی‌توانستند قیافه‌اش را مشاهده کنند.

مرد هم یقهٔ پالتوی سربازی را بالا زده و لبهٔ کاسکت نظامی را پایین آورده بود و آنهایی که از دور وی را می‌دیدند، فقط قدری از سبیل او را مشاهده می‌کردند و نمی‌توانستند رخسارش را بشناسند.

هرگاه یکی از عابرین قدری با دقت اطراف را می‌نگریست، می‌توانست در فاصلهٔ یکصد متری آن دو که روی نیمکت نشسته از برف سفید شده بودند، مردی کهنسال را ببیند که یک پوستین کلفت دربر کرده و یک کلاه پوستی، از آنهاکه گوشها را می‌پوشاند، بر سر نهاده، و برای عده‌ای کلاغ دانه‌های ذرت در برف می‌پاشد و کلاغها گاهی دانه‌ای را برمی‌دارند و پرواز می‌کنند و زمانی کلاغهای دیگر، با قارقار از بالای درختهای باغ به طرف دانه‌ها می‌آیند.

در حالی که پیرمرد برای کلاغها دانه می‌ریخت، مردی به او نزدیک شد و آهسته چیزی به وی گفت. پیرمرد نظری به سوی نیمکت انداخت و جواب داد «صبر کنید، هنوز ملاقات آنها تمام نشده است». آن مرد رفت و نزدیک درِ باغ شروع به قدم زدن نمود.

وقتی زنگ کلیساها، ساعت یک بعدازظهر را خبر داد، هنوز آن زن و مرد که مثل دو مجسمهٔ برفی شده بودند، نمی‌خواستند از روی نیمکت برخیزند و بروند.

هیچکس تصور نمی‌کرد که آن سرباز که زیر برف نشسته است، الکساندر دوم امپراتور روسیه باشد که با شاهزاده خانم کاتیا در یک باغ عمومی در معرض سرما، ملاقات می‌کند.

ترجیح داده به جای غذای گرم در خانه، غذای عشق را زیر برف دریافت نماید.

سرباز را هم به همان چشم می‌نگریستند و تصور می‌کردند که ساعتی از سربازخانه مرخصی گرفته یا برای تمام روز موفق به دریافت مرخصی شده تا نامزد خود را در باغ تابستانی ببیند.

عابرین انگشت‌شمار که از باغ می‌گذشتند، نظری سریع به آن دو نفر می‌انداختند و دور می‌شدند، چون در همان یک نظر می‌فهمیدند که آنها دلباختهٔ یکدیگر هستند، چه فقط دو جوان عاشق که جایی برای دیدار ندارند آنقدر دیوانه هستند که زیر برف، در هوای سرد زمستان، هنگام ظهر می‌نشینند و صحبت می‌کنند. جز نیروی عشق هیچ قوه‌ای نمی‌تواند دو جوان را در موقع ظهر، با شکم گرسنه، زیر برف وادار به صحبت بنماید.

کسی فکر نمی‌کرد که آنها برای انجام یک معامله زیر برف روی نیمکت باغ نشسته‌اند، زیرا رسم نیست که زن با مرد معامله کند و کسانی که اهل معامله هستند، تجارتخانه یا دکانی دارند که بتوانند در آنجا مذاکره نمایند و مجبور نشوند زیر برف بسر ببرند. کسی فکر نمی‌نمود که آنها دو خویشاوند باشند، زیرا خویشاوندان از کسی نمی‌ترسند و ملاقات خود را از مردم پنهان نمی‌کنند و هر کسی می‌تواند منسوبین را در خانه بپذیرد.

عابرین معدود وقتی سرباز را می‌دیدند، با خود می‌گفتند که این مرد بی‌شک غیر از سربازخانه منزلی ندارد و پول او هم اجازه نمی‌دهد در این موقع ظهر، نامزد خود را برای صرف غذا به یک رستوران گرم ببرد و ناچار شده او را به باغ تابستانی بیاورد.

برف طوری آن دو نفر را سفید کرده بود که نوع پارچهٔ لباس زن شناخته نمی‌شد،

ولی حدس می‌زدند که لباس مرد یک پالتوی عادی سربازی می‌باشد. زن طوری یقهٔ پالتوی خود را بالا زده و لبهٔ کلاه را پایین آورده بود که اگر عابرین فرصتی داشتند که بدقت او را ببینند، باز نمی‌توانستند قیافه‌اش را مشاهده کنند.

مرد هم یقهٔ پالتوی سربازی را بالا زده و لبهٔ کاسکت نظامی را پایین آورده بود و آنهایی که از دور وی را می‌دیدند، فقط قدری از سبیل او را مشاهده می‌کردند و نمی‌توانستند رخسارش را بشناسند.

هرگاه یکی از عابرین قدری با دقت اطراف را می‌نگریست، می‌توانست در فاصلهٔ یکصد متری آن دو که روی نیمکت نشسته از برف سفید شده بودند، مردی کهنسال را ببیند که یک پوستین کلفت دربر کرده و یک کلاه پوستی، از آنها که گوشها را می‌پوشاند، بر سر نهاده، و برای عده‌ای کلاغ دانه‌های ذرت در برف می‌پاشد و کلاغها گاهی دانه‌ای را برمی‌دارند و پرواز می‌کنند و زمانی کلاغهای دیگر، با فارفار از بالای درختهای باغ به طرف دانه‌ها می‌آیند.

در حالی که پیرمرد برای کلاغها دانه می‌ریخت، مردی به او نزدیک شد و آهسته چیزی به وی گفت. پیرمرد نظری به سوی نیمکت انداخت و جواب داد «صبر کنید، هنوز ملاقات آنها تمام نشده است». آن مرد رفت و نزدیک درِ باغ شروع به قدم زدن نمود.

وقتی زنگ کلیساها، ساعت یک بعدازظهر را خبر داد، هنوز آن زن و مرد که مثل دو مجسمهٔ برفی شده بودند، نمی‌خواستند از روی نیمکت برخیزند و بروند.

هیچکس تصور نمی‌کرد که آن سرباز که زیر برف نشسته است، الکساندر دوم امپراتور روسیه باشد که با شاهزاده خانم کاتیا در یک باغ عمومی در معرض سرما، ملاقات می‌کند.

امپراتور گفت: کاتیا، می ترسم که سرما بخوری.

دخترجوان گفت: بگذارید که سرما بخورم.

امپراتور پرسید: برای چه میل داری که سرما بخوری؟

کاتیا گفت: برای این که بعد از این که سرما خوردم بیمار خواهم گردید و پس از بیماری زندگی را وداع خواهم گفت و می روم.

تزار گفت: کاتیا، آیا قصد داری که مرا بیازاری؟ اگر نمی خواهی که مرا رنجور کنی، پس چرا این حرف را می زنی؟

کاتیا گفت: من برای این که شما را متأثر کنم این حرف را نمی زنم، بلکه گفتهٔ من، پیش بینی حوادثی است که به طور طبیعی بایستی اتفاق بیفتند.

تزار پرسید: برای چه؟

کاتیا گفت: وقتی ما، در این باغ و در این هوای سرد، زیر برف یکدیگر را ملاقات می کنیم، لازمه‌اش این است که من سرما بخورم و بیمار شوم و بعد بمیرم و این نتیجهٔ طبیعی ملاقات ما در این منطقه است.

امپراتور گفت: آیا از این که ما در اینجا یکدیگر را ملاقات می کنیم متغیر هستی؟

کاتیا گفت: شما می دانید که اینطور نیست و من از دیدار شما خیلی خوشوقت هستم، ولی می خواهم سؤالی از شما بکنم.

امپراتور پرسید: سؤال تو چیست؟

کاتیا گفت: آیا شما امپراتور روسیه هستید یا نه؟

تزار گفت: بلی.

کاتیا پرسید: چند کاخ دارید؟

تزار جواب داد: سی کاخ.

کاتیا پرسید: دارای چند قلعه می باشید؟

تزار گفت: حساب قلعه‌های خود را ندارم، ولی فکر می کنم غیر از پنجاه قلعه که نام آنها بالاخص در صورت املاک من نوشته شده، هرچه قلعهٔ نظامی در روسیه وجود دارد نیز مال من است.

کاتیا پرسید: آیا می دانید دارای چند مزرعه هستید؟

امپراتور جواب داد: نه، شمارهٔ مزرعه‌های خود را بخاطر ندارم.

کاتیا گفت: پس فایدهٔ این کاخها و قلعه‌ها و مزرعه‌ها و عمارات و شکارگاه و جاهای دیگر که متعلق به شما می باشد و حساب آن را ندارید چیست؟ اگر شما یک روستایی یا پیله‌ور بودید، کلبه‌ای داشتید که می توانستید دوستان خود را به آنجا ببرید و زیر سقف کلبه با آنها صحبت کنید، نه این که در هوای سرد آنها را به باغی بیاورید که برف در آن می بارد و لحظه به لحظه یک قطعه برف از عقب وارد پیراهن آنها می شود و آب روی پشت آنها سرازیر می گردد.

امپراتور گفت: کاتیای عزیز، آیا فراموش کرده‌ای که در گذشته به من چه گفتی؟

کاتیا گفت: مگر من به شما چه گفتم؟

تزار گفت: تو فراموش کرده‌ای که مرا سوگند دادی که ما همواره با یکدیگر دوست باشیم و اگر روزی رأی خداوند قرار گرفت که من آزاد شوم و زن نداشته باشم، تو زن من خواهی شد؟ آیا تصدیق می کنی که در گذشته مرا وادار به ایراد این سوگند کردی؟

کاتیا گفت: بخوبی این موضوع را به یاد دارم، ولی این موضوع چه ربطی به رفتن در یک خانه دارد؟ من می گویم بجای این که ما در اینجا زیر برف بنشینیم و آب وارد لباسمان شود، بهتر این است که به خانه‌ای برویم که سقف داشته باشد و در آنجا

یک بخاری روشن باشد و بتوانیم در یک محیط گرم صحبت نماییم. باز اگر کسی ما را در این باغ نمی‌دید، می‌توانستیم بگوییم با تحمل این سرما آسوده‌خاطر هستیم. ولی مگر شما آن مرد را که در برف نشسته و به کلاغها دانه می‌دهد مشاهده نمی‌کنید؟ آیا مردهای دیگر را که گاهی وارد باغ می‌شوند و نزد او می‌روند مشاهده نمی‌نمایید؟ آیا متوجه هستید که این مرد با این که به کلاغها دانه می‌دهد، حواسش متوجه ماست و دقیقه به دقیقه، ما را از نظر می‌گذراند؟ آیا برای الکساندر دوم امپراتور روسیه شایسته است که مانند یک مرد سرگردان، دوست خود را بپذیرد و این در حالی است که همه نگران وی هستند و جزئیات رفتار او را به خاطر می‌سپارند؟ اینها، ولو افرادی مطمئن و رازنگهدار باشند، باز خودشان شما را در اینجا می‌بینند و پسندیده نیست که شما را در اینجا، با این وضع مشاهده نمایند.

تزار گفت: کاتیای کوچک من، ملاقات ما در یک نقطهٔ خلوت خطرناک است.

دخترجوان گفت: برای چه؟

تزار گفت: در آن موقع که من فکر می‌کردم تو مرا دوست نمی‌داری، می‌توانستم در یک نقطهٔ خلوت، در حضور تو خویشتندار باشم. ولی اینک می‌دانم که تو مرا دوست می‌داری و هرگاه تو را در یک خانهٔ خلوت، بدون حضور اغیار ببینم، توانایی خودداری از من سلب می‌شود و نخواهم توانست عنان اراده را بگیرم.

کاتیا گفت: لزومی ندارد شما عنان اراده را بگیرید و خودداری باشید، بلکه این من هستم که مانع از سستی ارادهٔ شما می‌شوم و نمی‌گذارم خودداری شما از بین برود.

تزار گفت: کاتیای کوچولوی من، فراموش مکن که تو مرا وادار می‌کنی که از اینجا برویم و من تو را به خانهٔ خود ببرم.

کاتیا گفت: فراموش نمی‌کنم.

تزار گفت: بسیار خوب، حال که میل داری که ما در یک نقطهٔ خلوت یکدیگر را ملاقات کنیم، برخیز برویم.

کاتیا برخاست و به اتفاق تزار به راه افتاد و به طرف درِ باغ که سورتمه‌های کرایه در خارج آن توقف کرده بودند، روان شدند.

***

کنت شوالوف رئیس پلیس امپراتوری روسیه پشت میز باشکوه خود نشسته و آهسته پیپ می‌کشید. پیپ شوالوف را در آلمان با چینی ساخته بودند و با این که هر ماه یکی دو پیپ او می‌شکست و هر دفعه ضرر شکستن پیپهای گران چینی آلمانی را تحمل می‌کرد، نمی‌توانست که پیپ دیگری را انتخاب نماید و مثل سایرین پیپ چوبی بکشد.

مقابل وی یک صاحب‌منصب به حال خبردار ایستاده و گزارشی را به اطلاع رئیس پلیس می‌رسانید. صاحب‌منصب مزبور سمت ریاست پلیس مخفی امپراتوری روسیه را داشت و چنین گفت: عالیجناب، امروز اعلیحضرت امپراتور یک ربع ساعت قبل از ظهر از کاخ زمستانی خارج شدند و در نزدیکی درِ اصطبل کاخ، یک سورتمهٔ کرایه را صدا زدند. هیچکس با اعلیحضرت امپراتور نبود و ایشان امر نمودند که مأمورین مخفی که در مواقع دیگر عقب ایشان حرکت می‌کنند، نبایستی امپراتور را تعقیب نمایند. ما در قبال این امر، چاره‌ای غیر از اطاعت نداشتیم، معهذا چون می‌دانستم که امپراتور به طرف باغ تابستانی می‌روند، در طول خط سیر ایشان عده‌ای از مأمورین مخفی خود را گماشتم. اعلیحضرت امپراتور ساعت ۱۲ ظهر وارد باغ شدند و در آنجا شاهزاده خانم کاتیا دالگورکی را ملاقات کردند. امپراتور و کاتیا قدری در باغ قدم زدند و بعد نیمکتی را برای نشستن انتخاب

نمودند. مأمور مخفی شمارهٔ ۱۸ که مسلح بود، در نزدیکی امپراتور و شاهزاده کاتیا خود را مشغول دانه دادن به کلاغها کرد و هنگامی که ذرت به طرف کلاغها می‌پاشید، بسیار تشویش داشت، زیرا با این که هوا سرد بود و برف فرو می‌ریخت و عابرین در باغ خیلی کم بودند، دو نفر نظامی و سه نفر غیرنظامی طوری از نزدیکی امپراتور و شاهزاده خانم دالگورکی عبور کردند که مأمور شمارهٔ ۱۸ متوحش شد؛ چون اگر این اشخاص قصد سوئی نسبت به امپراتور داشتند و درصدد برمی آمدند که مقاصد خود را به موقع اجرا بگذارند، مأمور شمارهٔ ۱۸ هرگاه بال هم درمی آورد نمی‌توانست که از اجرای سوءقصد آنها جلوگیری نماید.

مأمور مخفی سینه صاف کرد و ادامه داد: امپراتور دستور داده بودند که ما نه از ورود مردم به باغ تابستانی ممانعت کنیم و نه واردین را مورد تفتیش قرار بدهیم. باز اگر موافقت می‌نمودند که ما یک منطقه از باغ را منطقهٔ ممنوعه اعلام کنیم و نگذاریم کسی از آنجا عبور نماید، آسوده خاطر می‌شدیم، ولی امپراتور گفتند که هرگاه قسمتی از باغ تابستانی منطقهٔ ممنوعه شود، تولید کنجکاوی خواهد کرد و مردم که از سایر نقاط باغ می‌گذرند، درصدد برمی آیند بدانند چه کسانی در آن نقطه هستند که ورود به آنجا ممنوع گردیده است. ما به عرض امپراتور رساندیم که می‌توانیم بدون این که حس کنجکاوی مردم تحریک شود تمام یا قسمتی از باغ را منطقهٔ ممنوعه کنیم. مثلاً تابلویی مقابل باغ یا جلوی منطقهٔ ممنوعه نصب کنیم و روی آن بنویسیم «ورود به این منطقه ممنوع است، زیرا در اینجا برای قتل گرگها دام زیر برف نصب می‌شود» و مردم چون می‌دانند که گاهی گرگها در این فصل وارد پترزبورگ می‌شوند و رد پاهای آنها به نظر می‌رسد، حیرت نخواهند کرد. ولی امپراتور اظهار کردند که هیچ ساده‌لوحی باور نمی‌کند که گرگها تا باغ تابستانی که

وسط شهر است بیایند که لازم باشد در آن باغ برای قتل آنها دام بگسترانند. مثل همیشه، نظریهٔ امپراتور نسبت به مسائل عمومی درست بود و مردم به اشکال این بهانه را باور می‌کردند، ولی به عقیدهٔ من بهتر از این بود که بگوییم چون امروز در یک قسمت از این باغ، امپراتور با شاهزاده خانم دالگورکی ملاقات می‌کند، ورود به آنجا ممنوع می‌باشد. متأسفانه زمینه نشان می‌دهد که اعلیحضرت امپراتور در روزهای آینده نیز در همین باغ شاهزاده خانم را ملاقات خواهند نمود و این موضوع خیلی سبب اضطراب ما شده است، برای این که گزارشهای دقیق و غیرقابل تردید نشان می‌دهد که انقلابیون لهستان فعالیت خود را تجدید کرده‌اند و از مناسبات امپراتور و شاهزاده خانم کاتیا مطلع هستند و من بعید نمی‌دانم که پیوسته، تزار را تحت نظر داشته باشند. مأمور شمارهٔ ۱۸ می‌گفت که امروز، وقتی که سه نفر غیرنظامی از مقابل امپراتور می‌گذشتند، با نظرهای خیره و حیرت‌آمیز او را می‌نگریستند و معلوم بود که وی را شناخته‌اند، زیرا گرچه امپراتور لباس بسیاری دربرداشت و یقهٔ پالتو را بالا برده و لبهٔ کاسکت نظامی را پایین آورده بود، ولی قامت امپراتور معرف همه است و کسانی که یک مرتبه وی را دیده باشند، در هر نقطه که ببینند می‌شناسند. کافی است که امپراتور یک یا دو روز دیگر، در همین نقطه، با همین وضع شاهزاده خانم را ملاقات کند تا یک بدبختی غیرقابل جبران اتفاق بیفتد. امروز صبح هم گزارشهایی به ما رسیده که "نهیلیست"[1]های مسکو و سن‌پترزبورگ با هم ارتباط دائمی دارند و شروع به جنب‌وجوش کرده‌اند.

---

۱. "نهیلیست"ها دسته‌ای از انقلابیون روسیه در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم میلادی بودند که به تزار الکساندر دوم، در سنوات بعد، سوءقصد کردند. آنها از بیم پلیس تزار نمی‌توانستند در روسیه فعالیت کنند، ولی گاهی در فرانسه و انگلستان فعالیت می‌کردند. ـ مترجم.

کنت شوالوف وقتی گزارش رئیس پلیس را شنید، سر به زیر افکند و چند لحظه سکوت نمود. سپس گفت: من هم مثل شما مضطرب هستم و بسیار سعی نمودم که امپراتور را وادارم عده‌ای از مأمورین مخفی را برای حفاظت خود بپذیرد، ولی او نپذیرفت.

رئیس پلیس مخفی گفت: به عقیدهٔ من، شما باید به خود امپراتور یا به ولیعهد بگویید که چون تزار حاضر نیست توصیه‌های شما را بپذیرد و بدان عمل کند، از خود سلب مسئولیت می‌نمایید.

شوالوف گفت: راست می‌فرمایید و من باید بی‌درنگ این موضوع را به اطلاع علیاحضرت ملکه، و والاحضرت ولیعهد برسانم، برای این که اگر فقط یک مرتبهٔ دیگر این ملاقات تجدید شود، وقوع مخاطره محتمل است.

رئیس پلیس مخفی گفت: چون شما این موضوع را به اطلاع ملکه و ولیعهد می‌رسانید، لزومی ندارد بگویم که پلیس مخفی را هم از مسئولیت مبرا کنید، چون طبق نظامنامه‌ای که برای افراد پلیس وضع شده، هر یک از آنها دو نوع مسئولیت دارند، یکی مسئولیت ناشی از صدور اوامر مافوق و دیگری مسئولیت ناشی از ابتکار فردی؛ و یک مأمور پلیس هرگاه هنگام انجام وظیفه سهل‌انگاری و اشتباه کند، نمی‌تواند بگوید چون دستورهایی که برای من صادر شده غیر از آن بوده که من باید انجام بدهم یا نباید انجام بدهم، لذا اشتباه کردم یا هیچ متوجه نبودم که باید دقت و ملاحظه کرد. خلاصه اگر واقعهٔ ناگواری اتفاق بیفتد، هیچکس حاضر نیست عذری از ما بپذیرد و خواهد گفت که ما در انجام وظیفه قصور کرده‌ایم و لذا کسانی که در آینده زبان به مذمت ما می‌گشایند، باید امروز بدانند که ما را دچار وضعی کردند که اصلاً نمی‌توانستیم وظیفهٔ خود را انجام بدهیم.

رئیس پلیس طوری تحت تأثیر اظهارات رئیس پلیس مخفی قرار گرفت که گفت: من هم اکنون می‌روم که در این خصوص با ملکه یا ولیعهد یا هردو صحبت کنم و به آنها خواهم گفت که دست و پای ما را با طناب بسته‌اند و از ما انتظار انجام وظیفه را نبایستی داشته باشند.

دقایقی دیگر، رئیس پلیس کلاه خود را بر سر گذاشت و پالتو را پوشید و از عمارت پلیس خارج گردید و سوار سورتمه شد و به راه افتاد، تا این که در خصوص رفتار تزار، با ملکه یا ولیعهد یا هردو مذاکره نماید.

خصومت دربار روسیه

از مدتی به این طرف ملکهٔ روسیه می‌دانست که شوهرش با کاتیا دوستی دارد، ولی فکر نمی‌کرد که تزار بر اثر عشق نسبت به کاتیا تهور را به جایی برساند که آن دختر جوان را با خود به قصر سلطنتی بیاورد و در آپارتمان خصوصی خویش، مجاور آپارتمان خصوصی ملکه، بپذیرد.

وقتی تزار و کاتیا در آن روز برفی و سرد وارد کاخ سلطنتی شدند، بیش از یک ساعت به موقع صرف شام نمانده بود.

امپراتور به کاتیا گفت: من برای صرف شام باید نزد ملکه بروم، وگرنه از تو دعوت می‌کردم که به اتفاق غذا بخوریم، زیرا هنوز لذت غذایی را که در کاخ دالگورکی با تو خوردم به یاد دارم.

کاتیا گفت: من هم میل دارم که با شما غذا بخورم، زیرا من نیز لذت آن غذا را فراموش نکرده‌ام، ولی برای صرف شام باید به منزل بروم؛ زن برادرم می‌گوید که ساعات صرف غذا حتی یک دقیقه نبایستی به تأخیر بیفتد.

امپراتور گفت: ولی از حالا تا موقع صرف شام یک ساعت وقت داریم و می‌توانیم این یک ساعت را بدون حضور اغیار بگذرانیم.

کاتیا نظری به اطراف اتاق انداخت و گفت: این تابلو، عکس کیست؟

تزار گفت: این عکس پدرم می‌باشد.

کاتیا پرسید: این یکی عکس کیست؟

تزار گفت: درست نگاه کن، شاید بتوانی او را بشناسی.

دختر جوان با دقت عکس را نگریست و یک پسر جوان را دید که چهارده یا پانزده سال از عمرش می‌گذشت و هنوز ریش بر عارض او نرویده بود و با این که بیست‌وپنج سال بین عکس مزبور و تزار تفاوت وجود داشت، آن را شناخت و گفت: این عکس دورهٔ کودکی شماست.

بعد نظری به قیافهٔ تزار انداخت و افزود: شما با دورهٔ کودکی هیچ فرقی نکرده‌اید و اگر امروز ریش نمی‌داشتید، مانند زمان طفولیت بودید.

کاتیا درست می‌گفت. الکساندر دوم از جمله افراد معدودی بود که بین قیافهٔ دورهٔ کودکی و قیافهٔ دورهٔ رجولیت آنها، تفاوت زیادی وجود ندارد و کسی نمی‌داند چه می‌شود که بعضی از اشخاص می‌توانند طراوت دورهٔ کودکی را تا دورهٔ کهولت، در قیافه حفظ کنند. اگر تزار ریش و سبیل خود را می‌تراشید و قدری لاغر می‌شد، مبدل به یک جوان هجده ساله یا بیست ساله می‌گردید.

بعد از این که کاتیا در خصوص تابلوهایی که در اتاق بود از تزار توضیح خواست و پاسخهای او را شنید، کنار او روی نیمکت راحتی نشست و گفت: آیا اینجا بهتر از باغ عمومی نیست که همهٔ عابرین چشم به ما می‌دوزند و چند نفر از افراد پلیس پیوسته مواظب ما می‌باشند و برف وارد لباس ما می‌شود و ما را از برودت می‌لرزاند؟

تزار گفت: کاتیا، تو راست می‌گویی و اینجا بهتر از باغ عمومی است، ولی به مناسبت بعضی از ملاحظات که یکی از آنها مربوط به خود من است، نمی‌توانستم تو را به اینجا بیاورم.

کاتیا گفت: دیدید که شما بی‌جهت از آوردن من به اینجا نگرانی داشتید و می‌گفتید که ما نمی‌توانیم خودداری کنیم، در صورتی که انسان اگر بخواهد خودداری کند، در همه جا ممکن است که جلوی خود را بگیرد و بعد از این، ما در اینجا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد و آمدنتان به خانهٔ ما برای شما و مأمورین پلیس، که خیلی می‌ترسند، تولید مزاحمت نخواهد نمود.

امپراتور گفت: آری کاتیای عزیز، ما بعد از این در اینجا یکدیگر را ملاقات می‌کنیم، ولی آیا تو می‌توانی که هر روز از منزل خارج شوی و به اینجا بیایی؟

کاتیا گفت: اگر نتوانم هر روز از منزل خارج شوم، هر دو روز یک مرتبه از خانه خارج خواهم گردید و اینجا خواهم آمد که شما را ببینم.

تزار گفت: کاتیا، تو نمی‌دانی که وجودت چه اندازه برای من لزوم دارد و من فکر می‌کنم که اگر روزی برسد که نتوانم تو را ببینم، قادر به ادامهٔ زندگی نخواهم بود.

در این موقع درِ اتاق آهسته باز شد و ملکهٔ روسیه که بالاپوشی از پوست روی شانه انداخته بود وارد اتاق گردید. دو نفر از ندیمه‌های او که زیر بازوی وی را گرفته بودند، او را تا اتاق امپراتور آوردند و گرچه وارد اتاق نشدند، ولی دیدند که الکساندر دوم کلماتی محبت‌آمیز به زبان می‌آورد.

ورود ملکه به اتاق، بقدری غیرمنتظره بود که امپراتور و کاتیا تا چند لحظه متوجه نشدند چه اتفاقی افتاده است. ملکه بعد از این که وارد اتاق شد و آن کلمات را شنید، طوری مبهوت گردید که فراموش کرد در را ببندد. ندیمه‌های ملکه هم که در خارج اتاق، تزار و کاتیا را می‌نگریستند، کمتر از ملکه حیران نبودند.

ملکه، وقتی یک دختر جوان و زیبا را در کنار تزار دید، ناله‌ای کرد و ضعف نمود و ندیمه‌های ملکه وقتی دیدند که او به زمین خواهد افتاد بدون این که کسب اجازه

کنند به داخل اتاق دویدند و ملکهٔ روسیه را گرفتند و او را روی یک صندلی راحتی نشانیدند. تزار و کاتیا وحشت‌زده از جا برخاستند، و چون درب اتاق باز ماند، تمام کسانی که در خارج بودند توانستند منظرهٔ داخلی اتاق را ببینند.

ملکه قصد نداشت که در آن موقع نزد امپراتور برود، چون می دانست که هنگام صرف شام او را خواهد دید. ولی شوالوف رئیس پلیس که درخواست کرده بود فوری نزد ملکه شرفیاب شود، طوری صحبت نمود و ملکه را از عواقب ملاقاتهای تزار و کاتیا در باغ عمومی ترسانید که ملکه سخت متوحش شد.

ملکه از این جهت که شوهرش در یک باغ عمومی با یک زن جوان ملاقات می‌کند وحشت نداشت، بلکه از آن می ترسید که در آنجا نسبت به تزار سوءقصد کنند و او را، که بدون اسکورت و محافظ به باغ نابستانی می‌رفت، به قتل برسانند. این بود که فکر کرد بهتر این است که قبل از صرف شام نزد امپراتور برود و او را از عواقب وخیم این ملاقاتها برحذر نماید و درخواست کند که بعد از این برای ملاقات با یک زن، وجود خود را در معرض خطر قرار ندهد.

ملکه می دانست که هنگام صرف شام نخواهد توانست که به طور خصوصی با امپراتور صحبت کند، زیرا همهٔ خدمه و عده‌ای که به طور معمول جهت صرف شام با امپراتور دعوت می شدند حضور خواهند داشت.

بعد از صرف شام هم، امپراتور و مدعوین او به سالن قهوه‌خوری می‌رفتند و قریب نیم ساعت در سالن مزبور بودند و در این مدت ملکه بایستی طبق تجویز اطبا، بعد از صرف غذا استراحت می‌نمود و نمی‌توانست منتظر خاتمه یافتن صحبت امپراتور و بازگشت او شود. بعد از آن هم، تزار شروع به کار می‌کرد و وی نمی‌توانست تا روز دیگر هنگام صرف شام او را ببیند و ممکن بود تا روز بعد وقت

بگذرد و نسبت به تزار سوءقصد کنند.

این بود که ملکه به اتفاق ندیمه‌های خود به طرف آپارتمان امپراتور به راه افتاد و طبق رسوم متداول دربار بدون این که ورود خود را اطلاع بدهد و در بزند وارد اتاق شد، زیرا ملکه هنگام ورود به اتاق تزار هرگز در نمی‌زد.

امپراتور نمی‌توانست در آن موقع بفهمد چه شده که ملکه ناگهان وارد اتاق او گردیده، ولی می دانست که هیچ عذری برای تبرئهٔ خود ندارد.

شوالوف هم که آن روز نزد ملکه رفت، پیش‌بینی نمی‌کرد که این واقعه رخ بدهد و اگر می دانست که بعد از این، تزار کاتیا را در کاخ سلطنتی ملاقات خواهد کرد و نه در خارج از کاخ و باغهای عمومی، اصلاً درصدد برنمی آمد که نزد ملکه برود و به او بگوید که بر جان تزار می ترسد.

چون ملکه ضعف کرده بود، تزار به وی نزدیک گردید و خواست که با کمک ندیمه‌ها او را به حال بیاورد، ولی ملکه به حال نمی آمد. امپراتور مضطرب شد و امر کرد که فوری پزشک دربار را بیاورند.

ندیمه‌ها می ترسیدند که بعد از این که ملکه به حال بیاید و چشمش به کاتیا بیفتد، دوباره دچار اغماء شود و این مرتبه به هوش نیاید، ولی جرأت نمی‌کردند به امپراتور بگویند که کاتیا را از آن اتاق خارج نماید.

تا این که خود امپراتور متوجه این نکته شد و دختر جوان را کناری کشید و گفت: کاتیای عزیز، من عقیده دارم بهتر این است که شما به منزل مراجعت کنید، ولی هیچ مشوش نباشید و من امروز عصر یا فردا به شما اطلاع خواهم داد که کجا و چگونه یکدیگر را ملاقات نماییم.

کاتیا از کاخ سلطنتی خارج شد و سوار سورتمهٔ کرایه گردید و به منزل مراجعت

کرد، ولی خیلی نگران بود، زیرا حدس می‌زد که واقعهٔ آن روز انعکاسی بزرگ خواهد داشت و اگر خود ملکه سکوت کند، اطرافیان وی و کسانی که با او خصومت دارند ساکت نخواهند نشست.

هنوز آن روز غروب نشده بود که تمام کسانی که از دور یا نزدیک با دربار روسیه تماس داشتند، فهمیدند که ملکهٔ روسیه، تزار و کاتیا را در اتاق امپراتور غافلگیر کرده است. مردم از روی بدبینی، یا خیالپروری، منظرهٔ اتاق تزار را طوری با موشکافی مجسم می‌کردند که هر کسی می‌شنید، تصور می‌کرد که آنها خود شاهد واقعه بوده‌اند.

ملکهٔ روسیه آن روز در اتاق تزار به حال آمد و وی را به آپارتمانش منتقل کردند. ولی طوری آن زن از این واقعه دچار لطمهٔ روحی شد که طبیب اظهار نگرانی کرد و به امپراتور گفت: اگر می‌خواهید که ملکه زنده بماند، باید کاری بکنید که وی خاطرهٔ این موضوع را فراموش کند.

بعید نیست طبیب درباری، که از دوستان و هواخواهان ملکه بود، این فرصت را برای ریشه‌کن نمودن عشق تزار مغتنم شمرد و دریافت که جهت دور کردن کاتیا، موقعی بهتر از حالا نمی‌توان پیدا کرد.

در پترزبورگ و مسکو می‌گفتند که هرگاه ملکه فوت کند، مسئول مرگ او کاتیا می‌باشد. طوری افکار عمومی محافل اشرافی و درباری روسیه علیه کاتیا و به طور غیرمستقیم علیه برادر و زن‌برادر او به هیجان درآمد که صمیمی‌ترین دوستان خانوادهٔ دالگورکی رابطهٔ خود را با آنها قطع کردند. بازهم شاهزاده خانم ایتالیایی که زن میخائیل دالگورکی بود در مظان اتهام قرارگرفت و می‌گفتند تا این زن در روسیه است، دست از نقشهٔ خود برنمی‌دارد. در صورتی که می‌دانیم آن زن بدبخت، در

این مورد کوچکترین گناهی نداشت.

ولی وقتی شایعه‌ای منتشر شد و یک عده از مردها و زنهای بانفوذ علاقه داشتند که آن شایعه منتشر شود، دیگر نمی‌توان جلوی آن را گرفت و شخصی که مورد اتهام قرارگرفته، تقریباً هیچ وسیله‌ای برای برائت خود ندارد.

روز بعد از این واقعه، تزار نامه‌ای برای کاتیا نوشت و گفت «امیدوارم که سانحهٔ ناگوار دیروز قلب بامحبت تو را مجروح نکرده باشد و من پیوسته به یاد تو هستم و تو را فراموش نمی‌کنم».

طبیب درباری و چند تن از بزرگان که در تزار نفوذ کلمه داشتند، به او گفتند «نظر به این که ملکه می‌داند که کاتیا در اینجاست، و ممکن است هرلحظه درصدد برآید که امپراتور را ملاقات کند، بهتر این است که موافقت شود کاتیا و زن‌برادر او به عنوان هواخوری و گردش چندی از روسیه دور شوند و به آلمان بروند. بهار هم فرا رسیده، عنقریب هوا گرم خواهد شد و موقع مسافرت می‌رسد».

طوری الکساندر دوم را از خطر فوت ملکه ترسانیدند که وی مجبور گردید موافقت کند که کاتیا از روسیه خارج شود و چون نمی‌شد یک دختر جوان را تنها به خارج فرستاد، و زن‌برادر او هم به قدر کاتیا مورد نفرت اشراف بود، تزار موافقت کرد که کاتیا به اتفاق شاهزاده خانم ایتالیایی از روسیه به آلمان برود.

یک روز خانمی از ندیمه‌های ملکه به ملاقات کاتیا آمد و به او گفت «علیاحضرت می‌دانند که وضع مادی شما خوب نیست و دارای جهیزیه برای ازدواج نمی‌باشید، ولی اگر موافقت کنید که از روسیه به آلمان بروید، علیاحضرت حاضرند که جهیزیهٔ شما را تأمین نمایند تا این که بتوانید در آلمان با یکی از شاهزادگانی که در آنجا فراوان هستند ازدواج کنید».

کاتیا وقتی این پیغام را دریافت کرد، نزد خانم کوچک (معلمهٔ سابق زبان فرانسوی که گفتیم او را در مؤسسهٔ "اسمولنی" استخدام کرده بودند) رفت. کاتیا رابطهٔ خود را با خانم کوچک قطع نکرده بود و گاهی نزد وی می‌رفت و زمانی او را به خانهٔ خود می‌آورد.

آن روز وقتی کاتیا وارد منزل خانم کوچک شد، خود را در آغوش وی انداخت و گریه‌کنان گفت: درخواستی که از من کرده‌اند از مرگ بدتر است، زیرا نه فقط قصد دارند مرا از روسیه دور کنند، بلکه می‌خواهند مرا شوهر بدهند، در صورتی که من نمی‌توانم شوهر اختیار کنم و امپراتور را فراموش نمایم.

خانم کوچک موهای دختر جوان را نوازش کرد و صورتش را بوسید و گفت: شما نباید امپراتور را فراموش نمایید، زیرا هیچکس به اندازهٔ او محتاج یک عشق صمیمی نیست.

کاتیا گفت: ولی نمی‌گذارند که من آنطور که دلم می‌خواهد تزار را دوست داشته باشم، حال آن که می‌دانم او مرا دوست می‌دارد و فکر می‌کنم وقتی از او دور شدم چه خواهد شد و آیا زنده خواهم ماند یا نه؟

خانم کوچک گفت: شما باید زنده بمانید و او را دوست داشته باشید، زیرا عشقی که در قلب شما دو نفر بوجود آمده ناشی از ارادهٔ خداوند است و بر شماست که این عشق را طوری بپرورانید و بزرگ کنید که بر اثر مرور زمان بدترین دشمنان شما تصدیق نمایند که عشق شما به دور از هر نوع آلودگی و درخور احترام و مقدس است. کاتیای عزیز، اگر اندرز مرا بشنوید، می‌گویم عشقهایی که اساس آن تمتع جسمی باشد زودگذر است و عاشق و معشوق همین که از نظر جسمی تمتع حاصل کردند، زود از هم سیر می‌شوند، ولی عشقهایی که اساس آن محبت قلبی و

دور از تمتع جسمی باشد، مانند روح عاشق و معشوق جاوید است و هیچ واقعه‌ای نمی‌تواند آن را از بین ببرد. آیا فراموش کرده‌اید که لویی سیزدهم، پادشاه فرانسه، وقتی عاشق دوشیزه "هوفور" شد، وضعی مانند تزار و شما بوجود آمد. این دو عاشق و معشوق نمی‌توانستند به وصال هم برسند، ولی چون از روی قلب یکدیگر را دوست می‌داشتند، عشق آنها مقدس و جاوید شد. با این که دوشیزه هوفور به صومعه رفت و دست از دنیا شست، در آنجا به وسیلهٔ عشق خود، به لویی سیزدهم نیرو و الهام می‌داد. من به شما نمی‌گویم که به صومعه بروید، زیرا این کار از شما ساخته نیست و کسی که به صومعه می‌رود باید زنی دیگر باشد و دختری مثل شما که همواره سواری و گردش و بازی می‌کند اگر یک ماه در صومعه‌ای زندگی نماید، زندگی را بدرود خواهد گفت. ولی چون شما یک دختر شجاع هستید، می‌توانید با قبول این جدایی در پیرامون خود یک حصار بوجود بیاورید که متین‌تر و محترم‌تر از حصار صومعه باشد و از درون آن، در عین این که احترام همه کس را نسبت به خود جلب می‌نمایید، در تزار نفوذ مفید داشته باشید. وقتی تزار بداند که شما آنقدر او را دوست می‌دارید که برای حفظ حیثیت و تأمین آرامش روحی او حاضر به جدایی شده‌اید، بیشتر به شما علاقه‌مند خواهد شد و زیادتر قدر شما را خواهد دانست.

از من که بیش از شما در زندگی تجربه دارم بپذیرید که وفادارترین عاشق کسی است که از عشق مادی و جسمی سیراب نشده باشد. اگر شما زن تزار و ملکهٔ روسیه می‌شدید، به یک موفقیت مادی بزرگ می‌رسیدید، ولی عشق جاوید تزار را از دست می‌دادید. ولی چون از او جدا می‌شوید و وی می‌داند که این فداکاری را برای عشق او می‌کنید، و او هرگز از عشق مادی شما سیراب نشده، محال است که شما را فراموش کند. اگر تمام زیبارویان زمین از حالا تا روزی که تزار زنده است نزد

او بیایند و عشق خود را به او عرضه کنند، تزار همچنان به یاد شما آه می‌کشد، زیرا شما هرگز از جادهٔ عفاف خارج نشده‌اید و او در تمام عمر، حسرت شما را می‌کشد و هیچ زنی برای وی ارزش شما را ندارد، و این را از این جهت می‌گویم که تصور نکنید که تزار شما را فراموش خواهد کرد، زیرا یک مرد چهل ساله نمی‌تواند یک دختر هفده هجده ساله را که می‌داند او را دوست می‌دارد فراموش کند و مرور زمان هم شما را از نظر قیافه پیر نخواهد کرد، زیرا شما با او بیست‌ودو سال تفاوت سن دارید. مردی که بیست ودو سال از زنی بزرگتر است، همواره او را جوان و زیبا می‌بیند. شما همیشه می‌گفتید که اگر خانوادهٔ دالگورکی به سلطنت می‌رسیدند، ملت روسیه سعادتمند می‌شد. اکنون با این که به پادشاهی نرسیده‌اید، می‌توانید بعد از این با نفوذ خود تزار را وادارید که بزرگترین مصلح روسیه باشد و ملت را از این بدبختی و فقر برهاند. شاید خداوند مقدر کرده که شما از او جدا شوید و با اعمال نفوذ خیرخواهانهٔ خود منشاء بزرگترین اصلاحات بدست تزار الکساندر دوم گردید و ملت روسیه بعد از این شما را ستایش کند.

کاتیا یکمرتبه دست در گردن معلمهٔ زبان فرانسوی انداخت و او را دربرگرفت و بوسید و گفت: خانم کوچک من، می‌دانستم که اگر بدبختی خود را با شما دربین بگذارم شما می‌توانید مرا تسلی بدهید، زیرا فقط شما به زبانی حرف می‌زنید که در روح من اثر می‌نماید.

مکاتبات برادر کاتیا با همسرش

کاتیا به اتفاق زن‌برادر خود، شاهزاده خانم ایتالیایی، به طرف آلمان حرکت کرد و در شهر «ویس‌بادن» در یک مهمانخانه به نام «مهمانخانهٔ اسب سفید» سکونت کردند. صاحب مهمانخانه که دید این دو خانم دارای خدمه‌های متعدد و جامه‌دانهای زیاد نیستند و فقط با یک خدمتکار وارد مهمانخانه شده‌اند، برای آنها قائل به اهمیت نشد.

صاحب مهمانخانه می‌دید که هر دو زن جوان هستند و یکی از آنها معلوم است که شوهر دارد و دیگری دختر می‌باشد. این خواهرشوهر و زن‌برادر از مهمانخانه خارج نمی‌شدند و به کازینوی معروف ویس‌بادن، که محل تفریح است، نمی‌رفتند و فقط گاهی راه جنگل را پیش می‌گرفتند و ساعتی در جنگل قدم می‌زدند.

یک روز، صاحب مهمانخانهٔ اسب سفید مشاهده کرد که کنسول امپراتوری روسیه، که مردی محترم و سالخورده بود، به اتفاق یک قزاق سرخ‌پوش دارای کلاه پاپاخ، وارد مهمانخانه شد و گفت قصد دارد که یکی از دو خانم را که دوشیزه می‌باشد ملاقات کند.

صاحب مهمانخانه از خدمتکار خانمها شنید که آنها برای گردش به جنگل رفته‌اند و تا یک ساعت دیگر مراجعت نخواهند کرد.

کنسول گفت: من تا یک ساعت دیگر در اتاق انتظار صبر خواهم کرد تا خانمها

مراجعت نمایند.

صاحب مهمانخانه نتوانست بفهمد مردی مانند کنسول امپراتوری روسیه چه کار مهمی دارد که مدت یک ساعت برای ملاقات با یک دوشیزهٔ جوان صبر می‌کند. فقط مشاهده کرد قزاق بلندقامت و سرخ‌پوشی که با کنسول روسیه آمد یک بستهٔ بزرگ بدست گرفته که داخل آن علامت رسمی امپراتور روسیه نقش شده است.

دیدن آن قزاق در اتاق انتظار مهمانخانه، که همان سرسرای مهمانخانه بود، با لباس ارغوانی، دو ردیف جای فشنگ نقره در طرف راست و چپ سینه و کمربند، و قمهٔ نقره‌کوب و سفید، برای کسانی که وارد مهمانخانه می‌شدند تماشایی بود و می‌دیدند که قزاق مزبور بسته‌ای را که در دست دارد طوری بدست گرفته که گویی یکی از اشیاء مقدس را هنگام مراسم مذهبی در کلیسا روی دو دست نهاده است.

بعد از نیم ساعت، درشکهٔ کرایهٔ حامل دو شاهزاده خانم از دور نمایان شد و مهمانخانه‌چی به کنسول روسیه خبر آمدن آنها را داد.

کنسول روسیه که نمی‌توانست فاصلهٔ دور را به خوبی ببیند، پرسید: کدام یک از این دو، شاهزاده خانم کاترین دالگورکی می‌باشد؟

صاحب مهمانخانه گفت: آن که کوچکتر است شاهزاده خانم کاترین دالگورکی نام دارد.

کنسول روسیه با حیرت گفت: عجب... این خانم که هنوز دختربچه است!

صاحب مهمانخانه گفت: عالیجناب، شما این شاهزاده خانم را یک دختربچه می‌دانید، ولی دلم می‌خواست که سه روز قبل اینجا بودید و می‌دیدید چگونه سوار بر اسب، از روی موانعی که در باغ مهمانخانه است جستن می‌کند؛ من هیچیک از افسران سواره‌نظام ارتش آلمان را ندیده‌ام که بتواند اینطور سواری نماید و از روی

موانع جستن کند. این شاهزاده‌خانم جوان روسی، شیطان مجسم است.

کنسول روسیه که دید درشکهٔ خانمها به درِ مهمانخانه رسید، دیگر گوش به گفتهٔ مهمانخانه‌چی نداد و به طرف خانمها، که قدم بر زمین گذاشتند، رفت و طوری مقابل کاتیا تعظیم کرد که پنداری به ملکهٔ روسیه تعظیم می‌کند.

کاتیا از مشاهدهٔ قزاق سرخ‌پوش دانست که آن مرد یکی از رجال روسی است و با وی دست داد. کنسول سالخورده، دست دختر جوان را بوسید و بازوی خود را به وی تقدیم کرد که بدان تکیه بدهد و وارد مهمانخانه شود.

صاحب مهمانخانه، وقتی دید که کنسول روسیه نسبت به دختر جوان احترامانی را رعایت می‌کند که در خور ملکه‌ها می‌باشد، زیادتر حیرت کرد و با خود گفت «تردیدی وجود ندارد که این دختر یکی از "آرشیدوشسها" (دختران یا خواهران امپراتور روسیه) می‌باشد و به طور ناشناس در آلمان مسافرت می‌نماید».

بعد از این که وارد منزل شاهزاده خانمها واقع در مهمانخانه شدند، کنسول روسیه اجازه خواست که چند دقیقه به طور خصوصی با کاتیا صحبت کند.

شاهزاده خانم اینالیایی گفت: آقای کنسول، تصور می‌کنم که من حق دارم مستمع مذاکرات شما با خواهرشوهر خود باشم.

کنسول روسیه با احترام سر فرود آورد و جواب داد: خانم بزرگوار، فرمایش شما صحیح است و شما سرپرست شاهزاده خانم کاترین دالگورکی هستید، ولی اعلیحضرت امپراتور به من امر کرده‌اند که پیغامی را مستقیماً به شاهزاده خانم کاترین برسانم و شما می‌دانید که ما کارمندان دولت در قبال امر رؤسای خود، چاره‌ای غیر از اطاعت نداریم.

شاهزاده خانم اینالیایی گفت: بسیار خوب آقا، هر چه می‌خواهید به او بگویید،

ولی بدانید که خواهرشوهر من هرچه شما به او می‌گویید به من خواهد گفت.

ولی برخلاف انتظار شاهزاده‌خانم ایتالیایی، کاتیا هیچ به زن‌برادر خود نگفت که پیغام امپراتور، که به وسیلهٔ کنسول روسیه ابلاغ شد، چه بود و همین قدر اشعار داشت که امپراتور یک بسته از شیرینی‌های روسیه را برایشان فرستاده است.

همان روز شاهزاده خانم ایتالیایی نامهٔ ذیل را خطاب به شوهرش میخائیل دالگورکی مقیم پترزبورگ نوشت:

میخائیل عزیزم، امروز در مهمانخانهٔ متوسطی که محل سکونت ما می‌باشد یک انقلاب به وجود آمد، زیرا کنسول روسیه، که در این شهر خیلی شخصیت دارد، به اتفاق یک قزاق سرخ‌پوش به مهمانخانه آمد تا کاتیا را ملاقات کند. مسافرین مهمانخانه از مشاهدهٔ قزاق مزبور خیلی حیرت می‌کردند و متحیر بودند که کنسول روسیه با ما چه کار دارد.

من در مذاکراتی که کنسول روسیه با کاتیا کرد حضور نداشتم، زیرا وی گفت که می‌خواهد به طور خصوصی با کاتیا صحبت کند، ولی خدمتکار ما دید که کنسول نامه‌ای به کاتیا داد که به احتمال قوی از طرف امپراتور نوشته شده بود، و یک بسته از شیرینی‌های روسی از طرف امپراتور به او اهدا نمود.

تو می‌دانی که ملکهٔ روسیه در اینجا دارای خویشاوندانی است که به طور حتم این واقعه را به او اطلاع خواهند داد و ملکه خواهد دانست که امپراتور با کاتیا مکاتبه می‌کند. من عقیده دارم بهتر این است که ما از اینجا به ایتالیا و شهر ناپل برویم تا این که کاتیا از روسیه

دور باشد، و تو نیز هروقت که توانستی مرخصی بگیری به ما ملحق شو.

هم اکنون که مشغول نوشتن این نامه هستم، نامه‌ای دیگر از امپراتور به کاتیا رسیده که مثل نامهٔ اول، به من نشان نداد، ولی جواب آن را نوشت. من هیچ نمی‌دانم که در این نامه‌ها کاتیا به امپراتور چه می‌نویسد، ولی یقین دارم که ما بزودی در اینجا انگشت‌نمای مردم خواهیم شد و من از عهدهٔ کنترل خواهر جوان تو، که می‌دانی دارای استبداد رأی است، برنمی‌آیم.

***

روز بعد، کاتیا با این که روز قبل دو نامه در جواب امپراتور نوشته بود، این نامه را به وسیلهٔ پست کنسولگری روسیه برای تزار الکساندردوم فرستاد:

دوست عزیزم، زن‌برادر من دیشب به من گفت بهتر این است که ما به ایتالیا مسافرت کنیم. من می‌دانم که این فکر بعد از این که دیروز دومین نامهٔ تو به من رسید در مغز او پیدا شده است. زن‌برادر من فکر می‌کند که چون آلمان خیلی به روسیه نزدیک است، من در اینجا بقدر کافی بدبخت نیستم، زیرا می‌توانم از تو نامه دریافت کنم. بنابراین قصد دارد مرا به جایی ببرد که بدبخت‌تر از این بشوم و نتوانم روزبه‌روز از تو نامه دریافت کنم.

آیا برای تو ممکن است که خانم کوچک معلمهٔ زبان فرانسوی سابق مرا نزد من بفرستی، زیرا او یگانه زنی است که می‌تواند به روحیهٔ من پی‌ببرد و قصد ندارد که مرا از تو جدا کند.

من از تو انتظار دارم بمحض این که این دایه‌های مهربانتر از مادر، مرا به حال خود گذاشتند، وسیلهٔ بازگشت مرا به روسیه فراهم نمایی، ولو این که بعد، مرا به سیبریه تبعید کنی، زیرا اگر من به سیبریه بروم باز در وطن خود هستم و زبان روسی را می‌شنوم و عکس تو را می‌بینم و می‌توانم با روستاییان صحبت نمایم و به آنها بفهمانم که تو نیک‌نفس‌ترین مرد جهان هستی و غیر از سعادت ملت روسیه آرزویی نداری.

هر شب قبل از خواب، برای تو و ملت روسیه دعا می‌کنم، و هر بامداد که از خواب برمی‌خیزم، اولین کار من دعا کردن به تو و ملت روسیه است و از خدا می‌خواهم که تو و روسیه را از بلا محفوظ بدارد. من تصور نمی‌کنم در بین ملت روسیه کسی باشد که جز این عقیده داشته باشد، مگر این که تو را نشناسد. اگر من در روسیه باشم، هر کسی را که ببینم در مورد تو اشتباه می‌کند از اشتباه بیرون خواهم آورد.

نوشتن نامه را برای من فراموش نکن، زیرا اگر من از تو نامه دریافت نکنم خواهم مرد. ـ کاتیای تو.

با این که کاتیا مایل نبود از آلمان برود و از جوار روسیه دور شود، زن‌برادرش او را با خود به ناپل برد، زیرا امیدواری داشت که در ناپل ـ واقع در ایتالیا ـ برای کاتیا شوهر پیدا کند و او را به یکی از شاهزادگان ایتالیایی بدهد تا این که الکساندر دوم تزار روسیه ناامید شود و بداند که کاتیا همسر پیدا کرده و وی نباید که آرزوی رسیدن به او را در دل بپروراند.

زن‌برادر کاتیا می‌دانست که هرگاه کاتیا شوهر کند، تزار، که مردی متدین و ناموس‌دوست و اهل اصول است، خواه‌ناخواه دل از کاتیا برخواهد کند، بخصوص اگر کاتیا در روسیه نباشد.

ولی نامه‌ای که شاهزاده خانم ایتالیایی از شهر ناپل به شوهر خود در روسیه نوشت و تاریخ آن آوریل ۱۸۶۵ میلادی است، نشان می‌دهد که شاهزاده خانم ایتالیایی نتوانست خواهرشوهر خود را نامزد یکی از شاهزادگان یا اشراف دیگر کند. مضمون نامهٔ مزبور که مثل سایر نامه‌های مذکور در این سرگذشت در موزه‌های مسکو و سن‌پترزبورگ موجود است، از این قرار می‌باشد:

میخائیل عزیزم، با این که می‌دانم که تو ممکن است از خواندن این نامه افسرده شوی، ولی تصدیق کن که من باید مطالب مربوط به خواهرت را به تو بگویم، زیرا غیر از تو کسی برای شنیدن این مطالب صلاحیت ندارد.

من به طوری که قبل از حرکت به سوی ایتالیا برای تو نوشتم، خیلی امیدوار بودم که مسافرت خواهرت به این کشور و مشاهدهٔ مناظر زیبای طبیعی که در این فصل بهار بسیار مصفی و با طراوت است، سبب تغییر فکر خواهرت خواهد شد.

بعد از ورود به اینجا، من برای سرگرم کردن خواهرت چند اقدام کردم و او را به ملکه و پادشاه ناپل و شاهزادگان معرفی نمودم و چند مرتبه ما را به ضیافتهای رقص دعوت کردند و یک شب هم در ضیافت سفارت انگلستان حضور بهم رسانیدیم. در این ضیافت خواهرت شمع محفل شد، تمام شاهزادگان به او تملق می‌گفتند و در

همان شب دو نفر از شاهزادگان ناپل نسبت به کاتیا ابراز عشق نمودند و از وی خواستگاری کردند، ولی به هیچ یک از آنها جواب مثبت نداد و مثل همیشه، تملقهای دیگران را با خنده و مزاح، بدون این که هیچ یک را امیدوار کند، تلقی کرد.

معهذا من ناامید نبودم و فکر می‌کردم که معاشرت با جوانان تربیت‌شده و اصیل‌زاده، فکر خواهرت را تغییر خواهد داد و او تزار را فراموش خواهد کرد. ما چند مرتبه روزها با اسب به گردش رفتیم و می‌دیدم که جوانها لحظه‌ای از خواهرت غافل نیستند و می‌کوشند که مورد توجه وی واقع شوند.

متأسفانه ناگهان نماینده‌ای از طرف تزار به ناپل آمد و برای کاتیا از جانب امپراتور یک نامه و مقداری هدایا آورد و من فقط مقداری هدایا را دیدم و بقیه را کاتیا به من نشان نداد و ندانستم که در نامهٔ امپراتور چه نوشته شده بود.

وصول این نامه از طرف کاتیا، این مسافرت ما را ـ که برای من گران تمام شد، زیرا سبب گردید از تو جدا شوم ـ بی‌فایده کرد؛ چون ما از این جهت به ناپل مسافرت کردیم که امپراتور این دختر را فراموش کند و کاتیا هم امپراتور را فراموش نماید، ولی اینک کاتیا طوری در فکر تزار است که من می‌فهمم دیگر نمی‌توان او را از این عشق دیوانه‌وار که سبب بدبختی او خواهد شد منصرف کرد. این دختر بدبخت از ساعتی که نامهٔ امپراتور را دریافت کرده سر از پا نمی‌شناسد و وقتی من با او صحبت می‌کنم طوری حواسش پرت است که نمی‌تواند

جواب بدهد.

گاهی اوقات فکر می‌کنم که بکلی نقشهٔ خود را راجع به کاتیا رها کنم و در سن‌پترزبورگ به تو ملحق شوم، و گاهی به خود می‌گویم که شاید بتوان امسال تابستان این دختر را به نمایشگاه بین‌المللی پاریس برد و در آنجا فکر تزار را از سرش دور کرد.

من خیلی میل دارم که نظریهٔ تو را در این خصوص بدانم و بفهمم که اگر ما به پاریس برویم، تو می‌توانی در آنجا به ما ملحق شوی یا خیر، چون بر حسب قاعده امسال تابستان باید به تو مرخصی بدهند. پاریس بقدری از روسیه دور است که بعید به نظر می‌رسد امپراتور درصدد برآید نماینده‌ای در آنجا نزد کاتیا بفرستد و باز او را به یاد خود بیاورد و چون در تابستان امسال عده‌ای کثیر از شاهزادگان اروپا در پاریس جمع می‌شوند، بعید نیست که کاتیا از بین آنها شوهری انتخاب نماید ـ در انتظار جواب تو.

امروز که ما بعد از تقریباً یک قرن، رفتار شاهزاده خانم ایتالیایی را در مورد خواهرشوهر خود از نظر می‌گذرانیم، فکر می‌کنیم اصراری که این زن برای دور کردن کاتیا از امپراتور روسیه داشته، بدون احساسات و توأم با حسادت نبوده است.

این شاهزاده خانم زیبا و تحصیل‌کرده و اصیل، شاید نمی‌توانست ببیند دختری سبکسر و لاابالی چون کاتیا همسر امپراتور روسیه شود و روزی تاج سلطنت بر سر بگذارد و او که زن برادرش می‌باشد مجبور گردد در حضور وی تواضع کند؛ و چون شاهزاده خانم ایتالیایی نمی‌توانست که تزار را به سوی خویش جلب نماید، می‌کوشید که مانع از وصال عاشق و معشوق شود.

علتی دیگر برای پافشاری زن‌برادر کاتیا نمی‌توان پیدا کرد، چون اگر در روسیه مردم او را متهم می‌کردند که برای تزار دام گسترده تا این که او را فریفتهٔ خواهرشوهر خود کند، در ایتالیا این اتهام به او نمی‌چسبید و هیچکس او را نکوهش نمی‌نمود که امپراتور را به دام عشق کاتیا گرفتار کرده است. بنابراین شاهزاده خانم ایتالیایی نباید کاسهٔ داغتر از آش شود و حتی بیش از برادر کاتیا برای حفظ حیثیت دختر جوان حرارت به خرج بدهد.

شاهزاده میخائیل دالگورکی در جوابی که به زن خود نوشت گفت که نظریهٔ او را برای مسافرت به پاریس و تماشای نمایشگاه بین‌المللی پایتخت فرانسه تصویب می‌کند و خود او هم در تابستان مرخصی خواهد گرفت و به زن و خواهرش ملحق خواهد شد.

کاتیا از نقشهٔ مسافرت به پایتخت فرانسه خوشوقت نشد، برای این که می‌دانست که این مسافرت او را از روسیه و امپراتور بیشتر دور خواهد کرد.

شهر ناپل که در آن موقع پایتخت کشوری پادشاه‌نشین به همین نام بود، به مناسبت روابط صمیمانه‌ای که بین روسیه و ناپل حکمفرمایی می‌کرد، تا اندازه‌ای چون روسیه جلوه می‌نمود و کاتیا در آنجا خود را از امپراتور زیاد دور نمی‌دید.

امروز ناپل یک شهر از بلاد ایتالیا است، ولی در آن موقع کشوری از متفقین صمیمی روسیه بود.

در صورتی که پاریس، با وجود مناسباتی حسنه که در آن موقع بین دول فرانسه و روسیه وجود داشت، در نظر وطن‌پرستان روسی مانند کاتیا سرزمین خصم بشمار می‌آمد و روسها هرگز فراموش نمی‌کردند که پاریس، پایتخت کشوری است که امپراتور آن موسوم به ناپلئون به روسیه حمله کرد و بر اثر حملهٔ او، مسکو آتش

گرفت، که آثار خرابی هنوز در آن دیده می‌شود.

میخائیل برادر کاتیا که مسافرت خواهر و زوجه‌اش را به پاریس تصویب کرده بود، همین که آنها وارد پاریس شدند و در یک مهمانخانه سکونت نمودند، نامه‌ای به زنش نوشت.

در این نامه میخائیل می‌گفت که چون نگاهداری از کاتیا برای زوجهٔ او زحمت دارد و نظر به این که کاتیا نسبت به خانم کوچک، معلمهٔ سابق زبان فرانسوی خود، علاقه‌مند است و خانم کوچک به مناسبت فرارسیدن تابستان می‌تواند از تعطیل مدرسه استفاده کند و به پاریس مسافرت نماید، او فکر کرده که خانم کوچک را به پاریس بفرستد؛ خانم کوچک که مدتی است که از وطن دور بوده، مراجعت به پاریس را با شعف پذیرفته و گفته وی به سه دلیل از این مسافرت خوشوقت است؛ اول این که به وطن خود برمی‌گردد و تا پایان تابستان در فرانسه بسر خواهد برد، دوم این که کاتیای عزیز خود را خواهد دید، و سوم این که نمایشگاه بین‌المللی پاریس را مشاهده خواهد کرد.

میخائیل در نامهٔ خود خطاب به زوجه‌اش، یک موضوع با اهمیت را هم که مربوط به آیندهٔ کاتیا بود ذکر کرد و گفت:

> چند شب قبل یکی از خانمهای محترم در یک مجلس شب‌نشینی مرا دید و به من گفت علیاحضرت ملکهٔ روسیه به فکر افتاده‌اند که کاتیا را به کنت "استروگونفسکی" بدهند. این کنت اکنون در پاریس است و وابسته به سفارت روسیه در فرانسه می‌باشد و بیست‌وهشت سال از عمرش می‌گذرد.
>
> کنت استروگونفسکی جوان گرچه از طرف مادر دارای اصالت نیست و مادرش دختر یکی از سوداگران مسکو بوده، ولی از طرف

پدر دارای اصالت است و می‌تواند با خانوادهٔ ما جور بیاید و دارای ثروتی زیاد می‌باشد.

استروگوفسکی می‌فهمد که وصلت او با خانوادهٔ ما خیلی کمک به افزایش حیثیت او می‌کند و ملکهٔ روسیه یقین دارد که استروگوفسکی با مسرت و مباهات این وصلت را استقبال خواهد کرد، بخصوص اگر بداند که بعد از این عروسی، از طرف علیاحضرت ملکه نیز نسبت به او ابراز مرحمت خواهد شد و مقامی بالاتر در وزارت امور خارجهٔ روسیه به وی خواهد داد.

در هر حال من این مسائل را به خانم کوچک گفته‌ام و او پس از ورود به پاریس باید با کاتیا بسر ببرد یا این که زودبه‌زود با او تماس داشته باشد و چون در خواهر من نفوذ دارد، او را تشویق کند که طرح وصلت با کنت استروگوفسکی را بپذیرد.

من به خانم کوچک گفته‌ام که این وصلت بایستی هرچه زودتر سر بگیرد، یعنی خانم کوچک طوری نفوذ خود را به کار اندازد که در همین فصل تابستان مراسم ازدواج به انجام برسد یا این که مراسم نامزدی رسمی به عمل بیاید و همه بدانند که کاتیا نامزد کنت استروگوفسکی می‌باشد.

من شنیده‌ام که علیاحضرت ملکه این موضوع را به کنت جوان که در پاریس است گفته و وی اطلاع دارد که او را برای همسری خواهر من در نظر گرفته‌اند. ولی کاتیا از این موضوع هنوز اطلاع ندارد. در صورتی که ممکن باشد، وسایل آشنایی کاتیا را با استروگوفسکی فراهم کنید که قبل از ورود خانم کوچک، کاتیا کنت جوان را بشناسند.

مسافرت الکساندر دوم به فرانسه

الکساندر دوم امپراتور روسیه، با ناپلئون سوم امپراتور فرانسه مناسبات حسنه داشت، ولی نمی‌خواست برای دیدار نمایشگاه بین‌المللی به فرانسه برود. به او گفته بودند که مسافرت وی به فرانسه بسیار خطرناک است، زیرا نهیلیست‌ها که در فرانسه دارای یک سازمان بزرگ هستند، ممکن است که وی را در آنجا به قتل برسانند.

ملکهٔ روسیه و رئیس پلیس و تمام کسانی که به مناسبت شغل خود یا وابستگی به دربار روسیه به امپراتور علاقه داشتند، او را از مسافرت به فرانسه برحذر می‌کردند.

امپراتور روسیه بعد از این که دید همه کس مسافرت او را به فرانسه خطرناک می‌داند، از تماشای نمایشگاه بین‌المللی پاریس صرفنظر نمود. تا این که شنید کاتیا به اتفاق زن‌برادر خود به پاریس مسافرت کرده است و آنوقت درصدد برآمد که به عنوان تماشای نمایشگاه مزبور به فرانسه برود.

چگونه یک امپراتور مقتدر مانند امپراتور روسیه ممکن است که برای دیدار یک دختر جوان مبادرت به یک مسافرت رسمی بکند، در صورتی که برای وی اشکال نداشت که کاتیا را از فرانسه به روسیه بیاورد؟ یک مسافرت رسمی در آن دوره که مثل امروز وسایل نقلیهٔ سریع‌السیر نبود و رسوم و آداب سادگی این دوره را

نداشت، کاری مشکل بشمار می آمد. علاوه بر صعوبت مسافرت، هزینه‌ای سنگین هم به آن تعلق می گرفت که البته برای امپراتور روسیه دارای اهمیت نبود، ولی امنای مالیه می‌باید هزینهٔ مسافرت امپراتور روسیه را به عنوان قسمتی از مخارج کشور قلمداد کنند.

وقتی ویکتوریا، ملکهٔ معروف انگلستان، شنید که الکساندر دوم قصد دارد به پاریس مسافرت کند، برای او پیغام فرستاد «مسافرت شما به پاریس خطرناک است و ممکن است به بهای جان شما تمام شود. من بقدری از مسافرت شما به اروپای غربی نگران هستم که اگر قصد داشته باشید به انگلستان بیایید، به شما می گویم صرفنظر کنید و با این که بسیار مایل به دیدار شما می باشم، نمی خواهم که در کشور من جان شما در معرض خطر واقع شود».

با توجه به این نکات، چه شد که امپراتور روسیه خطر این مسافرت را قبول کرد و تصمیم گرفت که به پاریس سفر نماید تا در آنجا کاتیا را ببیند، ولی کاتیا را به روسیه احضار نکرد تا بدون خطر و تحمل رنج سفر، از دیدار دوشیزهٔ جوان برخوردار شود؟

جواب این سؤال را باید در علاقهٔ امپراتور روسیه نسبت به اصول مذهبی و اخلاقی و سنن و شعائر جستجو کرد. امپراتور روسیه گرچه دارای جنبهٔ روحانی نبود، ولی ملت روسیه امپراتور خویش را به صورت یک نیمه قدیس می نگریست. کلیسای روسیه از امپراتور کسب قدرت می کرد و امپراتور هم از کلیسا کسب قدرت می نمود و طوری الکساندر دوم نسبت به اصول کلیسا پایبند بود که نمی توانست علنی مبادرت به اقدامی کند که کلیسا و اصول اخلاقی آن را نهی نماید.

چون ملکهٔ روسیه و هواخواهان او خوب از این موضوع مطلع بودند، قبل از

وقت، در روسیه شایعهٔ نامزدی کاتیا را با استروگوفسکی، وابستهٔ سفارت روسیه در پاریس، در افواه انداختند تا این که امپراتور یقین حاصل کند که کاتیا شوهر کرده و نباید امیدوار باشد که او را ببیند.

ولی امپراتور یقین نداشت که کاتیا نامزد کرده و فکر می کرد به فرض این که نامزد کرده باشد، می تواند او را در پاریس ببیند، مضاف بر این که در فرانسه برای دیدار کاتیا آزادی دارد، حال آن که در روسیه نمی تواند از آزادی استفاده کند.

ناپلئون سوم امپراتور فرانسه وقتی مطلع شد که الکساندر دوم علی‌رغم نظریهٔ درباریان و رئیس پلیس خود مصمم است که به پاریس مسافرت کند، برای وی و ملکهٔ روسیه دعوتنامهٔ رسمی فرستاد. این دعوتنامه را ناپلئون سوم و زوجهٔ او "اوژنی" امضاء کرده بودند، ولی هر دو می دانستند که ملکهٔ روسیه نمی تواند دعوت آنها را بپذیرد و به پاریس بیاید، زیرا بیماری مانع از مسافرت وی می باشد و امپراتور روسیه تنها وارد فرانسه خواهد شد.

مورخین نوشته‌اند وقتی دول اروپا شنیدند که الکساندر دوم عازم مسافرت به فرانسه است، محرمانه برای قنسولهای خود فرمان آماده‌باش را صادر کردند، چون آنها فکر می نمودند که امپراتور روسیه در کشور فرانسه بدست تروریستهای روسی کشته خواهد شد و جنگ آغاز خواهد گردید.

روز اول ماه ژوئن همان سال، امپراتور روسیه وارد پاریس شد. ناپلئون سوم و ملکهٔ فرانسه اوژنی، کاخ "الیزه" را ـ که در این تاریخ مقر رئیس جمهوری فرانسه است ـ برای سکونت امپراتور روسیه اختصاص دادند.

طبق رسوم قدیمی، وقتی یک پادشاه از کشوری به کشور دیگر مسافرت می کند، برنامهٔ مسافرت و اقامت او را در کشور دوست روزبه‌روز و ساعت به ساعت

می‌نویسند تا این که میهمان و میهماندار تکلیف خود را بدانند و در مراسم پذیرایی هرج و مرج به وجود نیاید.

ولی امپراتور روسیه برنامهٔ مسافرت خود را طوری تدوین کرد که روز سوم بعد از ورود به پاریس بیکار باشد، که بتواند در آن روز کاتیا را ببیند. در برنامهٔ مسافرت امپراتور روسیه که در تمام روزنامه‌ها منتشر شده بود، این جمله خوانده می‌شد «اعلیحضرت تزار روسیه در روز سوم ژوئن استراحت می‌فرمایند».

وقتی الکساندر دوم وارد فرانسه شد، پلیس فرانسه تمام کارمندان بازنشستهٔ خود را برای یک دورهٔ خدمت موقتی احضار کرد. پیرمردانی که از ده یا پانزده سال به این طرف از خدمت پلیس معاف گردیده و در خانه بسر می‌بردند، یکمرتبه مورد احتیاج قرار گرفتند، زیرا پلیس فرانسه می‌اندیشید که افراد شاغل به خدمت او برای حفظ جان امپراتور روسیه کافی نیستند و از دیگران، یعنی افراد عادی، هم نمی‌توانست کمک بگیرد، زیرا نه به آنها اعتماد داشت و نه آنها از فنون پلیسی اطلاع داشتند که بتوانند جان تزار را حفظ کنند.

روز دوم ماه ژوئن، امپراتور فرانسه در مراسم اسب‌دوانی حضور بهم رسانید و شب سوم ژوئن، ناپلئون سوم و زن او اوژنی در کاخ سلطنتی "تویلری" یک ضیافت بزرگ و مجلل به افتخار امپراتور روسیه دادند.

اوژنی ملکهٔ فرانسه چند چیز زیبا داشت که یکی صورت بیضوی و دیگر شانه‌های او بود. ملکهٔ فرانسه می‌دانست بقدری صورت بیضوی و شانه‌های او قشنگ است که هیچ زن زیبایی نمی‌تواند با وی رقابت کند، لذا در آن شب، بدون بیم از این که زیبایی او تحت‌الشعاع قرار گیرد، قشنگترین خانمهای اشراف فرانسه را به جشن دعوت کرد.

جشن کاخ تویلری در آن شب بقدری باشکوه بود که حتی چشمهای یک امپراتور چون الکساندر دوم را خیره کرد، ولی مدعوین هم از مشاهدهٔ امپراتور روسیه خیره شدند. آنها تصور نمی‌کردند که تزار روسیه آنقدر خوش‌اندام و زیبا و جوان و خوش‌مشرب، و با نزاکت و نکته‌سنج باشد.

خانمها افسوس می‌خوردند که چرا یک پادشاه جوان و خوش‌قلب و زیبا چون الکساندر دوم به مناسبت بیماری دائمی ملکه، بایستی پیوسته تنها باشد. همه می‌کوشیدند که توجه تزار را به طرف خود جلب کنند و مورد محبت او قرار بگیرند. ولی امپراتور با این که نسبت به تمام خانمها ابراز احترام می‌کرد و مقابل همه سر فرود می‌آورد، با هیچیک از آنها گرم نمی‌گرفت. هیچیک از زنهایی که در آن جشن بودند، نتوانستند ادعا کنند که امپراتور نسبت به آنها علاقه‌ای بیش از معمول نشان داده است.

روز بعد، سوم ژوئن، چون در برنامهٔ پذیرایی امپراتور روسیه غیر از استراحت وجود نداشت، هیچ مهمانی و جشنی به افتخار او داده نشد. در آن روز امپراتور روسیه به اتفاق آجودان خود در جنگل "سن‌ژرمن" واقع در نزدیکی پاریس به گردش رفت و پلیس فرانسه، دو هزار نفر از مأمورین و کارآگاهان خود را در آن جنگل مأمور حفاظت از امپراتور نمود.

در جنگل سن‌ژرمن، دو سوار به امپراتور رسیدند، یکی استروگوفسکی وابستهٔ سفارت روسیه در پاریس، و دیگری یک دختر جوان که لباس آبی در بر داشت. وقتی امپراتور روسیه به آن دو سوار رسید، آجودان امپراتور و استروگوفسکی از اسب پیاده شدند و عنان اسبهای خود را گرفتند و شروع به قدم زدن کردند، ولی امپراتور روسیه و دختر آبی‌پوش، سوار بر اسب، یکی از خیابانهای جنگل را پیش گرفتند و

دور شدند.

از طرف پلیس فرانسه تمام خیابانهایی که منتهی به گردشگاه امپراتور روسیه می شد مسدود گردید که دیگران نتوانند وارد خیابانهای مزبور شوند. وقتی امپراتور و زن آبی پوش که کاتیا بود دور شدند، امپراتور روسیه عنان اسب خود را کشید تا این که مرکوب آهسته حرکت کند و گفت: کاتیای کوچک من، آیا می دانی که من فقط برای دیدن تو اینجا آمدم و با این که همه کس با مسافرت من مخالفت می کرد، من نظریهٔ هیچ یک از آنها را نپذیرفتم و عازم پاریس شدم که بتوانم تو را ببینم؛ آیا از دیدن من راضی هستی یا نه؟

کاتیا گفت: اگر شما برای دیدار من به پاریس آمده اید، فوراً از اینجا برگردید و مرا با خود ببرید و اگر مشاهده می کنید که بردن من با لباس زنانه خوب نیست، من حاضرم که با لباس مبدل به روسیه برگردم و پس از مراجعت به روسیه، من حاضرم در یک کلبهٔ جنگلی زندگی نمایم؛ زیرا از وقتی که از شما جدا شده ام، از روی نامه های شما می فهمم که مرا دوست می دارید.

امپراتور روسیه گفت: کاتیا، من از دوری تو بسیار رنج می برم، ولی می توانم شکیبایی کنم تا روزی که آزاد شوم، زیرا من برای تو آرزویی بزرگ دارم و می خواهم تو را در کاخ سلطنتی جا بدهم و تاج امپراتوری را بر سرت بگذارم.

کاتیا گفت: امپراتور عزیز من، این شکیبایی شما خوب نیست، زیرا آزادی شما مستلزم مرگ دیگری می باشد و تا او نمیرد، شما آزاد نخواهید شد. بنابراین بدون این که در انتظار این واقعهٔ نامیمون باشید مرا با خود به روسیه ببرید و هیچ بیم نداشته باشید. شما از چه می ترسید؟ آیا از این بیم دارید که من بدنام شوم؟ دختری در این فکر می باشد که قصد دارد شوهر کند و من به برادر و زن برادرم گفتم که شوهر

نخواهم کرد و لذا اهمیت نمی دهم که دیگران راجع به من چه می گویند.

امپراتور گفت: آیا تو این موضوع را به برادر و زن برادرت گفتی؟

کاتیا گفت: بله، به آنها گفتم که شوهر نخواهم کرد، ولی حاضرم که استروگوفسکی را مستثنی نمایم، زیرا شما در نامهٔ خود به من گفته بودید که خودتان به استروگوفسکی سپرده اید که با من گرم بگیرد تا این که دیگران تصور نمایند که او نامزد من می باشد و زبان بدخواهان کوتاه شود. این جوان بیچاره هم بر حسب امر شما حاضر شده که نقش یک نامزد را در مورد من بازی کند. راستی خوب است که شما به این جوان نشان "سنت ـ آف" بدهید، زیرا زحمتی که او برعهده گرفته مستوجب پاداش است.

امپراتور وقتی این حرف را شنید، یکه خورد و گفت: کاتیا، تو برای چه جهت این جوان درخواست نشان سنت ـ آف می کنی؟ مبادا او را دوست داشته باشی؟

کاتیا نظری عمیق به امپراتور انداخت و اسب را برگردانید و رکاب کشید. الکساندر دوم که از این حرکت غیرمنتظرهٔ کاتیا حیرت کرده بود، عقب وی به تاخت درآمد و طوری با سرعت رفت که خود را به اسب کاتیا رسانید و عنان او را گرفت.

در ضمن تاخت، روبانی که گیسوان کاتیا را نگاه داشته بود باز شد و گیسوی او مانند آبشار ابریشمین و مواج روی دوشهای دخترجوان فروریخت. امپراتور گفت: کاتیا، برای چه به من جواب نمی دهی؟ آیا راست است که تو استروگوفسکی را دوست می داری و به همین جهت درخواست نمودی که به او نشان سنت ـ آف بدهم؟ آیا من دیگر نباید امیدوار به تو باشم؟ و آیا چون او را دوست می داری رکاب به اسب کشیدی و از من دور شدی؟

کاتیا گفت: من از حرف عجیب شما متحیر شدم، زیرا گفتید که استروگوفسکی را

دوست می‌دارم. دلم می‌خواست که شما در ناپل بودید و مشاهده می‌کردید که چقدر از شاهزادگان و دوکهای ایتالیا، یکی از دیگری جالب توجه‌تر، نسبت به من اظهار عشق می‌کردند و من به هیچ یک از آنها جواب مثبت ندادم، زیرا نمی‌خواستم شوهر کنم. اینک هم برای شما به این جنگل سبز و این پرندگان که مشغول خوانندگی هستند و این باد که می‌وزد و این ابرهای سفید که در آسمان حرکت می‌کنند، سوگند یاد می‌نمایم که من فقط شما را دوست می‌دارم و غیر از شما هیچ کس در قلب من جا ندارد. من نه فقط در آینده خود را متعلق به شما می‌دانم، بلکه هم‌اکنون مال شما هستم و شما می‌توانید هرجا که میل دارید مرا با خود ببرید. بگذارید که برای بردن من با خود راهی پیش پای شما بگذارم و آن این است که من لباس مردانه می‌پوشم و به شکل یک پسر می‌شوم و شما بگویید که برادرم "کولا" را با سمت غلام وارد دربار روسیه کرده‌اید؛ زیرا من و برادرم کولا بقدری شبیه یکدیگر هستیم که من می‌توانم به شکل او دربیایم و او هم می‌تواند با پوشیدن لباس زنانه شبیه به من شود، و برای این که مردم بکلی فریب بخورند، کولا لباس زنانه خواهد پوشید و در اینجا و ایتالیا نزد زن‌برادرم بسر خواهد برد و همه تصور خواهند کرد که من در ایتالیا هستم، در صورتی که در روسیه در کاخ شما زندگی خواهم کرد. اگر این نقشه را بپذیرید من خیلی خوشوقت می‌شوم و فقط غصه می‌خورم که چرا در ایتالیا نیستم تا مشاهده کنم شاهزادگان ایتالیایی نسبت به برادرم که تصور می‌کنند یک دختر است، چگونه اظهار عشق می‌نمایند.

بعد از این حرف، کاتیا قاه‌قاه خندید. الکساندر دوم گفت: کاتیا، تو چون یک دختر بی‌خیال هستی همواره می‌خندی، ولی من نمی‌توانم خوشحال باشم، زیرا دوری از تو، زندگی را بر من تیره کرده است؛ و هم‌اکنون باید به کاخ الیزه که جهت

سکونت من اختصاص داده شده است برگردم، بدون این که بتوانم تو را با خود به آنجا ببرم، چون هرگاه تو را با خود وارد کاخ مزبور کنم طوری این موضوع در فرانسه و روسیه انعکاس پیدا خواهد کرد که ممکن است ملکه در روسیه بمیرد و مرا در اروپا رسوا خواهند نمود. ولی به من قول بده که امشب به اپرا بیایی و فردا در مراسم رژه حضور بهم رسانی. من به سفیر روسیه گفتم که امشب تو و زن‌برادرت را در لژ خود در اپرا بپذیرد و شما با او وارد اپرا شوید. آرزوی من این است که امشب، وقتی من در اپرا برای تو یک دسته گل فرستادم، تو با همین دستهای کوچکت به طرف من اشاره کنی که یقین حاصل نمایم که گلهای من مورد پسند تو واقع شده است.

کاتیا گفت: آیا اکنون شما مرا ترک می‌کنید و می‌روید؟

امپراتور جواب داد: چاره‌ای ندارم، زیرا امپراتور و ملکهٔ فرانسه با این که می‌دانند امروز روز استراحت من است، نگران خواهند شد و بهانه بدست آنها و دیگران خواهد افتاد که مرا هو کنند و مورد بدگویی قرار بدهند، چون آنها می‌دانند که اگر من به گردش رفته باشم باید زود مراجعت کنم و از این گذشته، در این جنگل بقدری کارآگاه و پلیس هست که من و تو نمی‌توانیم آزادانه با یکدیگر صحبت کنیم و باید از هم جدا شویم.

***

آن شب امپراتور در اپرا حضور یافت و در لژ سلطنتی جاگرفت. امپراتور فرانسه و ملکه اوژنی و پادشاه پروس و ملکهٔ وی نیز در لژ سلطنتی حضور داشتند. در لژ سفیر کبیر روسیه، علاوه بر سفیر، شاهزاده خانم دالگورکی، یعنی زوجهٔ میخائیل، و خواهرشوهر او کاتیا، و استروگوفسکی وابستهٔ جوان سفارت، حضور یافته بودند.

تمام کسانی که در اپرا بودند، مشاهده می‌کردند که امپراتور روسیه با دوربین

خود لژ سفیر روسیه را می‌نگرد و مثل این است که غیر از آنجا هیچ نقطه‌ای را نمی‌بیند. بقدری امپراتور برای دیدن لژ سفیر روسیه اصرار داشت که همه فهمیدند در آنجا کسی وجود دارد که مورد توجه مخصوص امپراتور می‌باشد.

در موقع آنتراکت، باز دوربین الکساندر دوم متوجه لژ سفیر روسیه شد و نظر تمام کسانی که در اپرا حضور داشتند بدان سو معطوف گردید؛ تا این که مشاهده کردند که یکی از پیشخدمتهای امپراتور روسیه با یونیفورم رسمی خود وارد لژ سفیر روسیه گردید و مقابل یک دختر جوان که آنجا بود سر فرود آورد و یک دسته گل به او داد. کانیا گلها را از دست پیشخدمت گرفت و بویید و با دست چند مرتبه به طرف لژ امپراتور اشاره نمود.

همهٔ تماشاچیان اپرا که در آن شب دعوت شده بودند این ژست را دیدند و بعد از این که کانیا به طرف امپراتور اشاره کرد، نظرها متوجه آن لژ گردید. الکساندر دوم که با دوربین کانیا را می‌نگریست، وقتی اشاره‌های محبت‌آمیز او را دید از جا برخاست و به سوی لژ سفیر روسیه ایستاد و سر فرود آورد.

بقدری این ژست امپراتور روسیه در حضار اثر کرد که رهبر ارکستر چوب خود را به حرکت درآورد و ارکستر بند اول سرود ملی روسیه را نواخت و تمام کسانی که در اپرا بودند از امپراتورها گرفته تا کانیا و سایرین، پا خاستند.

کانیا وقتی برخاست، دسته گلها را بدست گرفته بود. وقتی موزیک تمام شد و همه می‌خواستند بنشینند، کانیا دسته گل را به لب برد و بوسید.

زمزمه در تالار اپرا پیچید و همه از یکدیگر می‌پرسیدند «این کیست... این کیست؟» بعضی جواب می‌دادند که این دختر، روسی می‌باشد. همه می‌خواستند بدانند که نام او چیست، تا این که دریافتند وی به نام کاترین دالگورکی خوانده

می‌شود. بعد درصدد کنجکاوی برآمدند که بفهمند آیا شوهر دارد یا نه، و گفته شد که شوهر ندارد، ولی آن زن جوان که در لژ سفیر روسیه نشسته، دارای شوهر می‌باشد و زن برادر اوست.

چند نفر از تماشاچیان که کنجکاوتر از سایرین بودند، خود را به پشت لژ سفیر روسیه رسانیدند و از خدمهٔ اپرا درخواست کردند که اطلاعاتی به آنها بدهند و بگویند آن مرد جوان که در لژ سفیر روسیه دیده می‌شود چه کاره است و چه نسبتی با دوشیزهٔ جوان دارد. خدمهٔ اپرا که می‌دانستند بدون دریافت انعام نباید جواب بدهند، پس از گرفتن پول گفتند که وی استروگوفسکی عضو سفارت کبرای روسیه در پاریس است و گرچه نامزد رسمی دختر جوان نیست، ولی می‌گویند که نامزد او خواهد شد.

روز بعد، واقعهٔ اپرا در روزنامه‌های پاریس، که تشنهٔ این نوع اخبار و وقایع بودند، به صورت یکی از بزرگترین حوادث دنیا به طبع رسید. روزنامه‌ها عناوینی بدین مضمون چاپ کردند:

«دیشب اعلیحضرت الکساندر دوم امپراتور روسیه مقابل یک دختر جوان سر فرود آورد و ارکستر، سرود ملی روسیه را نواخت. آن دختر جوان به احتمال قوی مالک قلب امپراتور روسیه می‌باشد».

یا به این مضمون:

«یک دوشیزهٔ جوان بر امپراتوری که فرمانروای یکصد میلیون نفر می‌باشد حکمرانی می‌کند».

خبرنگاران چیره‌دست روزنامه‌ها که در آن دوره اکثراً نقاش و رسام بودند، صحنهٔ سر فرود آوردن امپراتور و بوسیدن گل از طرف کانیا را طوری ترسیم کردند که هر

کسی می‌دید، یقین حاصل می‌کرد که امپراتور روسیه عاشق آن دختر است و جز عشق هیچ نیرویی نمی‌تواند یک امپراتور مقتدر را وادارد که آنطور مقابل دوشیزه‌ای جوان، آن هم در سالن اپرا و جلوی چشم هزارها تماشاچی، اظهار تواضع نماید و برایش گل بفرستد.

در آن روز هر کس که وارد نمایشگاه بین‌المللی پاریس می‌شد روزنامه‌ای در دست داشت و راجع به عشق تزار روسیه با دیگران صحبت می‌کرد و اگر تنها بود، باز درخصوص این عشق می‌اندیشید.

همان روز قبل از ظهر، طبق برنامه، مقرر بود که امپراتور روسیه به اتفاق امپراتور فرانسه به کلیسای روسی‌ها واقع در پاریس بروند و در آنجا به مناسبت ورود امپراتور روسیه مراسم مذهبی انجام بگیرد.

موکب امپراتوری هنگام رفتن به سوی کلیسای روسی‌ها از مقابل عمارت دادگستری گذشت. قضات و وکلای مدافع با لباسهای رسمی شغل خود مقابل عمارت مزبور ایستاده بودند تا این که نسبت به امپراتور روسیه ادای احترام کنند.

وقتی کالسکهٔ حامل امپراتور روسیه و امپراتور فرانسه به درِ عمارت دادگستری رسید، از بین وکلای مدافع، یکی که مثل دیگران لباس رسمی دربرداشت قدم به جلو نهاد و خود را به نزدیک کالسکه رسانید و با صدای بلند گفت: آقا، من افتخار دارم که بگویم پاینده‌باد لهستان آزاد و جاوید.

این عمل طبق مقررات قانونی فرانسه جرم نبود و هیچ نیروی قانونی نمی‌توانست وکیل مدافع مزبور به نام "شارل فلوکه" را تحت تعقیب قرار بدهد، خاصه آن که وکیل مدافع هنگام ادای این جمله، رعایت متانت و احترام را هم کرد. ولی این گفته از نظر معنوی یک توهین بزرگ بشمار می‌آمد، برای این که همه

می‌دانستند که لهستان کشور و ملتی آزاد بود و روسیه آن را منضم به خاک خود کرد.

رنگ از صورت ناپلئون سوم امپراتور فرانسه پرید و از الکساندر دوم معذرت خواست، ولی تزار روسیه تبسم کرد و دست را به علامت تشکر تکان داد.

همان روز وقتی الکساندر دوم از کلیسا مراجعت کرد، ملازمین رومی او به وی گفتند که واقعهٔ امروز بین لهستانی‌ها و روسهای آزادیخواه که در پاریس هستند اثری بزرگ کرده و ما بیم داریم که فردا در مراسم رژهٔ نظامی تظاهرات دیگری صورت بگیرد و بهتر این است که تزار به مسافرت خود در فرانسه خاتمه داده و مراجعت کند.

اما امپراتور روسیه به ملازمین خود پاسخ داد: من اگر اکنون از اینجا برگردم، همه تصور خواهند کرد که ترسیده‌ام و این بازگشت به شکل فرار جلوه خواهد نمود. از آن گذشته، من در اینجا کار دارم و نمی‌توانم بدون انجام کار مراجعت نمایم.

امپراتور درست می‌گفت و در پاریس یک کار سیاسی داشت، زیرا امپراتور فرانسه که از پروس می‌ترسید، می‌خواست که امپراتور روسیه را متحد نظامی خود کند تا اگر دولت پروس به فرانسه حمله‌ور گردید، بین دو آتش قرار بگیرد و روسیه از مشرق به او حمله‌ور شود. ولی الکساندر دوم می‌دانست که این اتحاد سر نخواهد گرفت و سعی ناپلئون سوم برای این که او را متحد نظامی خود بکند بی‌فایده خواهد شد.

سوء قصد نسبت به الکساندر دوم

روز بعد، روز پنجشنبه ششم ماه ژوئن و روز رژهٔ بزرگ نظامی در "لونشان" پاریس بود. امپراتور روسیه دو روز قبل خبر داد که باید در جایگاه رسمی، دو مکان برای دو شاهزاده خانم روسی که اینک در پاریس هستند تعیین شود. ولی آن روز، رژهٔ نظامی در میدان لونشان خاتمه یافت و نه شاهزاده خانم دالگورکی در میدان رژه حضور یافت و نه خواهرشوهرش کاتیا، زیرا مشاجرهٔ شدید زن‌برادر و خواهرشوهر مانع از این گردید که آن دو در مراسم رژه برای تماشا حضور بهم برسانند.

واقعهٔ اپرا خیلی سبب خشم شاهزاده خانم ایتالیایی، زوجهٔ میخائیل، گردید. تا آن شب، زن مزبور تصور می‌کرد که می‌تواند کاتیا را از امپراتور روسیه دور نگاه دارد، ولی در آن شب متوجه شد که این کار از عهده‌اش ساخته نیست. از این گذشته فهمید که امپراتور روسیه و کاتیا او را فریب داده‌اند و استروگوفسکی نامزد آیندهٔ کاتیا نیست و نخواهد شد، بلکه طبق دستور امپراتور مأمور است که نقش یک نامزد را بازی کند تا این که امپراتور بتواند بدون اشکال کاتیا را ببیند.

احساساتی که در اپرا از طرف امپراتور روسیه نسبت به کاتیا، و از طرف دختر جوان نسبت به امپراتور ابراز شد، کوچکترین تردیدی برای شاهزاده خانم ایتالیایی باقی نمی‌گذاشت که آن دو نفر یکدیگر را دوست دارند و نیروی عشق بین آنها

بقدری قوی است که توانایی ضبط نفس را از آنها سلب کرده است.

زن‌برادر صبح روز بعد از اپرا، خواهرشوهر را بشدت مورد توبیخ قرار داد و گفت «من دیگر حاضر نیستم با شما زندگی کنم و امروز هم به تماشای رژه نمی‌روم» و وقتی استروگوفسکی آمد که خانمها را به میدان رژه ببرد، شاهزاده خانم ایتالیایی او را جواب کرد و گفت: آقا، خواهش می‌کنم که امروز ما را به حال خود بگذارید، زیرا قصد نداریم که به تماشا برویم.

مشاجرهٔ زن‌برادر و خواهرشوهر دو ساعت به طول کشید و در این مدت شاهزاده خانم ایتالیایی گاهی تهدید و زمانی التماس می‌نمود و از دختر جوان می‌خواست که این عشق کودکانه و بی‌عاقبت نیک را فراموش کند و سر به راه شود؛ و اگر نمی‌خواهد شوهر نماید، حداقل از تماس با امپراتور بپرهیزد.

شاهزاده خانم ایتالیایی که می‌اندیشید بیش از کاتیا در زندگی تجربه دارد، به او می‌گفت «شما در زندگی امپراتور روسیه جز یک هوس موقتی نیستید و محال است که امپراتور نسبت به این عشق وفادار بماند. به این چند روز که تزار نسبت به شما ابراز عشق می‌کند اعتماد نداشته باشید، زیرا این ایام، مانند چند روز ایام کارناوال در هر سال، زودگذر است و بعد از آن، زندگی همیشگی با مشکلات و زحمات آن فرا می‌رسد».

ولی هر چه زن‌برادر بیشتر صحبت می‌کرد و دلیل می‌آورد و مثل می‌زد، کاتیا حاضر نمی‌شد از عشق خود نسبت به تزار صرفنظر نماید و می‌گفت «برای چه شما ممانعت می‌کنید؟ اگر من تزار را دوست داشته باشم، مگر زیانی به شما یا دیگران وارد می‌آید؟ چرا نمی‌گذارید که من او را دوست داشته باشم؟»

چون مشاجرهٔ آن دو زن طولانی شد، ساعت رفتن به میدان رژه منقضی گردید و

شاهزاده خانم ایتالیایی برای این که خواهرشوهر خود را وادار به خروج از پاریس کند گفت «همین امروز از پاریس به طرف ایتالیا حرکت خواهیم کرد» و بعد سوار کالسکهٔ کرایه شد تا به تلگرافخانه برود و تلگرافی برای شوهرش میخائیل مخابره نماید و قضایا را به وی اطلاع بدهد و بگوید که عازم ایتالیا و شهر ناپل می‌باشد.

وقتی کاتیا تنها ماند، به فکر افتاد که امپراتور روسیه را از تصمیم زن‌برادرش مطلع کند تا این که تزار از مسافرت ناگهانی او حیرت ننماید. چون می‌دانست که مسکن تزار کاخ الیزه می‌باشد، خواست که به آن کاخ برود، ولی فکر کرد که شاید تزار طبق برنامهٔ رسمی در پاریس توقف کرده و آنجا نباشد. حافظهٔ خود را به کار انداخت که به خاطر بیاورد آن روز پس از خاتمهٔ مراسم رژه، برنامهٔ تزار در پاریس چیست. ولی چیزی به خاطرش نیامد، زیرا با این که زبان فرانسوی را خوب می‌دانست، روزنامه‌های پاریس را نمی‌خواند تا این که روزبه‌روز از برنامهٔ مسافرت الکساندر دوم در فرانسه مطلع شود.

یکمرتبه بادش آمد که خانم کوچک، که برحسب درخواست خود او از روسیه مراجعت کرد، در پاریس است و وی می‌تواند به او کمک کند، زیرا هر روز جراید را می‌خواند و می‌داند که امروز امپراتور روسیه بعد از رژهٔ ارتش فرانسه کجا می‌رود.

در حالی که در فکر خانم کوچک معلمهٔ سابق زبان فرانسوی خود بود، به یاد سفارت روسیه هم افتاد و متوجه شد که بهترین وسیله برای اطلاع از این که امروز امپراتور کجا می‌رود استفسار از سفارت روسیه می‌باشد و گرچه زن‌برادر او نسبت به استروگوفسکی خشونت کرد و وی را رنجانید، ولی آن جوان می‌داند که او گناهی ندارد.

اما نمی‌دانست چگونه از مهمانخانه بیرون برود و خود را به سفارت روسیه و

استروگوفسکی برساند. کاتیا بعد از ورود به پاریس هرگز تنها از مهمانخانه بیرون نمی‌رفت و پیوسته با زن‌برادر خود خارج می‌شد و محال بود که آن زن بعد از بازگشت از تلگرافخانه موافقت کند که به اتفاق وی به سفارت روسیه بروند تا این که کاتیا به وسیلهٔ استروگوفسکی با سفیر روسیه به امپراتور پیغام بدهد که وی مجبور است به ایتالیا برود.

هنگامی که دخترجوان فکر می‌کرد چگونه از مهمانخانه خارج شود، هیاهوی روزنامه‌فروشها در خیابان پیچید و کاتیا شنید که روزنامه‌فروشها فریاد می‌زنند «سوءقصد به امپراتور روسیه... حادثهٔ میدان لونشان... امپراتور روسیه مورد سوءقصد واقع شده است».

وقتی این فریادها به گوش کاتیا رسید، رنگ از رویش پرید و بدنش به لرزه افتاد و وقتی خواست از روی صندلی برخیزد، دریافت که قادر به حرکت نمی‌باشد و مثل این که زمین‌گیر شده است. تا چند دقیقه کاتیا نه می‌توانست از جایش تکان بخورد و نه زنگ بزند تا این که از مستخدم مهمانخانه راجع به سوءقصدی که نسبت به امپراتور روسیه شده توضیح بخواهد.

بعد از چند دقیقه دست را دراز کرد و زنگ زد و یکی از خدمه آمد و کاتیا به او گفت که برود و برای او یک نسخه روزنامه مربوط به امپراتور روسیه را بیاورد.

این درخواست در نظر خادم مهمانخانه عادی جلوه می‌کرد، زیرا می‌دانست که آن دختر روسی است و شخصی که روسی باشد مایل است بداند که برای امپراتور روسیه چه اتفاقی افتاده که روزنامه‌فروشها اینطور غوغا کرده‌اند.

خادم مهمانخانه برای خرید روزنامه رفت، ولی قبل از این که وی برگردد یک کالسکه که با سرعت می‌آمد مقابل مهمانخانه توقف نمود و یک افسر بلندقامت

روسی از آن پیاده شد. عابرین خیابان که مطلع شده بودند نسبت به امپراتور روسیه سوءقصد شده، وقتی آن صاحب‌منصب روسی را دیدند و مشاهده کردند با عجله از کالسکه فرود آمد و وارد مهمانخانه شد، فهمیدند که آمدن افسر مزبور به این مهمانخانه نباید با مسئلهٔ سوءقصد بدون ارتباط باشد.

کاتیا شنید که مردم در خیابان به یکدیگر می‌گویند که این یک افسر روسی بود و به قرینهٔ صدا، فهمید که آن افسر از کالسکه‌ای که مقابل مهمانخانه توقف کرد فرود آمد و به خود گفت «بدون تردید امپراتور در حال نزع است و یکی از افسران خود را فرستاده تا به من اطلاع بدهد که قبل از مرگ به بالین او بروم و وی را ببینم، ولی من با این حال آیا خواهم توانست که از اینجا خارج شوم و خود را به بالین تزار برسانم، و اگر بروم و او را در بستر مرگ ببینم، آیا از فرط اندوه همانجا جان تسلیم نخواهم کرد؟ چطور ممکن است که من زنده باشم و به چشم خود ببینم که تزار جان می‌سپارد؟»

افسر مزبور بعد از این که وارد مهمانخانه شد، از دفتردار مهمانخانه پرسید که منزل شاهزاده خانم دالگورکی کجاست. طوری صاحب‌منصب مزبور هیجان داشت که دفتردار مهمانخانه ترسید نشانی آپارتمان شاهزاده خانم دالگورکی را به او بدهد و پرسید: آقا، چه فرمایشی دارید؟

افسر بلند قامت با خشونت گفت: آقا، صلاح شما این است که مرا در اینجا معطل نکنید، زیرا من باید فوری شاهزاده خانم دالگورکی را ببینم.

آنوقت چشم دفتردار به نشانهای افسر بلندقامت افتاد و با این که نتوانست امپراتور روسیه را بشناسد، از اونیفورم باشکوه نظامی و نشانهای آن افسر روسی فهمید که یکی از صاحب‌منصبان عالی‌مقام روسیه است، زیرا نشانهای مرصع

طوری روی سینهٔ او می‌درخشید که گویی پارچهٔ اونیفورم او را روی سینه با الماس بافته‌اند.

چون دفتردار نمی‌توانست از پشت میز دور شود، یکی از مستخدمین را احضار کرد و گفت: عالیجناب را به آپارتمان شاهزاده خانم دالگورکی راهنمایی کنید.

تزار در عقب مستخدم مزبور که نظری با حیرت و تحسین به سراپای امپراتور انداخته بود روان شد، تا این که به آپارتمان شاهزاده خانمها رسیدند و در آنجا مستخدم مهمانخانه سر فرود آورد و گفت: عالیجناب، منزل شاهزاده خانمها اینجاست، ولی یکی از آنها از مهمانخانه بیرون رفته است.

امپراتور روسیه پرسید: کدام یک بیرون رفت؟

مستخدم گفت: آن که بزرگتر بود از مهمانخانه خارج شد، ولی شاهزاده خانم دیگر در مهمانخانه است و هم‌اکنون به من گفت که برای او روزنامه خریداری کنم.

تزار پرسید: آیا شما برای او روزنامه خریدید؟

مستخدم گفت: هنگامی که می‌خواستم برای خرید روزنامه از مهمانخانه خارج شوم دفتردار به من دستور داد که شما را به اینجا برسانم و تصور می‌کنم که این خانم از خبری که در روزنامه‌ها منتشر شده خیلی نگران است و امیدوارم که شما برای ایشان خبری خوش آورده باشید و نگرانی این خانم را رفع نمایید.

تزار یک سکهٔ طلا در دست مستخدم مهمانخانه گذاشت و در زد. کاتیا در داخل آپارتمان از روی صندلی بلند شد، ولی جرأت نمی‌کرد که بگوید داخل شوید. وضع دختر جوان در آن موقع مانند روحیهٔ کسی بود که نامه‌ای در دست دارد و چون حدس می‌زند که حاوی یک خبر شوم می‌باشد، می‌ترسد نامه را بگشاید.

تزار برای مرتبهٔ دوم در زد و چون صدایی نشنید در را گشود و یکمرتبه کاتیا او را

دید و فریاد زد «الکساندر، خدا را شکر که تو زنده هستی».

خادم مهمانخانه، که مثل اکثر مستخدمین مهمانخانه‌ها بیش از آنچه که به نظر می‌رسد هوش دارند، خدا را شکر کرد که با آن افسر عالی‌مقام روسی با ادب رفتار نموده و چیزی نگفته که سبب رنجش وی گردد، چون دانست که او خیلی نزد شاهزاده خانم عزیز می‌باشد، آنگاه در را بست و رفت.

الکساندر دوم گفت: من امروز از مرگ نجات یافتم، ولی می‌دانستم خبر سوءقصدی که به من کردند به تو خواهد رسید و تو بسیار مضطرب خواهی شد. اول فکر کردم که آجودان خود را نزد تو بفرستم تا این که به تو اطمینان بدهد که من سالم هستم، ولی بعد متوجه شدم که خبر سوءقصد طوری در شهر منتشر گردیده که شاید تو حرف آجودان مرا باور نکنی و بهتر آن دیدم که خود نزد تو بیایم تا با چشم خود ببینی که من زنده هستم.

ولی کاتیا نمی‌شنید که امپراتور روسیه چه می‌گوید، زیرا از حال رفته بود. امپراتور او را آهسته روی کاناپه خوابانید و سر را بر سینه‌اش نهاد که بداند آیا قلب دختر ضربان دارد یا نه. وقتی متوجه شد که قلب کاتیا می‌تپد، آسوده‌خاطر گردید، چون فهمید که اغمای دختر جوان ناشی از هیجان اعصاب است و برای او خطری ندارد.

امپراتور قدری آب از تنگ در لیوانی ریخت و چند مشت آب بر صورت کاتیا پاشید تا این که وی چشم گشود و همین که الکساندر دوم را دید تبسم کرد. تزار گفت: اگر می‌دانستم که با آمدنم به اینجا باعث ضعف تو می‌شوم، نمی‌آمدم.

کاتیا گفت: اگر تو نمی‌آمدی من می‌مردم و خوب کردی که آمدی و مرا از اندوه و بلاتکلیفی نجات دادی، زیرا من تا این ساعت نمی‌دانستم چه باید بکنم و آیا به

اتفاق زن‌برادر خود به ایتالیا بروم یا در پاریس بمانم؛ ولی اکنون تکلیف خود را می‌دانم و می‌فهمم که پس از این نباید از تو جدا شوم.

امپراتور گفت: کاتیای عزیز، خداوند که امروز مرا از مرگ نجات داد، به گوش هوش من خواند که این واقعه ممکن است فردا، یا دو روز دیگر، یا دو ماه بعد تجدید شود. واقعهٔ امروز به من فهمانید که زندگی ما به یک تار مو بسته شده، و آن تار مو ممکن است در هرلحظه گسیخته گردد، بنابراین قبل از این که رشتهٔ عمر ما پاره شود باید کسانی را که مورد محبت ما هستند دوست بداریم و از دو روزهٔ عمر برای استفاده از عشق برخوردار شویم.

***

خلاصهٔ خبر سوءقصد که در روزنامه‌های پاریس نوشته بودند، نشان می‌داد که آن روز هنگامی که ارتش فرانسه در میدان لونشان مقابل امپراتور روسیه و میزبان او امپراتور فرانسه رژه می‌رفت، یک لهستانی مسلح به تپانچه به امپراتور روسیه نزدیک می‌شود و شلیک می‌نماید.

پلیس فرانسه به مناسبت این که عده‌ای کثیر از روسهای مقیم پاریس نسبت به امپراتور روسیه ابراز احساسات می‌کردند، نمی‌توانست جلوی روسهایی را که لهستانی‌ها نیز بین آنها بودند (لهستان در آن زمان جزو امپراتوری روسیه و یکی از ایالات آن بود) بگیرد و بیم داشت که اگر ممانعت کند سبب رنجش امپراتور گردد.

به همین جهت یکی از لهستانی‌ها موفق شد که خود را تا نزدیک جایگاه رسمی برساند و تپانچهٔ خویش را از جیب بیرون آورد و تیری به طرف امپراتور روسیه شلیک کند.

خوشبختانه پلیس فرانسه که مراقب اطراف بود نگذاشت که آن مرد بتواند به

تیراندازی ادامه بدهد و قبل از این که تیر دوم را شلیک نماید یکی از کارآگاهان دست او را گرفت و چند کارآگاه دیگر که اطراف جایگاه رسمی بودند رسیدند و آن مرد را خلع سلاح و توقیف کردند.

از تحقیقات مقدماتی اینطور فهمیده می‌شد که عامل سوءقصد تا دیروز در فکر سوءقصد نبود، بلکه تظاهرات دیروز شارل فلوکه مقابل کاخ دادگستری او را تحریک به سوءقصد کرد، ولی پلیس فرانسه به تحقیقات ادامه می‌داد که بداند آیا این مرد به تنهایی مبادرت به سوءقصد کرده یا عضو یک سازمان تروریستی می‌باشد و یا کمک عده‌ای تروریست دست به این کار زده است.

مردم برای این واقعه به مناسبت انعکاس سیاسی آن، خیلی قائل به اهمیت شدند، چون می‌دانستند بر اثر این واقعه ممکن است که امپراتور روسیه پیشنهاد دولت فرانسه را برای اتحاد نظامی روسیه و فرانسه نپذیرد. دولت فرانسه بیش از مردم از این واقعه متأثر و بیمناک شد، برای این که بیشتر از مردم به رموز سیاسی آگاه بود. دولت فرانسه می‌دانست که بیسمارک صدراعظم پروس که در پاریس بسر می‌برد، مشغول اقدام می‌باشد که با امپراتور روسیه مذاکره کند و مانع از این شود که اتحاد نظامی بین فرانسه و روسیه سربگیرد. این واقعه، بعد از واقعهٔ روز گذشته مقابل کاخ دادگستری، برای بیسمارک یک موهبت غیرمنتظره بود و می‌توانست کمال استفاده را از آن بکند.

ناپلئون سوم امپراتور فرانسه که متوجه شده بود زن او اوژنی نزد الکساندر دوم دارای احترام است، بعد از خاتمهٔ رژه، ملکهٔ فرانسه را به کاخ البزه فرستاد تا این که از امپراتور روسیه معذرت بخواهد و به او بفهماند که دولت و ملت فرانسه در این سوءقصد که مباشر آن یک لهستانی بود گناهی ندارند.

امپراتور روسیه فقط می‌توانست از واقعهٔ دیروز که مقابل کاخ دادگستری روی داد گله‌مند باشد، چون در واقعهٔ امروز، خود امپراتور اجازه داد که روسهای مقیم پاریس به وی نزدیک شوند. اگر پلیس فرانسه اختیاری می‌داشت، محال بود که بگذارد روسها طوری به جایگاه رسمی نزدیک شوند که یک لهستانی بتواند به امپراتور سوءقصد کند.

ملکهٔ فرانسه در کاخ الیزه از کالسکه پیاده شد و از پله‌های کاخ بالا رفت و گفت: به اعلیحضرت اطلاع دهید که من درخواست ملاقات دارم.

صاحب‌منصبان امپراتور روسیه، ملکهٔ فرانسه را شناختند و با احترام جلو آمدند و گفتند که امپراتور در کاخ نیست.

ملکهٔ فرانسه گفت: چون اعلیحضرت از رژه مراجعت کرده، ناگزیر در سفارت روسیه است و خواهش می‌کنم که فوری مرا به سفارت روسیه ببرید، زیرا باید بی‌درنگ امپراتور را ملاقات کنم.

یکی از افسران که از سفارت روسیه آمده بود گفت: من هم‌اکنون در سفارت روسیه بودم، ولی اعلیحضرت به آنجا نیامدند و سفیر روسیه نگران می‌باشد که اعلیحضرت بعد از این که از میدان رژه خارج شدند کجا رفتند.

ملکهٔ فرانسه گفت «من در اینجا می‌مانم تا وقتی که اعلیحضرت مراجعت کنند و من بتوانم ایشان را ملاقات کنم». آنگاه یکی از پیشخدمتهایی را که با او آمده بودند به کاخ سلطنتی فرانسه فرستاد تا به امپراتور فرانسه بگوید که تزار در منزل خود نیست و باید از رئیس پلیس جویا شود که تزار کجا رفته و مبادا بر اثر گردش تزار در شهر یا خارج شهر، باز حادثه‌ای ناگوار رخ دهد و برای دولت فرانسه تولید مزاحمت کند.

ملکهٔ فرانسه نمی‌دانست که در همان ساعت امپراتور روسیه در مهمانخانهٔ محل سکونت کاتیا می‌باشد و می‌کوشد که دختر جوان را که از حال رفته بود بهوش بیاورد و بعد او را از مهمانخانهٔ مزبور خارج کند.

بعد از این که کاتیا به هوش آمد، مشاجره با زن‌برادرش را به اطلاع الکساندر دوم رسانید و گفت: او می‌خواهد مرا به ایتالیا ببرد تا این که از شما دور باشم، ولی من می‌خواهم در جایی بسر ببرم که بدانم می‌توانم بدون اشکال و ممانعت دیگران شما را ملاقات کنم.

الکساندر دوم بعد از این که با کاتیا مشورت کرد که او را به کجا ببرد که بتواند بدون ممانعت دیگران وی را ملاقات کند، برحسب پیشنهاد کاتیا منزل خانم‌کوچک معلمهٔ سابق دختر جوان را پسندید و به کاتیا گفت: به راه بیفت تا این که من تو را به منزل او برسانم. آیا می‌دانی که منزل خانم‌کوچک کجاست؟

کاتیا گفت «بلی» و آنگاه آمادهٔ حرکت شد و به اتفاق الکساندر دوم از مهمانخانه خارج گردید که سوار کالسکهٔ امپراتور که انتظار او را می‌کشید بشود و برود.

هنگامی که می‌خواست سوار کالسکهٔ امپراتور روسیه شود، زن‌برادر او که از تلگرافخانه مراجعت می‌نمود مقابل مهمانخانه از یک کالسکهٔ کرایه پیاده شد و وقتی کاتیا را با تزار دید مبهوت گردید.

کاتیا خطاب به زن‌برادر گفت: خداحافظ، من می‌روم و امشب برای شما نامه‌ای می‌فرستم که تصمیم مرا به اطلاع شما خواهد رسانید.

پیش از این که شاهزاده خانم ایتالیایی بتواند حرفی بزند و قدمی برای ممانعت بردارد، کالسکهٔ امپراتور با الکساندر دوم و کاتیا به راه افتاد.

خانم‌کوچک بعد از مراجعت به پاریس در خانهٔ کوچکی واقع در حومهٔ شهر

زندگی می‌کرد و کاتیا آدرس منزل او را داد و کالسکه به طرف خانهٔ آن زن روان گردید.

نیم ساعت بعد از این که الکساندر دوم به اتفاق کاتیا از مهمانخانه خارج شدند، ناپلئون سوم که گزارش پلیس خود را دریافت کرده بود نفسی براحتی کشید. او بعد از این که مطلع شد که الکساندر دوم ناپدید گردیده، از سوءقصدی دیگر نترسید، بلکه از این متوحش شد که تزار روسیه برای ملاقات با پادشاه پروس و صدر اعظم او بیسمارک رفته و اکنون آن سه نفر مشغول مشاوره و مذاکره علیه فرانسه می‌باشند.

گزارش پلیس فرانسه به او نشان داد که ناپدید شدن امپراتور روسیه مربوط به عشق است نه ملاقات سیاسی،بنابراین نگرانی او رفع گردید، ولی اوژنی که در کاخ الیزه منتظر مراجعت تزار بود و از گزارش پلیس فرانسه اطلاع نداشت، با اضطراب بسر می‌برد.

ملاقات در کاخ الیزه

وقتی کالسکه از پاریس خارج شد و به حومهٔ شهر رسید، هر دو متعجب بودند چگونه آن راه طولانی به آن زودی طی گردید. تزار گفت: کاتیا، آیا قسم می خوری که فردا شب به کاخ الیزه نزد من بیایی؟ من فردا شب یک کالسکه به منزل خانم‌کوچک خواهم فرستاد که تو را به منزل من بیاورد و تو باید سوگند یاد کنی که خواهی آمد.

کاتیا گفت: برای چه سوگند یاد کنم؟ آیا شما فکر می‌کنید که برای این که مرا به منزل خود ببرید لازم است که من قسم بخورم؟ آیا شما نمی دانید که من برای دیدار شما بیش از علاقه‌ای که شما نسبت به من دارید شوق دارم؟

تزار گفت: کاتیای شیطان، تو برای چه مرا با عنوان «شما» مورد خطاب قرار می دهی؟ آیا هنوز من برای تو «شما» هستم؟

کاتیا گفت: نه، بلکه عنوان شما که از دهان من بیرون می آید ناشی از عادت است و از آن گذشته، هر دفعه که می خواهم صحبت کنم، به خاطر می آورم که تو علاوه بر این که عاشق من هستی امپراتور من نیز می‌باشی.

تزار گفت: کاتیا، وقتی عشق آمد، امپراتوری و رعیتی از بین می‌رود یا این که قضیه معکوس می‌شود و تو امپراتور هستی و من رعیت، تا روزی که لباس عروسی را بر تن بپوشی و من تاج سلطنت روسیه را بر سرت بگذارم.

کاتیا گفت: آیا تو تصور می‌کنی که من برای این تو را دوست می‌دارم که روزی ملکهٔ روسیه شوم؟ آنچه که هرگز به فکر من نرسیده همین موضوع است و من تو را برای خودت دوست می‌دارم نه برای تاج امپراتوری روسیه که غیر از یک مشت سنگ و طلا چیز دیگری نیست.

الکساندردوم گفت: کاتیا، من به خداوندی که امروز مرا از مرگ نجات داد سوگند یاد می‌کنم که هرگز این فکر را نکردم که تو مرا برای تخت و تاج سلطنت دوست می‌داری. من از اولین روزی که در خانهٔ پدرت تو را دیدم و تو با اسب خود که گویا نام آن...

کاتیا حرف امپراتور را قطع کرد و گفت: اسم اسب من غول بود، غول.

امپراتور خندید و گفت: از همان روز که تو با غول از پله‌ها بالا آمدی و با پیراهنی که از آب خارج شده بودی مقابل من تواضع کردی، فهمیدم تو دختری نیستی که کسی را برای مقام و مرتبهٔ او دوست بداری. بعدها در مؤسسهٔ اسمولنی و هنگامی که برای دیدار تو به منزل برادرت می آمدم این نظر به قوت شد، زیرا اگر تو مرا برای مقام و مرتبهٔ سلطنت دوست می داشتی، می توانستی نصف روسیه را به عنوان تیول دریافت کنی و تو در تمام این مدت که ما با یکدیگر هستیم کوچکترین تقاضای مادی از من نکردی و فقط یک مرتبه در اینجا به من گفتی که به استروگوفسکی نشان سنت ـ آف بدهم و چون این درخواست را تو از من کرده‌ای، اجابت خواهم کرد. نه کاتیا، من می‌دانم که تو مرا برای این که امپراتور روسیه هستم دوست نمی‌داری، ولی بگانه راه رسیدن ما دو نفر به یکدیگر این است که تو لباس عروسی بپوشی و تاج سلطنت بر سر بگذاری و کاتیا که اینک دوست عزیز و نامزد من است، زن کوچولوی من بشود.

کاتیا مانند کودکان با شعف دستها را بر هم زد در این موقع کالسکه مقابل خانهٔ خانم‌کوچک توقف کرد. مدتی از شب می‌گذشت و خیابان تاریک بود. امپراتور کمک کرد تا کاتیا فرود بیاید و دستش را گرفت و او را به طرف منزل خانم‌کوچک برد و در باغچه را گشود.

همین که کاتیا وارد باغچه شد، سر را بلند کرد و فضای باغچه را استشمام نمود، گفت: به‌به، آیا عطر گلهای ابریشم را احساس می‌کنی؟

امپراتور سر را بلند کرد و گلهای ابریشم را که از درخت آویخته شده بود دید.

کاتیا گفت: در روسیه این گلها در ماه اوت شکفته می‌شود و من هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی تو برای اولین مرتبه به کاخ ما آمدی، گلهای ابریشم شکفته شده بود و هر دفعه که من بوی این گل را استشمام می‌نمایم به یاد اولین دیدار تو می‌افتم، ولی در آن موقع دختربچه‌ای چهارده‌ساله بودم و بازی مجال نمی‌داد آنطور که میل دارم تو را دوست داشته باشم، در صورتی که امروز غیر از تو نمی‌توانم به هیچ چیز دیگری فکر کنم.

امپراتور گفت: کاتیا، من به تو قول می‌دهم که این کاخ را که گلهای ابریشم دارد و تو برای اولین مرتبه مرا در آنجا دیدی خریداری خواهم کرد و به تو تقدیم خواهم نمود و این هم وثیقهٔ قول من است.

پس از این حرف، تزار دست دراز کرد و یک خوشه از گلهای ابریشم را چید و به کاتیا تقدیم نمود و گفت: من بمحض مراجعت به روسیه تحقیق می‌کنم که آیا در گلخانهٔ کاخهای سلطنتی گل ابریشم هست یا نه، و اگر نباشد دستور می‌دهم که فوری در این گلخانه‌ها گل ابریشم را تربیت نمایند و هرگاه ما در ماه اوت عروسی کردیم، من گلهای ابریشم را که از باغهای عادی چیده می‌شود به تو تقدیم خواهم

نمود و در صورتی که در فصول دیگر عروسی نمودیم، دسته گل عروسی را که تو باید بدست بگیری از گلهای ابریشم گرمخانه‌ها تهیه خواهم کرد.

کاتیا خوشهٔ گل را از دست تزار گرفت و با یک نفس عمیق بویید و بعد به سینهٔ خود نصب نمود. در این لحظه صاحبخانه که متوجه شد دو نفر وارد باغچهٔ او شده‌اند پنجرهٔ اتاق را گشود که ببیند آنها که هستند.

کاتیا به اتفاق امپراتور از باغچه عبور کردند که به طرف خانه بروند. خانم‌کوچک که مشاهده نمود دو نفر به طرف منزل می آیند، پرسید: کیست؟

کاتیا گفت: خانم‌کوچک، من هستم.

با این که خانم‌کوچک از دیدار شاگرد سابق خود بسیار خوشوقت شد، چون دید که وی تنها نیست، قدری سکوت نمود، زیرا در نظر اول با وجود تاریکی باغچه فهمید مردی که با کاتیا آمده برادر او نیست، زیرا برادر کاتیا بلندقامت نمی‌باشد و آن مرد یک صاحب‌منصب بلندقامت است.

خانم‌کوچک در نور چراغ، امپراتور روسیه را دید و ندایی از حیرت و وحشت برآورد و گفت: اعلیحضرت به اینجا تشریف آورده‌اند!

بعد نظری به دختر جوان انداخت و گفت: کاتیای عزیز، چه اتفاقی افتاده و چطور شده که امپراتور اینجا آمده‌اند؟

کاتیا خود را به گردن معلمهٔ سابق آویخت و او را بوسید و گفت: خانم‌کوچک، هیچ اتفاقی نیفتاده، جز این که من آمده‌ام که در خانهٔ شما منزل کنم و امیدوارم که اتاقی را برای سکونت به من بدهید.

برای دومین مرتبه خانم‌کوچک ندایی از حیرت برآورد و گفت: کاتیای عزیز، چگونه من می‌توانم تو را که همواره در کاخها سکونت کرده‌ای در این کلبه جا

بدهم؟

امپراتور گفت: خانم، من از شما خواهش می‌کنم که به خاطر من دوشیزه کاتیا را در منزل خود جا بدهید تا این که من برای سکونت او نقطه‌ای دیگر را در نظر بگیرم، و بدانید که این دختر از گرانبهاترین چیزی که من در دنیا دارم عزیزتر است.

پس از این حرف، الکساندر دوم که می‌خواست مراجعت نماید مقابل خانم‌کوچک سر فرود آورد. ولی طوری حواس خانم‌کوچک پرت بود که نتوانست جواب تعظیم را بدهد. بعد، الکساندر دوم مقابل کاتیا زانو بر زمین زد و از جا برخاست و مراجعت نمود.

چند لحظه بعد، کالسکه‌ای که امپراتور کشور پهناور روسیه را به خانهٔ خانم‌کوچک آورده بود مراجعت کرد و یکی از مقتدرترین سلاطین جهان را با راز بزرگ وی که به نام کاتیا خوانده می‌شد بازگشت داد.

بعد از رفتن امپراتور، خانم‌کوچک شاگرد سابق خود را به اتاق برد و از او پرسید که چگونه وی به اتفاق امپراتور به خانهٔ وی آمد و تصمیم گرفت که در آنجا سکونت کند.

کاتیا گفت: از شبی که امپراتور در اپرا یک دسته گل برای من فرستاد و با دوربین مرا می‌نگریست، زن‌برادر من فهمید که موضوع نامزدی من با استروگونسکی، عضو سفارت روسیه در پاریس، چیزی غیر از یک ظاهرسازی نیست و ما این بازی را درآورده‌ایم تا دیگران را فریب بدهیم و سایرین تصور نمایند که ما نامزد هستیم. زن‌برادر من بسیار باهوش است و با یک اشاره به همه چیز پی می‌برد، تا چه رسد به این که با چشم خود علایم عشق امپراتور را نسبت به من ببیند. روز بعد قرار بود که ما برای تماشای رژه برویم، ولی زن‌برادرم با من مرافعه کرد و مدت دو ساعت

مشاجره می‌نمود و می‌گفت دیگر نمی‌تواند در فرانسه توقف کند و باید به ایتالیا برگردد و به تلگرافخانه رفت که تلگرافی برای برادرم مخابره نماید.

شما می‌دانید که من هنوز از نظر قانونی صغیر هستم و برادرم قیم من است و زن‌برادرم هم نسبت به من قیمومیت دارد و لذا آنها می‌توانستند که مرا از پاریس برگردانند و از تزار دور کنند. من نمی‌دانستم چه باید کرد و می‌خواستم که خود را از پنجره بیرون بیندازم و خودکشی نمایم، که یکمرتبه در خیابان غوغا شد و روزنامه‌فروشها خبر از سوءقصد نسبت به تزار دادند.

وقتی من این خبر را شنیدم بدواً حواس را از دست دادم و نفهمیدم در کجا هستم. همه‌چیز در نظرم تاریک جلوه می‌نمود و مثل این بود که در قعر یک چاه ظلمانی جا گرفته‌ام. به خود گفتم که بدون تردید خواهم مرد و قلبم بزودی از حرکت می‌ایستد و لزومی ندارد که خود را از پنجره به خارج پرتاب کنم. در آن موقع که گرفتار ناامیدی مطلق بودم و یقین داشتم که با مرگ امپراتور تمام امیدواریهای من از بین خواهد رفت، در باز شد و تزار وارد اتاق گردید. من نمی‌دانم که بعد از دیدن او چطور شدم و شاید از فرط سعادت و شادی مبتلا به جنون گردیدم و خود را به گردن وی آویختم. وقتی من او را دیدم، مثل این بود که مرده بودم و زنده شدم و غیر از او دیگر هیچ چیز برای من اهمیت نداشت و به خود می‌گفتم که باید همه چیز من فدا شود مشروط بر این که او زنده و سالم بیاید.

کاتیا به طرف اتاقی که خانم کوچک برای او تعیین کرده بود رفت و روی تختخواب دراز کشید و خانم‌کوچک مانند زمانی که کاتیا طفل بود کنار تختخواب او نشست و به دوزندگی مشغول شد و طولی نکشید که کاتیا به خواب رفت.

***

ملکهٔ فرانسه آنقدر در کاخ الیزه صبر کرد تا این که الکساندر دوم از منزل خانم‌کوچک مراجعت نمود، زیرا امپراتریس فرانسه عزم داشت که هرطور شده، ولو تا صبح روز دیگر در آن کاخ انتظار بکشد، تزار را ببیند و واقعهٔ سوءقصد را از دل او بیرون بیاورد.

وقتی تزار آمد و به او گفتند که بیش از چند ساعت است که ملکهٔ فرانسه انتظار ملاقات او را دارد، خیلی حیرت کرد و وارد سالن شد. اوژنی ملکهٔ فرانسه بمحض دیدن تزار از جا برخاست و به طرف وی رفت.

اوژنی از نژاد اسپانیایی و مثل تمام اسپانیایی‌ها مغرور بود، ولی در آن موقع مجبور شد از غرور خود بکاهد و در قبال تزار ابراز فروتنی کند که بتواند او را رام نماید.

اوژنی تا آنجا که می‌توانست از مختصات زنانگی خود برای نرم کردن تزار استفاده نمود و به او گفت که دولت فرانسه به قانون میهمان‌نوازی وفادار است و از طرف فرانسویها نسبت به امپراتور روسیه سوءقصد نشده، بلکه خود اتباع وی مبادرت به سوءقصد نمودند؛ و چون شایع گردید که تزار عزم دارد فوری از فرانسه برود، اوژنی درخواست کرد که وی مدت اقامت خود را کوتاه نکند و طبق برنامه عمل نماید.

ملکهٔ فرانسه اصرار داشت از تزار قول بگیرد که این واقعه در مناسبات دوستانهٔ فرانسه و روسیه اثر ناگواری نخواهد داشت و تزار نسبت به دوستی فرانسه تردید نخواهد کرد.

تزار به اوژنی گفت: خانم، مطمئن باشید که این واقعه کوچکترین اثری در روابط روسیه و فرانسه ندارد و مناسبات دو کشور همچنان دوستانه خواهد بود و امیدوارم

که شما هم از این واقعه خیلی ملول نشده باشید.

در حالی که امپراتور روسیه صحبت می‌کرد، ملکهٔ فرانسه متوجه شد که حواس او پرت است و ضمن گفتگو به چیزهای دیگر فکر می‌کند، و گاهی طوری نگاه می‌کند که گویی نمی‌فهمد چه می‌گوید.

ملکهٔ فرانسه که احساس می‌نمود حواس امپراتور روسیه جمع نیست، به فکر بندوبستهای سیاسی افتاد و اندیشید مذاکراتی که تزار با پادشاه و صدراعظم پروس کرده، سبب پرتی حواس او شده است.

وقتی که اوژنی خواست از کاخ الیزه برود، توانست دو قول از تزار بگیرد؛ یکی این که دوستی فرانسه و روسیه باقی می‌ماند و دیگر این که تزار مدت توقف خود را در فرانسه کوتاه نخواهد کرد. اوژنی نتوانست از تزار بشنود که در مدت غیبت خود در آن روز کجا بوده و چه می‌کرده، ولی دلخوش بود که همین اندازه از تزار قول گرفته که وی دوست فرانسه خواهد بود و فوری از آنجا مراجعت نخواهد نمود.

امپراتور روسیه تا پای پلکان کاخ الیزه، یعنی نزدیک کالسکه، ملکهٔ فرانسه را مشایعت کرد و خواست درِ کالسکه را برایش بگشاید، ولی پیشخدمتی که با ملکه آمده بود زودتر در را باز کرد.

وقتی کالسکه به راه افتاد، تزار آنقدر صبر کرد تا این که کالسکه از در باغ خارج گردید و بعد مراجعت کرد و به اتاق کارِ خود رفت و نامه‌ای به مضمون ذیل به کاتیا نوشت:

«کاتیای عزیز، محبوبهٔ بهتر از جان من،

به وسیلهٔ این نامه پیشخدمت خود را به تو معرفی می‌کنم تا این که در همه وقت مطیع اوامر تو باشد و هرچه بگویی به انجام برساند.

همانطور که من از خداوند و حضرت مریم سپاسگزار هستم که زنده ماندم، مقابل خداوند زانو بر زمین می‌زنم و از این که قلب تو را نسبت به من مهربان نموده تشکر می‌نمایم.

من این نامه را همین امشب به وسیلهٔ پیشخدمت خود برای تو می‌فرستم، ولی به او سپرده‌ام که اگر تو در خواب هستی تو را بیدار نکند، بلکه نامه را نزد خود نگاه دارد و فردا صبح به تو بدهد.

اگر این نامه امشب به تو رسید، من خواهش می‌کنم که فردا مرا از ملاقات خود سعادتمند کنی، و اگر فردا به دستت برسد، درخواستم این است که در همان روز مرا با دیدار خود نیک‌بخت نمایی.

پیشخدمت من که مأمور اجرای اوامر تو می‌باشد، خواهد گفت که چگونه به کاخ الیزه بیایی و نیز مأمور است هرقدر پول می‌خواهی در دسترس تو بگذارد.

من میل دارم که تو نسبت به خود اعتماد کامل داشته باشی و بدانی که من برای تو آرزویی بزرگ دارم و فردا وقتی آمدی، من این آرزو را به تو خواهم گفت.

از خداوند درخواست می‌کنم که تو را پیوسته در کنف خود محفوظ بدارد و هرگز محبت نسبت به مرا از قلب تو دور نکند.

الکساندر».

همان شب پیشخدمت تزار نامهٔ امپراتور را به منزل خانم کوچک برد، ولی چون دید که اتاقها تاریک است و درِ باغچه را بسته‌اند، دانست که سکنهٔ خانه در خواب هستند. تزار گفته بود اگر دید که خوابیده‌اند زنگ نزند و مزاحم آنها نشود و فردا

صبح، نامه را به کاترین دالگورکی برساند.

روز بعد، پیشخدمت تزار نامهٔ امپراتور روسیه را به کاتیا داد و گفت: اعلیحضرت به من امر کرده‌اند که هرقدر پول می‌خواهید به شما تقدیم کنم و اگر پولی که با من است تکافوی شما را نکرد، بروم و باز وجه بیاورم، و نیز گفته‌اند که اثاث شما را از مهمانخانه به این خانه منتقل نمایم.

کاتیا متوجه بود چون بعد از این در منزل خانم‌کوچک زندگی می‌کند و آن زن بضاعت ندارد، مجبور است که برای هزینهٔ زندگی خود پول تزار را بپذیرد.

سپس کاتیا گفت: از قول من به تزار بگویید که امشب ساعت ده شب در کاخ البزه او را ملاقات خواهم کرد.

در ساعت ده بعدازظهر، دو نفر از کارآگاهان فرانسوی که در کاخ البزه مواظب بودند که کسی بی اجازه وارد کاخ نشود، دیدند که یک کالسکه مقابل درِ کوچک کاخ توقف کرد و یک مرد و یک زن از آن پیاده شدند.

کارآگاهان که می دانستند درِ کوچک کاخ بسته است، حیرت کردند چرا آن دو نفر مقابل درِ مزبور پیاده شدند. کارآگاهان خواستند جلو بروند و آنها را بشناسند، ولی دیدند که یکی از آنها پیشخدمت مخصوص امپراتور می‌باشد.

آنها با این که صورت آن زن را ندیدند، چون مشاهده کردند پیشخدمت تزار با آن زن است، خاطرجمع شدند و لحظه‌ای دیگر درِ کوچک کاخ باز شد و کارآگاهان فهمیدند که در را از داخل گشودند. کارآگاهان فرانسوی پس از باز شدن در، یک افسر بلند قامت روسی را دیدند که یک شنل بلند نظامی به دوش انداخته بود و برخورد وی با آن زن نشان می داد که انتظار ورود او را می‌کشید.

وقتی زن وارد کاخ شد، درِ کوچک مسدود گردید، ولی پیشخدمتی که آن زن را

وارد کاخ کرده بود پشت در، درون کالسکه در حال انتظار باقی ماند.

افسر بلند قامت، که تزار بود، بعد از این که در را بست و قفل کرد، خطاب به زن گفت: کاتیا، امروز بدون تو بقدری به من بد گذشت که تصور می‌کردم ساعات روز تمام نخواهد شد و من هرگز تو را نخواهم دید. اگر اختیار زمین و خورشید در دست من بود، ساعات امروز را مبدل به یک ثانیه می‌کردم که بتوانم تو را ببینم.

پس از این حرف، امپراتور روسیه شنل نظامی خود را به یک طرف انداخت و مقابل کاتیا روی خاک زانو بر زمین زد.

در آن شب آغاز تابستان، گلهای باغ البزه، بخصوص گل سرخ و یاسمن و شب‌بو و زنبق و لادن طوری فضا را معطر کرده بود که هرکس وارد آن باغ می‌شد به یاد عشق می‌افتاد. بلبلها خوانندگی می‌کردند و نسیم شب، موهای کاترین را که بعد از ورود به باغ کلاه از سر برداشته بود پریشان می‌نمود.

در کاخ البزه (که به معنای بهشت است) گرچه عده‌ای از کارآگاهان در نقاط دوردست باغ مشغول گشت بودند، ولی در جایی که تزار و کاتیا بودند کسی حضور نداشت، یا طوری پنهان شده بود که امپراتور و کاتیا وی را نمی دیدند. معهذا کاتیا با اضطراب اطراف را می‌نگریست، ولی برای خود مشوش نبود، بلکه از این می ترسید که چون تزار در آنجا مستحفظ ندارد، باز مورد سوءقصد قرار بگیرد.

تزار که متوجه شد کاتیا با وحشت اطراف را می‌نگرد، از او پرسید: کاتیای کوچک من، از چه می ترسی؟

کاتیا گفت: از این می ترسم که از پشت این درختها و تپه‌های گل خطری متوجه شما شود، اگر داخل عمارت شویم آیا بهتر نیست؟

امپراتور گفت: کاتیای عزیز، من هم پیش‌بینی می‌کردم که تو در اینجا نگران

خواهی شد، بیا برویم و وارد عمارت شویم.

کاخ البزه که هر قسمتی از آن مربوط به خاطرات تاریخی است، مدخل کوچک و محرمانه‌ای دارد، که امروز هم هست.

در آن موقع به مناسبت توقف امپراتور روسیه در آن کاخ، تمام راه‌های پنهانی، حتی راه‌های کوچک آن را بسته بودند، ولی امپراتور روسیه کلید یکی از درهای کوچک عمارت را گرفته و پشت آن در، دو قزاق سرخ‌پوش بلند قامت را به نگهبانی گماشته بود.

تزار با کلیدی که در جیب داشت درِ مزبور را گشود و دو قزاق روس پیش‌قنگ کردند، ولی مثل این بود که نه تزار را دیده‌اند و نه کاتیا را. امپراتور که دست کاتیا را گرفته بود، او را از یک راهرو عبور داد و به پای یک پلکان رسیدند و در آنجا هم دو قزاق سرخ‌پوش بدون این که نشان بدهند کاتیا را دیده‌اند احترام نظامی بجا آوردند.

امپراتور، کاتیا را از پلکان بالا برد و وارد یک سالن بزرگ کرد و از آنجا به سالن دیگر و بعد به یک گالری هدایت نمود.

در کاخ البزه تمام سالنها و راهروها و پلکانها و گالریها دارای اسامی تاریخی است و برای احتراز از اطالهٔ کلام، از ذکر اسامی آنها صرفنظر می‌کنیم.

پس از عبور از چند سالن و راهرو به یک اتاق کوچک رسیدند و امپراتور در آنجا کاتیا را روی یک صندلی راحتی نشانید و خود مقابل پای او بر زمین نشست و گفت: کاتیا، آیا می‌دانی که تو بالای کدام صندلی نشسته‌ای؟

کاتیا گفت: نه.

امپراتور گفت: این همان صندلی راحتی است که ناپلئون امپراتور فرانسه بعد از این که در جنگ واترلو شکست خورد و به پاریس مراجعت کرد، روی آن نشست.

کاتیا یکمرتبه از جا برخاست و گفت: اینجا نمی‌نشینم.

تزار پرسید: برای چه؟

کاتیا گفت: برای این که ناپلئون دشمن روسیه بود، و من از خصم روسیه نفرت دارم.

تزار گفت: کاتیای کوچک من، این خصم روسیه شکست خورد و بعد از شکست خوردن روی این صندلی نشست و وقتی تو اینجا می‌نشینی، مثل این است که در میدان مبارزه، یک پهلوان فاتح روی سینهٔ پهلوان مغلوب نشسته باشد».

این حرف کاتیا را متقاعد کرد و نشست و امپراتور گفت: برای چه امروز جواب نامهٔ مرا ندادی؟

کاتیا گفت: وقتی که من خود به اینجا می‌آیم، آیا نوشتن جواب زاید نیست؟

امپراتور روسیه گفت: نه کاتیا، من با این که پیام تو را دریافت کردم و می‌دانستم که ساعت ده اینجا خواهی آمد، باز امیدوار بودم که جواب تو را دریافت کنم، زیرا بقدری برای ادامهٔ زندگی من واجب شده‌ای که نمی‌توانم دور از تو به زندگی ادامه بدهم و وقتی از تو دور می‌شوم، می‌ترسم.

کاتیا گفت: برای چه می‌ترسی؟

امپراتور جواب داد: از این می‌ترسم که یکمرتبه محبت من از قلب تو بیرون برود و کسی که عاشق است از همه چیز، و در درجهٔ اول از قلب آن کس که دوست دارد می‌ترسد و من بیم دارم که تو را از من بگیرند.

کاتیا گفت: کسی که قلب خود را به دیگری داد، پس نمی‌گیرد و از این گذشته، تو از که می‌ترسی که مرا از تو بگیرد؟

امپراتور گفت: نمی‌دانم از که می‌ترسم، ولی می‌دانم که بیم دارم و فکر می‌کنم

شاید تو را از من بگیرند.

کانیا گفت: اگر تو بخواهی که من مال تو باشم، هیچ کس مرا از تو نخواهد گرفت و عمده این است که تو اراده داشته باشی و مرا نگاه داری.

وقتی ساعتهای دیواری کاخ الیزه زنگ نیمه شب را نواختند و یک روز دیگر شروع شد، کانیا گفت: من باید مراجعت کنم؛ قزاقهای تو که در راهروها نگهبانی می‌کنند خسته شده‌اند و کالسکه‌چی و پیشخدمت تو پشت دیوار کاخ از انتظار به ستوه آمده‌اند.

نزار گفت: کانیا، تا وقتی که تو نزد من هستی قلب من آرام است و خود را سعادتمند می‌بینم، ولی بمحض این که می‌خواهی بروی قلبم به تلاطم درمی‌آید و به خود می‌گویم این کبوتر که اینک می‌رود آیا مراجعت خواهد کرد؟

کانیا خندید و نزار گفت: کانیای کوچک من، اگر تو بجای من بودی و اینقدر که من تو را دوست می‌دارم تو مرا دوست می‌داشتی، می‌فهمیدی که من چه می‌گویم. من می‌خواستم امشب یک خبر خوش به تو بدهم و به تو بگویم که تو نامزد من هستی و در اولین فرصت زن من خواهی شد و این هم انگشتر نامزدی تو می‌باشد.

آنگاه امپراتور روسیه یک جعبهٔ جواهر را گشود و یک حلقهٔ انگشتر دارای نگین الماس آبی، که در نور و روشنایی چراغها مانند خورشید آبی می‌درخشید، به کانیا نشان داد.

این الماس موسوم به الماس آبی، یکی از گرانبهاترین جواهرات دنیا و معروف به الماس رومانوف (به نام خانوادهٔ سلطنتی روسیه) بود. امپراتور روسیه هنگامی که از سن‌پترزبورگ حرکت کرد، چون می‌دانست که در پاریس کانیا را ملاقات خواهد کرد الماس مزبور را از خزینهٔ جواهرات سلطنتی برداشت تا این که در پاریس در انگشت

کانیا بکند.

در آن شب وقتی الماس آبی را به نظر کانیا رسانید، از او اجازه گرفت که بدست خود انگشتر را در انگشت وی جا بدهد، ولی کانیا نپذیرفت و گفت: این حلقهٔ نامزدی را از تو خواهم گرفت، ولی نه امشب.

امپراتور روسیه پرسید: کانیا، برای چه امشب این انگشتر را از من قبول نمی‌کنی و اجازه نمی‌دهی که آن را در انگشت تو بکنم؟

کانیا نظری به الکساندر دوم انداخت ولی چیزی نگفت. معنای نگاه مزبور این بود که «تو می‌دانی که ملکهٔ روسیه حیات دارد و تو متأهل هستی و تا روزی که این زن زوجهٔ تو می‌باشد نمی‌توانی نامزد بگیری».

الکساندر دوم اصرار نکرد، چون فهمید که اصرار بی‌فایده است. کانیا گفت: در عوض انگشتر الماس، این مجسمه را به من بده.

مجسمه‌ای که کانیا به طرف آن اشاره می‌کرد مجسمه‌ای بود نیم‌تنه از الکساندر دوم که برحسب دستور امپراتور فرانسه آن را در کارخانهٔ چینی‌سازی "سور" ساخته بودند تا هنگامی که امپراتور روسیه وارد پاریس می‌شود به وی تقدیم نمایند.

بعد از این که نزار روسیه وارد پاریس شد، ناپلئون سوم و ملکهٔ فرانسه آن مجسمه را به نزار تقدیم کردند و خواهش نمودند که به یادگار دوستی نگاه دارد.

وقتی امپراتور روسیه دید که زن جوان خواهان مجسمهٔ مزبور می‌باشد گفت: کانیای عزیز من، این مجسمه از طرف امپراتور و ملکهٔ فرانسه به من داده شده و من اگر آن را از خود دور کنم سبب رنجش آنها خواهد گردید و فکر می‌کنند که چون هدیهٔ آنان در نظر من ناچیز جلوه کرد من آن را از خود دور کردم. اگر تو مرا دوست می‌داری و من در قلب تو جا دارم، محتاج مجسمهٔ من نیستی و من حاضرم که در

عوض این مجسمه، هموزن آن جواهر به تو بدهم.

کاتیا گفت: من جواهر تو را نمی‌خواهم، ولی خواهان این مجسمه هستم.

تزار گفت: بسیار خوب، چون نمی‌توانم که به تو جواب منفی بدهم، با تقدیم این مجسمه موافقت می‌کنم. برو مجسمه را بردار و ببر.

کاتیا با یک خیز به طرف بخاری دیواری که مجسمهٔ چینی بالای آن بود رفت و مجسمه را برداشت و محکم بر زمین کوبید و پیکر چینی قطعه‌قطعه شد.

الکساندر دوم بانگی از حیرت برآورد و گفت: برای چه مجسمه را شکستی؟

کاتیا گفت: برای این شکستم که یک مجسمهٔ زشت بود و صورت تو را در این مجسمه مسخ کرده‌اند و هر کس این مجسمه را می‌دید تصور می‌نمود که تو مثل آن هستی و چون مجسمه را به من بخشیدی و دیگر متعلق به تو نبود، من ترجیح دادم که آن را از بین ببرم تا این که این مجسمهٔ بی‌شباهت و بدترکیب، به نام این که تصویر و پیکر تو می‌باشد باقی نماند.

چون کاتیا هنگامی که این حرف را می‌زد می‌خندید، تزار هم به خنده افتاد و گفت: اگر امپراتور و ملکه بپرسند که این مجسمه را که روی بخاری بود چه کردم، چه جواب بدهم؟

کاتیا گفت: به آنها بگو که جریان باد مجسمه را بر زمین انداخت یا این که گربه‌ای وارد کاخ شد و روی بخاری پرید و مجسمه را سرنگون کرد، و اگر این عذرها را قبول نکردند بگو که من مجسمه را شکستم.

الکساندر دوم که می‌خندید گفت: کاتیا، فقط تو هستی که در این حال می‌توانی مرا بخندانی و هیچ کس دارای این توانایی نیست و من وقتی فکر می‌کنم که بدون تو چگونه زندگی خواهم کرد و کیست که مرا امیدوار به ادامهٔ حیات کند و به خنده در

بیاورد، می‌بینم که بی تو زندگی قابل تحمل نیست و چون گفتی که من باید اراده داشته باشم، سه روز دیگر تو را به روسیه خواهم برد تا این که هرگز از تو جدا نشوم.

کاتیا می‌خواست ساعت دوازده نیمه‌شب از کاخ البزه خارج شود، ولی وقتی از آن مکان خارج گردید که سپیدهٔ صبح دمیده بود و تا آن موقع آن دو با هم صحبت می‌کردند و نمی‌توانستند از یکدیگر جدا شوند.

بعد از آن، دو شب دیگر کاتیا به کاخ البزه رفت و هر شب تا نزدیک صبح در آنجا بود و در شب سوم امپراتور روسیه که اونیفورم سرهنگی گارد امپراتور را در بر داشت کاتیا را مشایعت نمود و او را به خانهٔ خانم‌کوچک معلمهٔ سابق وی رسانید.

بازگشت کاتیا به روسیه

در شب دوم که کاتیا به کاخ الیزه رفت، امپراتور و او قرار مسافرت به روسیه را گذاشتند و چون کاتیا تنها بود، امپراتور گفت که خانم‌کوچک با او به روسیه برود.

روز بعد، کاتیا این موضوع را با خانم‌کوچک در بین نهاد و وی گفت که میل ندارد به روسیه برود، برای این که پیش‌بینی می‌کند که در آنجا مسئول مناسبات عاشقانهٔ امپراتور و کاتیا قلمداد خواهد شد و تمام کسانی که در گذشته وی را در روسیه دیده‌اند، او را هدف ملامت قرار خواهند داد.

ولی شب سوم که خود امپراتور، کاتیا را به منزل رسانید، چون می‌دانست که وقتی به آنجا برسند خانم‌کوچک خوابیده است، نامه‌ای به او نوشت و در آن از خانم‌کوچک درخواست کرد که به طور حتم با کاتیا به روسیه مسافرت نماید و راضی نشود آن دختر جوان که اینک مورد قهر خانوادهٔ خود قرار گرفته تنها بماند.

طرح مسافرت کاتیا و خانم‌کوچک اینطور ریخته شد که قطار حامل امپراتور روسیه در یکی از ایستگاه‌های وسط راه، دور از پاریس، توقف نماید و کاتیا و ندیمه‌اش سوار ترن شوند و بعد، به اتفاق مسافرت نمایند.

ولی الکساندر دوم آنقدر از یک سوءقصد دیگر در داخل قطار یا روی ریل می‌ترسید که نتوانست خود را راضی نماید که کاتیا را با خویش ببرد، زیرا بیم داشت که او گرفتار جریان سوءقصد گردد، لذا موافقت شد کاتیا و خانم کوچک یک روز

بعد از این که امپراتور به راه افتاد حرکت کنند و از پاریس به روسیه بروند.

خانم‌کوچک بعد از این که نامهٔ امپراتور روسیه را دریافت نمود، با این که در فرانسه بود، نتوانست از قبول درخواست تزار استنکاف نماید، چون می دانست که امپراتور روسیه نسبت به او حق احسان دارد، زیرا هنگامی که خانم‌کوچک در روسیه مجبور بود که با حقوقی ناچیز در منزل یکی از کنسولهای فرانسه به فرزندان وی درس بدهد، تزار او را برای تدریس زبان فرانسوی در مؤسسهٔ اسمولنی استخدام کرد و این موضوع خیلی در زندگی آن زن مؤثر واقع گردید، زیرا زنی که در مؤسسهٔ اسمولنی استاد زبان می شد، به تمام منازل اشراف درجهٔ اول روسیه راه پیدا می‌کرد و اشراف با حقوق زیاد آن زن را در ساعاتی که فراغت داشت برای تعلیم فرزندان خود استخدام می نمودند.

از استفادهٔ مادی گذشته، خانم‌کوچک در روسیه پیوسته تحت حمایت نامرئی امپراتور روسیه بود و این حمایت در کشوری چون روسیه برای او از نظر معنوی ارزش داشت. این بود که برای حق‌شناسی از کمکها و محبتهای امپراتور روسیه، موافقت کرد که با شاگرد سابق خود به روسیه برود، مشروط بر این که پس از رسیدن کاتیا به روسیه وی از آنجا به فرانسه برگردد.

خانم‌کوچک به شاگرد سابق خود گفت: کاتیای عزیز، تا وقتی که من در روسیه هستم دورادور نگران تو خواهم بود. ولی انتظار نداشته باش که من بتوانم در آنجا مستحفظ تو باشم، برای این که از من ساخته نیست. من پیش‌بینی می‌کنم که بعد از این که تو، کاتیای عزیز، به روسیه مراجعت کردی، در آنجا گرفتار انواع بدبختی خواهی شد.

کاتیا گفت برای چه؟

خانم کوچک جواب داد: برای این که تزار روزبه‌روز بیشتر تو را دوست خواهد داشت و این موضوع سبب مزید رشک درباریان خواهد گردید.

خانم‌کوچک نمی خواست به شاگرد سابق خود بگوید که ممکن است تزار او را دوست نداشته باشد، زیرا نمی خواست دختر جوان را ناامید کند. وی میل نداشت بگوید که در زندگی، عشقی که با سرعت و شدت می آید، ممکن است که با همان سرعت و شدت برود. خانم‌کوچک نمی خواست این گفته را به شاگرد سابق خویش بگوید و وی را متأثر نماید.

این را هم باید گفت که خانم‌کوچک نسبت به تزار اعتماد داشت. او فکر می‌کرد که اوضاع به هرصورت که درآید تزار نسبت به دختر جوان بی‌وفایی نخواهد کرد. خانم‌کوچک می‌اندیشید که روزی شاید عشق تزار نسبت به کاتیا سرد شود. ولی طوری نخواهد شد که او را بکلی فراموش نماید و در همه حال، یادی از او خواهد نمود و به طور قطع هزینه‌اش را تأمین خواهد کرد.

معهذا به دختر جوان گفت: این موضوع را فراموش نکنید که اوضاع آینده به هر شکل که درآید شما در گوشه‌ای از پاریس خانه‌ای دارید که کلبهٔ محقر من است. در این کلبه به شما خوش نخواهد گذشت، ولی سرپناهی است که شما را از باران و آفتاب حفظ خواهد نمود و شما می توانید که در آنجا براحتی سکونت کنید.

کاتیا از خانم‌کوچک تشکر کرد و گفت: من هرگز محبتهای شما را فراموش نخواهم کرد.

خانم‌کوچک گفت: کاتیا، شما بر اثر جوانی خود را تسلیم مردی کردید که در قبال خداوند، مسئول ادارهٔ ملت روسیه می‌باشد. اگر شما این مرد را مورد توجه قرار بدهید و بکوشید که دشمنان به وی آسیب نرسانند و هرگاه سعی نمایید که

مشاورین بد به تزار نزدیک نشوند، خواهید توانست که جبران این عمل دیوانه‌وار خود را بنمایید. آیا به خاطر دارید که اجداد شما برای روسیه چه می خواستند بکنند؟

کاتیا گفت: بلی، به یاد دارم.

خانم‌کوچک گفت: اجداد شما، شاهزادگان دالگورکی، از این جهت اعدام شدند و بالای دار رفتند و سرشان با تبر جدا شد که خواهان سعادت روسیه بودند.

دختر جوان گفت: صحیح است.

خانم‌کوچک گفت: شما هم طبق سیرهٔ اجداد خود بکوشید که وسایل سعادت ملت روسیه را فراهم نمایید.

کاتیا اظهارات خانم‌کوچک را تصدیق می کرد، برای این که می فهمید وی درست می گوید.

روز یازدهم ماه ژوئن ۱۸۶۷ میلادی، یک کالسکه دارای دو اسب نیرومند متعلق به سفارت شوروی مقابل خانهٔ خانم‌کوچک توقف کرد. قبل از این که کالسکهٔ مزبور مقابل آن خانه توقف کند، کالسکه‌ای دیگر از آنجا گذشت که در آن دو نفر از رجال محترم درباری روسیه بودند.

تزار بعد از این که از پاریس مراجعت کرد، آنها را برای بعضی از امور در پاریس گذاشت. در ضمن به آنها گفت که مواظب باشند که وسایل حرکت کاتیا نقصان نداشته باشد.

دو رجال درباری روسیه بعد از این که با کالسکه از مقابل خانهٔ خانم‌کوچک گذشتند، قدری دورتر توقف کردند. آنها می خواستند که دورادور حرکت کاتیا و ندیمهٔ او را نظارت نمایند.

وقتی دختر جوان می خواست از منزل معلمه خارج شود، زیر شاخهٔ گلی که در آن شب تزار آن را شکسته بود تا گل را به کاتیا تقدیم نماید ایستاد. کاتیا روی دو پنجهٔ پا بلند شد و شاخهٔ مزبور را بوسید و به خانم کوچک گفت: دوست عزیز، آن شب که من و تزار به منزل شما آمدیم شما یک اشتباه کردید.

خانم‌کوچک گفت: اشتباه من چه بود؟

دختر جوان گفت: در آن شب شما می بایستی که در را به روی ما می بستید و قفل می کردید.

خانم‌کوچک پرسید: برای چه؟

کاتیا گفت: برای این که تزار و من از اینجا خارج نشویم.

خانم‌کوچک گفت: برای چه از اینجا خارج نشوید؟ آیا می خواستید در اینجا سکونت کنید؟

کاتیا گفت: بلی دوست عزیز، اگر شما در آن شب که ما به اینجا آمدیم در را به روی ما قفل می کردید و نمی گذاشتید که ما از اینجا برویم، من از تزار درخواست می نمودم که بقیهٔ عمر با من در این خانه سکونت کند.

خانم‌کوچک گفت: چگونه از تزار این درخواست را می کردید؟

کاتیا جواب داد: از او می خواستم که از امپراتوری روسیه استعفا بدهد تا این که من و او بتوانیم بدون این که از هم جدا شویم زندگی نماییم.

خانم‌کوچک گفت: کاتیای عزیز، این فکر را نکن.

کاتیا جواب داد: من می دانم که تزار پادشاه یکصد میلیون جمعیت است و باید آنها را اداره کند، ولی خود به من گفت که اگر می توانست نزد خداوند از مسئولیت ادارهٔ امور کشور روسیه مبری باشد، از امپراتوری استعفاء می داد و بقیهٔ عمر را با من

بسر می‌برد.

خانم کوچک گفت: کاتیا، تو بجای این که مشوق استعفای امپراتور شوی، باید سعی کنی که این مرد که دارای این مسئولیت سنگین است وظیفهٔ خود را بهتر انجام بدهد.

هنگامی که می‌خواستند از باغچهٔ خانم‌کوچک بیرون بروند، کاتیا خطاب به درختها و عمارت گفت: ای خانهٔ کوچک و ساکت و مصفی که من در تو چند روز بخوشی گذرانیدم، من نمی‌دانم که آیا یک مرتبهٔ دیگر تو را خواهم دید یا نه، ولی اگر روزی مقرر شد که من دارای گوشه‌ای برای عزلت بشوم، آرزو دارم که در تو منزل کنم، زیرا احساس می‌نمایم که در این خانه روح من آرام و قلبم خالی از تشویش خواهد بود.

بعد، در حالی که خانم‌کوچک زیر بازویش را گرفته بود از منزل خارج گردید و سوار کالسکه شدند و به راه افتادند.

***

امپراتور روسیه هنگامی که وارد پایتخت خود می‌گردید مورد استقبالی شایان قرار گرفت. بعد از آن، به افتخار او جشنهای بزرگی در کاخ سلطنتی در سن‌پترزبورگ و جاهای دیگر برپا شد و الکساندر دوم در این جشنها حضور بهم می‌رسانید.

با این که امپراتور روسیه بعد از ورود به پایتخت مشغول جشنهای متعدد بود، فرمانی برای میخائیل دالگورکی صادر کرد و او را با سمت وابستهٔ نظامی به سفارت دولت روسیه در ناپل فرستاد.

همه می‌فهمیدند که این فرمان به منزلهٔ تبعید محترمانهٔ دالگورکی می‌باشد، تا این که وقتی کاتیا وارد پایتخت می‌شود اختیاردار و فرمانده نداشته باشد.

بر اثر این که میخائیل از روسیه به ناپل منتقل گردیده بود، وقتی که کاتیا وارد روسیه شد آشنا و فامیلی نداشت. امپراتور که پیش‌بینی می‌کرد وقتی کاتیا وارد شود به مناسبت نداشتن آشنای خانوادگی دچار ملالت خواهد شد، قبل از این که دختر جوان وارد شود، چند نامه برای او فرستاد و دستور داد که خانهٔ کاتیا را با فرش و مبل و پوستهای گرانبها تزیین نمایند.

امپراتور می‌خواست که در روز ورود کاتیا به سن‌پترزبورگ نزد او برود و هنگام رسیدن به خانه‌اش از دختر جوان استقبال کند. ولی پلیس به وی گفت: چون همه می‌دانند که این دختر در چه روزی وارد می‌شود، رفتن شما نزد وی صلاح نیست.

امپراتور روسیه که در فراق کاتیا بر خود می‌پیچید، ناچار گردید که در آن روز از کاخ سلطنتی خارج نشود، بلکه اوقات خود را صرف پذیرفتن وزرا و افسران عالی‌رتبه و رجال دیگر نماید تا این که نگویند تزار روسیه از عشق یک دختر طوری بی‌تاب می‌باشد که نتوانست در خانهٔ خویش بماند و به استقبال وی شتافت.

با این که امپراتور آن روز نزد کاتیا نرفت، تصمیم گرفت که شب بعد به ملاقات دختر جوان برود. رئیس پلیس یک مرتبهٔ دیگر الکساندر دوم را از این کار برحذر داشت و گفت: رفتن شما امشب به خانهٔ این خانم خوب نیست و سبب عدم رضایت ملکه و درباریها می‌شود و از همه گذشته، دشمنان شما ممکن است نزدیک خانهٔ کاتیا کمین گرفته باشند، زیرا پیش‌بینی می‌کنند که شما نزد او خواهید رفت.

ولی این ایراد مورد قبول الکساندر دوم واقع نشد و گفت: من به طور حتم نزد کاتیا خواهم رفت.

آن شب تزار، نامه‌ای به این مضمون برای کاتیا نوشت:

«کاتیای عزیز من، همین که از راه رسیدی بخواب، زیرا می دانم خسته هستی، ولی نصف شب بیدار شو یا بگو که تو را بیدار کنند، زیرا من در نیمه شب خواهم آمد».

طبیعی است که غیر از خانم‌کوچک، که محرم کاتیا بود، کسی نمی توانست او را از خواب بیدار کند. در نیمه شب، تزار با یک کالسکه، که دو قزاق مستحفظ آن بودند، خود را به منزل کاتیا رسانید و تا صبح آنجا بود.

خانم‌کوچک سه روز بعد از این که وارد پایتخت روسیه شد، تصمیم گرفت که مراجعت کند. هر قدر کاتیا اصرار کرد که وی در آنجا بماند خانم‌کوچک نپذیرفت و گفت: کاتیای کوچک من، تا وقتی که تو محبوب امپراتور نبودی من معلم تو بشمار می آمدم و مردم مرا به نظر احترام می‌نگریستند. اگر عنوان معلم تو را نمی داشتم، باری ندیمهٔ تو بودم و این هم برای من مسرت و افتخار داشت و کسی نمی توانست که مرا مورد نکوهش قرار بدهد. ولی امروز چون تو مونس و همدم تزار هستی من وضعی ناگوار پیدا کرده‌ام. باز اگر خارجی نبودم و سکنهٔ روسیه مرا از خود می دانستند چیزی بود، ولی چون خارجی هستم مردم تمام گناهان را متوجه من می‌کنند و تصور می‌نمایند که من وسیلهٔ آشنایی تو با امپراتور شده‌ام. تو چون عاشق هستی و مورد حمایت مستقیم تزار می‌باشی، کسی نمی تواند تو را اذیت کند، برای این که می داند فوری مغضوب امپراتور خواهد شد. ولی من چون خارجی هستم، هدف تمام حملات واقع می‌شوم و همهٔ کسانی که می دانند نمی توانند راجع به تو چیزی بگویند، مرا آماج تیرهای ملامت می‌کنند. شاید کس دیگری بتواند این وضع را تحمل کند، ولی برای من قابل تحمل نیست. اما مطابق قولی که به تو داده‌ام کلبهٔ محقر من در پاریس همواره به روی تو باز است و هر زمان که خواستی به فرانسه

بیایی، اگر مایل شدی می توانی در منزل من سکونت کنی.

کاتیا که دید نمی تواند خانم‌کوچک را نگاه دارد، وسیلهٔ سفر او را فراهم کرد و زن فرانسوی، که هنوز جوان بود، عازم مراجعت گردید و کاتیا او را مشایعت نمود و هنگامی که خانم‌کوچک می‌رفت گفت: از خدا خواهانم که یک مرتبهٔ دیگر من به اتفاق الکساندر دوم به فرانسه بیایم که بتوانم در منزل تو سکونت کنم.

کاتیا بعد از این که خانم‌کوچک مراجعت کرد، گرچه دارای خدمه بود، اما دوستی نداشت که محرم اسرار او باشد و بتواند راز خود را با وی در میان بگذارد.

نظر به این که میخائیل برادر بزرگ کاتیا به ایتالیا منتقل شد و در شهر ناپل سکونت کرد، رابطهٔ خود را با کاتیا قطع نمود و همهٔ برادران و خواهران او مناسبات خویشاوندی را با کاتیا قطع کردند و دیگر برای او نامه نمی نوشتند و در موقع مرخصی از مدرسه‌های شبانه روزی نزد خواهر خود نمی‌رفتند.

کاتیا که نزد برادران و خواهران محبوبترین عضو خانواده بود و همه او را مثل یک عروسک ظریف که فقط باید وی را ببویید و ببوسید دوست می‌داشتند، مغضوب آنها گردید.

تزار متوجه شد که کاتیا تنهاست و همه از وی دور شده‌اند و می فهمید که دختر جوان احتیاج به وسایلی دارد که جبران تنهایی او را بنماید. این بود که خدمهٔ تربیت‌شده و کاردان در دسترس او نهاد و کاتیا دارای کالسکهٔ شخصی و اسبهای سواری شد.

امپراتور به او می‌گفت «کاتیا، هرگز نگذار که اندوه بر تو غلبه کند و هروقت احساس کسالت کردی برخیز و با کالسکه با اسب به گردش برو، ولی همه وقت مرا از جای خود مطلع کن که بتوانم بمحض این که فرصتی بدست آوردم، به تو ملحق

شوم.

با این که دختر جوان دارای وسایل تفریح و سرگرمی بود و می دید که بعضی از خدمهٔ او لیاقت دارند که گاهی با وی همصحبت شوند، نمی توانست خود را تسلی بدهد. چون کاتیا فقط موقعی خوشوقت می شد که الکساندر دوم نزد او بیاید.

در مواقع دیگر، قلب جوان کاتیا همواره برای امپراتور روسیه در تپش بود و می ترسید که نسبت به او سوءقصد کنند.

کاتیا فکر می کرد که برای الکساندر دوم مطمئن ترین مکان خانهٔ اوست، زیرا محال است که کسی بتواند در منزل وی نسبت به امپراتور سوءقصد نماید. ولی در جاهای دیگر، هرقدر الکساندر دوم دارای مستحفظ باشد، بقدر خانهٔ او امنیت ندارد.

امپراتور روسیه خیلی میل داشت که روز و شب نزد کاتیا باشد، ولی نمی توانست. وظایف خطیر سلطنت در کشوری مانند روسیه، دارای یکصد میلیون نفر جمعیت، او را وادار می کرد که روزها و شبها مشغول کار باشد و به امور کشور رسیدگی کند. معهذا امپراتور روسیه از هر فرصت کوچکی برای دیدار کاتیا استفاده می نمود، زیرا او هم فقط در منزل دختر جوان و کنار او، خود را سعادتمند می دید.

در آن موقع دو زن در روسیه برای الکساندر دوم رنج می بردند، یکی کاتیا و دیگری ملکهٔ روسیه به نام ماری الکساندروفنا. کاتیا از این جهت نگران بود که می ترسید نسبت به امپراتور سوءقصد شود و ملکهٔ روسیه از عشق شوهرش نسبت به کاتیا در اندوه بسر می برد. او برای مبارزه با این عشق هیچ کار مؤثری نمی توانست بکند، زیرا بیماری مزمن و غیرقابل علاج مانع از این بود که بتواند مانع از ادامهٔ روابط الکساندر دوم با کاتیا شود.

با این که بیماری نمی گذاشت که ملکهٔ روسیه در اجتماعات شرکت کند و همه جا با امپراتور باشد، روزبه روز از رفتن تزار به منزل کاتیا مطلع می شد و این اطلاعات را یا دوستان ملکه به وی می دادند یا شوالوف رئیس پلیس. ملکه از روی این اطلاعات می فهمید که تزار آنقدر کاتیا را دوست دارد که در هر شبانه روز یک مرتبه او را ملاقات می کند و اگر نتواند از اوقات مخصوص کارهای دولتی صرفه جویی نماید، از اوقات خواب خود برای رفتن به منزل کاتیا صرفه جویی می نماید و چون نمی داند که چه ساعتی به منزل کاتیا خواهد رفت، پلیس نمی تواند به طور مؤثرتر او را مورد حمایت قرار بدهد.

ملکه از عبور الکساندر دوم از خیابانهای پرجمعیت پایتخت می ترسید و فکر می کرد که تروریستهای روسیه از این موضوع آگاه هستند و ممکن است کمین بگیرند و نسبت به الکساندر دوم سوءقصد نمایند.

عزل شوالوف

کنت شوالوف رئیس پلیس امپراتوری روسیه سبیل خود را می‌جوید و این موضوع نشان می‌داد که خیلی خشمگین است. مقابل میز او یک مرد سفید چهره، که کسی نمی‌توانست از صورت وی بداند چند سال دارد، با ادب ایستاده، گاهی از کیفی که زیر بغل داشت کاغذی بیرون می‌آورد و به رئیس پلیس می‌داد. این مرد به نام "آشکرزف" یکی از کارمندان ادارهٔ پلیس، ولی از معتمدین شوالوف بشمار می‌آمد و کاغذهایی که به او ارائه می‌داد مربوط به کانیا بود. در این کاغذها گزارشهای مأمورین پلیس راجع به وضع زندگی کانیا و رفتن نزار به منزل وی به نظر می‌رسید.

چند دقیقه قبل، از طرف ملکهٔ روسیه پیامی برای شوالوف فرستاده شده و ملکه از وی درخواست کرده بود که فوری نزد او برود. بعد از دریافت پیام مزبور، شوالوف آن مرد یعنی آشکرزف را احضار نمود تا این که آخرین گزارشهای مربوط به کانیا را از وی بشنود یا دریافت نماید، زیرا رئیس پلیس می‌دانست که ملکهٔ روسیه او را برای مسئله‌ای که مربوط به کانیا می‌باشد احضار کرده است.

بعد از این که شوالوف گزارشهایی را که آشکرزف به وی ارائه داد نگریست، از جا برخاست و زنگ زد و آجودان خود را طلبید و گفت: من بیرون می‌روم، ولی تا یک ساعت دیگر مراجعت خواهم کرد.

کالسکهٔ رئیس پلیس پیوسته آماده بود. او و آشکرزف سوار کالسکه شدند و به طرف کاخ پترهوف محل سکونت ملکه به راه افتادند.

دومین ماه خزان، و هنگام زرد شدن برگ درختان فرا رسیده، هوای پایتخت روسیه سرد شده بود و مردم البسهٔ زمستانی دربر داشتند. کالسکهٔ رئیس پلیس برای رسیدن به کاخ پترهوف از یک جنگل می‌گذشت که زردی درختهای آن با سبزی درختهای کاج و صنوبر منظره‌ای جالب توجه به وجود آورده بود.

ولی رئیس پلیس توجهی به زیبایی مناظر طبیعی نداشت و راجع به ملکه فکر می‌کرد. او می‌دانست هردفعه که نزد ملکه می‌رود حامل خبرهایی است که برای آن زن بیمار بسیار تأسف‌آور می‌باشد، ولی او نمی‌توانست دروغ بگوید و حقایق را طور دیگر جلوه بدهد، زیرا از صمیم قلب طرفدار ملکه و مخالف کاتیا بود و از آن گذشته، می‌فهمید که اگر دروغ بگوید کسانی هستند که حقایق اوضاع را به اطلاع ملکه برسانند و در نتیجه وی نزد ملکه رسوا خواهد شد. در آن روز شوالوف تصمیم گرفت که کار را یکسره کند و بعد از این که ملکه را ملاقات کرد به او بگوید که باید ملکه و ولیعهد روسیه و شاهزادگان و اشراف و خود او با هم متفق شوند و امپراتور را از دست کاتیا نجات بدهند.

رئیس پلیس در کیفی که آشکرزف با خود می‌آورد اسنادی داشت که ثابت می‌کرد کاتیا امپراتور را وارد راههایی می‌نماید که به عقیدهٔ رئیس پلیس بسیار خطرناک بود. به موجب این اسناد که شوالوف می‌خواست به ملکه ارائه بدهد، ثابت می‌شد که وقتی امپراتور در خانهٔ کاتیا است گاهی راجع به امور دولتی و سیاسی با دختر جوان صحبت می‌کند و کاتیا می‌گوید که امپراتور باید به ملت خود قانون اساسی بدهد و ملت را آزاد بگذارد.

خدمه‌ای که در منزل کاتیا بودند و گزارش این مذاکرات را به پلیس می‌دادند، می‌گفتند امپراتور خیلی تحت تأثیر تلقینات دختر جوان قرار می‌گیرد و حتی به او وعده داده که ملت روسیه دارای قانون اساسی خواهد شد.

گذشته از گزارش خدمه، رئیس پلیس در کیف آشکرزف رونوشت نامه‌ای را که اخیراً کاتیا برای خانم‌کوچک نوشته بود حمل می‌کرد. در این نامه کاتیا به معلم سابق خود اطلاع می‌داد که امپراتور به او گفته که عنقریب در روسیه یک تحول سیاسی بزرگ به وجود خواهد آمد و نزار قصد دارد که رعایای روسیه را که هنوز برده هستند آزاد کند تا این که جان و مال رعایا متعلق به ارباب نباشد. دیگر این که امپراتور روسیه وعده داده که قانونی برای سیستم اراضی کشاورزی تدوین نماید تا این که رعایا صاحب زمین بشوند و مثل زارعین فرانسوی خرده مالک باشند. چنانچه این قانون تدوین می‌شد و رعایا مالک و صاحب زمین می‌شدند و امپراتور به ملت خود قانون اساسی می‌داد، یکمرتبه مزایای اشراف و مالکین بزرگ، که خود او یکی از آنها بود، از بین می‌رفت و به عقیدهٔ او، بر اثر قانون اساسی مزبور امپراتوری روسیه از هم پاشیده می‌شد.

باید این حق را به شوالوف داد که وی علاوه بر منافع خود، فکر منافع امپراتوری روسیه را، منتها طبق عقل و استنباط خود، نیز می‌کرد و تصور می‌نمود که بعد از دادن قانون اساسی، نه فقط مزایای اشراف و مالکین بزرگ، بلکه مزایای امپراتور روسیه نیز از بین خواهد رفت.

در حالی که کالسکه به طرف کاخ پترهوف می‌رفت، رئیس پلیس به آشکرزف راجع به مذاکراتی که باید با ملکه بکند صحبت می‌نمود. آشکرزف در ادارهٔ پلیس مأمور مراقبت کاتیا بود و تمام کارهای مربوط به کاتیا را از نظر پلیسی، آشکرزف و

مأمورین وی انجام می‌دادند.

آشکرزف مردی بود از سکنهٔ جنوب روسیه و به مناسبت این که در جنوب روسیه متولد شده و رشد کرده بود، برایش اشکال نداشت که خود را در نظر شوالوف یک مرد خرافه‌پرست جلوه دهد، برای این که همه می‌دانستند که سکنهٔ جنوب روسیه به خرافات عقیده دارند. آشکرزف نظر به این که تاریخ روسیه را هم می‌دانست، قادر بود که برای جلب محبت شوالوف، تاریخ و خرافات را مخلوط کند و چیزی به وجود بیاورد تا این که شوالوف یقین حاصل نماید که آشکرزف یکی از دشمنان متعصب کاتیا می‌باشد.

در تاریخ روسیه نوشته بودند که پطر، تزار روسیه، عاشق یکی از شاهزاده خانمهای خانوادهٔ دالگورکی موسوم به کاترین شد. تزار با این که عاشق کاترین بود، برادرش را به قتل رسانید و هنگامی که برادر را به دار می‌زدند، وی نفرین کرد و گفت «خدایا، تزار و فرزندان او را تا نسل دهم ملعون کن».

آشکرزف به رئیس پلیس می‌گفت نظر به این که خانوادهٔ دالگورکی همواره برای خانوادهٔ سلطنتی روسیه شوم بوده‌اند و چون اسم این دختر که امروزه همنشین تزار است کاترین، و عین اسم کاترین سابق می‌باشد که معشوقهٔ پطر بود، من بعید نمی‌دانم که روح کاترین سابق در کالبد این دختر حلول کرده و او را واداشته تا این که انتقام خانوادهٔ دالگورکی را از خانوادهٔ رومانوف (خانوادهٔ سلطنتی روسیه) بگیرد.

شوالوف معتقد به تناسخ و حلول ارواح نبود و اینها را جزو موهومات می‌دانست، ولی وقتی این حرفها را از آشکرزف می‌شنید نسبت به او بیشتر اطمینان پیدا می‌کرد و تصور می‌نمود که این مرد از صمیم قلب خواهان قطع مناسبات کاتیا و تزار می‌باشد.

رئیس پلیس قطع مناسبات عاشقانهٔ تزار و کاتیا را طوری ضروری می‌دید که وقتی به طرف کاخ پترهوف می‌رفتند، به آشکرزف گفت: در اینجا پای مصالح عالیهٔ دولت در بین است و مصلحتها بقدری بزرگ و حیاتی می‌باشد که در صورت لزوم ما نباید از توسل به اقدامات فوق‌العاده خودداری کنیم، تا این که دیگر تزار تحت نفوذ خطرناک این دختر قرار نگیرد، زیرا با ادامهٔ این وضع، دولت و کشور دچار خطر قطعی خواهد شد.

وقتی که ملکهٔ روسیه برای رئیس پلیس پیام فرستاد که نزد وی برود، رئیس پلیس تحقیق کرد که بداند تزار در کجاست. مأمورین او و آشکرزف گزارش دادند که تزار به اتفاق کاتیا به شکار رفته‌اند و چون شکارگاه دور است، تا شب مراجعت نخواهند کرد.

رئیس پلیس بعد از حصول اطمینان از این که در وسط مذاکره با ملکه، تزار وارد نخواهد شد، به کاخ پترهوف رفت و به پیشخدمت گفت: به علیاحضرت اطلاع بدهید که رئیس پلیس شرفیاب شده است.

آشکرزف به اتفاق شوالوف وارد اتاق ملکهٔ روسیه گردید، و شوالوف جریان آخرین وقایع را به عرض ملکه رسانید و خطر تدوین قانون اساسی و تقسیم اراضی بین کشاورزان را تذکر داد، سپس گفت: علیاحضرتا، از شما اجازه می‌خواهم که با کمال احترام به عرض برسانم موقع آن فرا رسیده که یک ضربهٔ قاطع وارد بیاید. غیر از شخص علیاحضرت امپراتوری با کمک والاحضرت امپراتوری ولیعهد روسیه، هیچکس نمی‌تواند تزار را از خطری که در انتظار اوست نجات بدهد. علیاحضرتا، من ایمان دارم که آمیزش این دختر با اعلیحضرت امپراتور روسیه همه چیز را از بین می‌برد و نه از امپراتوری روسیه اثری باقی می‌گذارد و نه از ملت روسیه که در پرتو

روشنایی این امپراتوری در آغوش آسایش بسر می‌برند. این دختر نظر به این که از خانوادهٔ دالگورکی است، فی‌نفسه خصم خانوادهٔ امپراتوری روسیه می‌باشد و متأسفانه این روح مستعد که آمادهٔ خصومت است با یک زن فرانسوی به لقب خانم‌کوچک که معلمهٔ زبان فرانسوی این دختر بوده آمیزش کرده و خانم‌کوچک تا آنجاکه توانسته افکار فرانسویها را به روح این دختر تلقین نموده است. در این افکار خطرناک که به هیچوجه با مزاج ملت روسیه سازگار نیست، این دخترک که تازه لب از شیر گرفته و تا دیروز عروسک بازی می‌کرد، وارد معقولات می‌شود و به طوری که خدمتکاران او گزارش می‌دهند، به امپراتور می‌گوید که باید برای ملت روسیه قانون اساسی تدوین نماید. یعنی این دختر می‌کوشد وسیله‌ای فراهم نماید که روسیه کشوری مانند انگلستان شود و رژیم مشروطهٔ پارلمانی در این کشور به وجود بیاید و لجام گسیختگی و هرج‌ومرج جای آرامش را بگیرد.

وقتی ملکه این کلام را شنید، سه مرتبه روی سینه علامت صلیب کشید و گفت: خداوند تزار را از این بلیه حفظ کند.

شوالوف که متوجه شد حرف او در ملکه اثر کرده، برای این که بیشتر او را بیمناک کند گفت: علیاحضرتا، اگر وسوسهٔ این دختر اثر کند و تزار به ملت روسیه قانون اساسی بدهد، خطرش برای امپراتوری شما بیش از آن است که تمام دول اروپا دست به هم بدهند و علیه امپراتور وارد جنگ شوند، چون امپراتور روسیه ممکن است که به تنهایی در قبال تمام اروپا مقاومت کند و آنها را شکست بدهد، ولی خطر قانون اساسی برای امپراتوری قابل جبران نیست.

ماری الکساندروفنا مانند ملکه‌های قبلی روسیه اصلاً آلمانی بود و مذهب پروتستانی داشت و هنگامی که ملکهٔ روسیه شد از مذهب خود دست کشید و

مذهب ارتدوکس روسیه را پذیرفت و در تعصب مذهبی و همچنین در تعصب نسبت به اصول حکومت امپراتوری روسیه، از اشراف بومی جلو افتاد. او و ولیعهد روسیه عقیده داشتند که کشور روسیه باید با سیستم قدیمی حکومت آن کشور، یعنی سیستم استبدادی اداره شود و هرنوع حکومت دمکراسی را برای روسیه مضر می‌دانستند. اشراف قدیم و روحانیون روسی هم برای حفظ مزایای خودشان نظریهٔ آن دو نفر را تأیید و تقویت می‌کردند، ولی با این که شوالوف می‌دانست ملکه و ولیعهد و اشراف و روحانیون با قانون اساسی مخالف هستند، یقین نداشت که آنها بتوانند با نفوذ کاتیا مبارزه کنند و او را از امپراتور دور نمایند.

این بود که رئیس پلیس گفت: علیاحضرتا، خطر بقدری بزرگ شده که دیگر اقدامات کوچک فایده ندارد. علیاحضرت و ولیعهد باید با یک ضربت قاطع این خطر را دور نمایید و اگر من بدانم که تصمیم علیاحضرت قطعی است، اقدام خواهم کرد.

ملکهٔ روسیه گفت: شما چه خواهید کرد؟

رئیس پلیس گفت: علیاحضرتا، من اگر یقین حاصل کنم که علیاحضرت راجع به این موضوع تصمیم قطعی اتخاذ کرده‌اید، این دخترک را طوری درهم می‌شکنم که برای همیشه مغلوب شود.

ملکهٔ روسیه گفت: تصمیم من قطعی است و من به طور جدی پشتیبان شما خواهم بود، زیرا تا امروز تأثیر معاشرت این دختر با تزار یک تأثیر عاشقانه بود و اثر سیاسی نداشت، ولی امروز این دختر با وسوسهٔ خود سعی می‌کند که امپراتوری روسیه را از بین ببرد و ما نزد خداوند و وجدان خود مکلف هستیم که امپراتور را از این خطر حفظ کنیم.

مدت شرفیابی رئیس پلیس خاتمه یافت و وی برخاست و اسنادی را که مقابل ملکهٔ روسیه قرار داده بود جمع‌آوری کرد و بدست آشکرزف، که در تمام مدت مذاکره به حال احترام سرپا ایستاده و یک کلمه در مذاکرات شرکت نکرده بود، داد تا در کیف بگذارد.

ولی آشکرزف با این که حتی یک مرتبه برای تکلم لب نگشود، هر چه را که دید و شنید در لوح خاطر ضبط کرد تا این که بتواند همان شب گزارش مفصل مذاکرهٔ رئیس پلیس را با ملکه، به تزار تقدیم کند. چون آشکرزف گرچه به ظاهر زیردست و مرئوس رئیس پلیس بود، اما طبق امر تزار مأموریت داشت که اعمال رئیس و کارهای ادارهٔ پلیس را مورد تفتیش قرار بدهد و روزبه‌روز، و در صورت لزوم روزی چند مرتبه، گزارش آنها را به اطلاع امپراتور برساند.

آن شب، بعد از خاتمهٔ شکار، تزار به کاخ پترهوف مراجعت کرد. هنگامی که می‌خواست به طرف خوابگاه برود، مثل روزهای دیگر، گزارش محرمانهٔ آشکرزف بدست تزار رسید. تزار پاکت را گشود و گزارش را خواند و به جایی رسید که رئیس پلیس به ملکه می‌گفت «من این دخترک را طوری درهم می‌شکنم که برای همیشه مغلوب شود».

بعد از خواندن این جمله، امپراتور بجای این که رو درهم کشد و اخم کند و متغیر گردد، تبسم کرد، زیرا آنهایی که نیرومند هستند و می‌توانند با یک اشاره مانعی را از پیش پا بردارند یا خصمی را به زانو درآورند، اخم نمی‌کنند و رو ترش نمی‌نمایند و فریاد نمی‌زنند. اخم کردن و از خشم ارغوانی شدن و فریاد زدن، ناشی از ناتوانی است و کسی که توانایی دارد و هرچه اراده کند به انجام می‌رساند، به خشم درنمی‌آید.

***

در تالار مرمر کاخ سلطنتی پترهوف، ضیافت شام سالیانه موسوم به شام "کوردیپلماتیک" شکوهی بیش از سال گذشته داشت. هر سال برای این ضیافت که یکی از میهمانی‌های بزرگ اروپا بلکه دنیا بود، تزییناتی بیش از سال گذشته در نظر گرفته می‌شد. روی میزها بقدری ظروف و کارد و چنگال طلا بود که این فکر به وجود می‌آمد که چگونه پایهٔ میزها وزن آن همه طلا را تحمل می‌نماید و درهم نمی‌شکند.

سی هزار شمع در چلچراغهای ونیز، که تمام قسمتهای فلزی آنها از زر بود، بر آن مجلس شام باشکوه که هر گوشه‌ای از آن از حیث تجمل به مناظر هزارویکشب شباهت داشت، می‌تابید. در وسط میزها، دوازده طاووس مصنوعی بزرگ با پرهای جنر زده نهاده بودند و پاتصد میهمان اطراف میزها غذا صرف می‌کردند.

چشم‌انداز جلوی تالار، البته از پشت شیشه‌ها، باغ وسیع کاخ پترهوف بود و مدعوین می‌توانستند فواره‌های باغ را که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت، ببینند. هنوز هوا آنقدر سرد نشده بود که آب منجمد شود و باغ صفای خود را بکلی از دست بدهد و میهمانان می‌توانستند از پشت شیشه‌های بزرگ تالار، منظرهٔ باغ را که مثل روز روشن بود، ببینند.

در آن شب تمام سفرای کبار، وزرای مختار، و رایزنها و وابسته‌های هیئت کوردیپلماتیک، با لباسهای رسمی خود در ضیافت حاضر بودند. اونیفورمهای ملیله‌دوزی و نشانها و مدالهای مرصع و حمایلهای رنگارنگ در داخل تالار طوری می‌درخشید که اگر یک شخص بی‌اطلاع قدم به آن تالار می‌گذاشت، در قبال درخشندگی و عظمت ظاهری آن ضیافت، خود را می‌باخت.

عده‌ای از دیپلماتها موهای سفید داشتند و بعضی از سرها تاس بود، و جوانها، از دور، به وسیلهٔ موهای سیاه یا طلایی شناخته می‌شدند. همه تبسم می‌کردند و صحبت می‌نمودند و مثل این بود که تمام مدعوین سعادتمند هستند و فقط خدا داناست که در آن سرهای سفید و سیاه و طلایی و بی‌مو چه اندیشه و دسیسه‌ها و نیرنگهایی وجود داشت.

ولی نظر به این که ملکه بیمار بود و نمی‌توانست در آن ضیافت حاضر شود، خانمها حضور نداشتند، معهذا مجلس ضیافت آنقدر خیره‌کننده به نظر می‌رسید که عدم حضور خانمها نقص مجلس بشمار نمی‌آمد و از شکوه آن نمی‌کاست.

هر یک از دیپلماتهای خارجی کنار یکی از رجال کشوری یا لشکری روسی نشسته بود و نظر به این که مدعوین اجازه داشتند که در این ضیافت صحبت کنند، زمزمه‌ای از گفتگوی میهمانان به گوش می‌رسید.

سفیر کبیر انگلستان که از چند ماه قبل می‌دانست که باید در این ضیافت حضور بهم رساند، از همان موقع بنا بر مصلحت دچار ثقل سامعه شد؛ زیرا وقتی انسان ثقل سامعه دارد، می‌تواند بعضی از سؤالات را که جواب دادن به آنها مشکل است نشنود و چون کمتر با او صحبت می‌کنند، کمتر حرف بزند و هنگام ضرورت مخاطب را وادار نماید که با صدای بلند صحبت نماید تا دیگران صدایش را بشنوند و در صورت اقتضا شهادت بدهند که آن گفته را شنیده‌اند.

در یکی از تالارهای مجاور، دستهٔ موزیک گارد سلطنتی نواهای طرب‌انگیز می‌نواخت، ولی صدای موزیک آهسته بود و مانع از صحبت مدعوین نمی‌شد.

شوالوف رئیس پلیس که اشتهایی قوی داشت، از هر غذایی که پیشخدمتها به او تقدیم می‌کردند می‌چشید و گاهی برای کمک به تقویت اشتها جرعه‌ای شراب

می‌نوشید و با سفیرانگلستان که کنارش بود صحبت می‌کرد و چون شایع شد که سفیر انگلستان ثقل سامعه دارد، بلندتر صحبت می‌نمود. شوالوف در مجالس بزم مردی خوش‌مشرب و بذله‌گو می‌شد و همین که طعام و شراب او را گرم می‌کرد، دوست داشت که صحبت کند و سر به سر دیگران بگذارد.

دستهٔ موزیک که یک والس انریشی را می‌نواخت برای آنتراکت سکوت کرد و رئیس پلیس دریافت که سفیر انگلستان بهتر صدای او را خواهد شنید و گفت: عالیجناب، من عقیده دارم که وقتی یک دیپلمات می‌گوید «بلی» و موضوعی را تصدیق می‌کند، معنایش این است که می‌خواهد بگوید «شاید اینطور باشد» و همین دیپلمات وقتی می‌گوید «شاید اینطور است» معنایش این است که می‌گوید «نه». ولی اگر یک دیپلمات بگوید «نه»، در این صورت دیپلمات نیست، زیرا جواب منفی نباید از دهان یک دیپلمات بیرون بیاید. اما انگلیسها وقتی می‌گویند «شاید اینطور است» معنایش این می‌باشد که می‌گویند «بلی»؛ ولی اگر یک انگلیسی پیدا شد و گفت «بلی» در آن صورت باید قبول کرد که انگلیسی نیست، زیرا انگلیسها، بخصوص دیپلماتهای آنها، هرگز به طور صریح جواب مثبت نمی‌دهند و وقتی در فشار قرار بگیرند می‌گویند «شاید اینطور است»، یا این که «پیشنهاد شما را مورد مطالعه قرار خواهم داد».

روسهایی که در اطراف شوالوف بودند، بعد از شنیدن این حرف تبسم کردند، ولی انگلیسها و اروپایی‌ها ابراز نشاط نکردند و سرها را پایین انداختند، یعنی در بشقابهای خود فرو بردند.

در این موقع صدای امپراتور روسیه مافوق زمزمهٔ صحبت دیگران برخاست. سلاطین سلسلهٔ رومانوف در روسیه، پسر بعد از پدر، صدایی قوی و دارای طنین

داشتند و وقتی صحبت می‌کردند صدای آنها طوری به گوش می‌رسید که گویی در یک حمام یا یک کلیسا صحبت می‌کنند. عادت فرماندهی هم صدای آنها را نیرومندتر کرده بود. الکساندر دوم با آن صدا خطاب به رئیس پلیس گفت: کنت شوالوف، ما به شما تبریک می‌گوییم.

رئیس پلیس که صورتش بر اثر حرارت غذا و شراب سرخ شده بود، نظری به اطراف انداخت که ببیند این گفته در دیگران چه اثری کرده و از روی اثر مزبور بتواند به مفهوم گفتهٔ امپراتور پی ببرد، برای این که رئیس پلیس می‌اندیشید که شوخی او با سفر انگلستان که نمی‌بایستی به گوش امپراتور برسد بر اثر ثقل سامعهٔ سفیر مزبور به سمع تزار رسیده و امپراتور از این شوخی متغیر گردیده و اینک عدم رضایت خود را بدین شکل اظهار می‌نماید. برای این که بداند آیا امپراتور قصد دارد او را مورد نکوهش قرار بدهد یا نه، گفت: اعلیحضرت امپراتوری، چه سعادتی نصیب من شده که اعلیحضرت اینطور مرا سرافراز می‌فرمایند؟

مجلس طوری ساکت شده بود که هرگاه مگسی در فضا پرواز می‌کرد صدایش به گوش می‌رسید. در وسط آن سکوت، امپراتور با صدای قوی و دارای انعکاس، شمرده گفت: ما شما را به سمت سفیر کبیر دولت خودمان در انگلستان تعیین کرده‌ایم.

اگر یک بمب در آن مجلس منفجر می‌شد اینطور در حضار اثر نمی‌کرد، زیرا هر که در آن مجلس بود فهمید معنای این انتصاب این است که شوالوف مغضوب شده و امپراتور او را از دربار خود دور می‌نماید.

رنگ از صورت شوالوف پرید و به لرزه درآمد. ولی سفیر انگلستان که ادعا می‌کرد ثقل سامعه دارد صدای امپراتور را خوب می‌شنید و گیلاس شامپانی خود را

برداشت و بلند کرد و خطاب به شوالوف گفت: عالیجناب، من به سلامتی شما که سفیر کبیر دولت مفخم امپراتوری روسیه در کشور انگلستان شده‌اید، این جام را می‌نوشم.

این مرتبه امپراتور خطاب به سفیر انگلستان گفت: عالیجناب، من انتظار دارم که کنت شوالوف بعد از این که وارد انگلستان شد در کشور شما راجع به قانون اساسی انگلستان و رژیم پارلمانی آن کشور مطالعه کند.

همه گوشها را تیز کردند که دنبالهٔ کلام را بشنوند. امپراتور ادامه داد: امیدوارم که با پیشنهاد شما، علیاحضرت ملکهٔ انگلستان اجازه بدهند که کنت شوالوف در جلسات مجلس اعیان به عنوان تماشاچی حضور بهم برساند و مذاکرات آن مجلس را بشنود و از سیستم پارلمانی انگلستان اطلاعات وسیع بدست بیاورد.

امپراتور نگفت که این اطلاعات را برای چه می‌خواهد، ولی آنهایی که مستمع امپراتور در آن مجلس بودند، دریافتند که ممکن است در روسیه عصری جدید شروع شود.

رئیس پلیس جدید

از وقتی الکساندر دوم امپراتور روسیه شد، این رسم جاری بود که رؤسای پلیس از بین رجال برجستهٔ کشور انتخاب می شدند. بعد از این که شوالوف، که یکی از رجال برجستهٔ دربار بود، از ریاست پلیس برکنار گردید، یک سرهنگ ارتش روسیه به نام "پوتابوف" که از طرف تزار، ژنرال شد، به ریاست پلیس انتخاب گردید.

باید دانست که مقام ریاست پلیس در امپراتوری روسیه مقامی بود بزرگ، که بسیاری از رجال آرزوی آن را داشتند، زیرا رئیس پلیس در هر موقع روز و شب می توانست که الکساندر دوم را ملاقات کند، و چون پیوسته با امپراتور روسیه تماس داشت، هر پیشنهادی را می توانست به سمع امپراتور برساند و به نام تأمین مصالح عالیهٔ دولت و حفظ تاج و تخت امپراتور، هر کاری می توانست بکند. این مقام به رئیس پلیس آنقدر توانایی می داد که تقریباً اختیاراتی نامحدود داشت و در کشوری مانند روسیه این اختیارات نامحدود وسایلی برای استفادهٔ مادی در دسترس رؤسای پلیس می گذاشت که هیچکس، حتی خود امپراتور، از آن وسایل نمی توانست برخوردار شود.

به همین جهت وقتی پوتابوف رئیس پلیس شد رجال درباری حیرت کردند، ولی بعد متوجه گردیدند که منظور امپراتور از انتخاب این شخص این بوده که مردی را در رأس پلیس بگمارد که هرچه وی می گوید اطاعت کند.

پوتابوف مانند سلف خود فربه بود، ولی بلندی قامت و شکوه ظاهری شوالوف را نداشت و طبق معمول که هر زمان مردی گمنام جانشین یک مرد معروف و برجسته می‌شود، مردم او را به نظر تحقیر می‌نگرند، دیگران پوتابوف را به چشم تحقیر می‌نگریستند.

تغییر رئیس پلیس، در دربار ملکهٔ روسیه بیش از همه جا انعکاس پیدا کرد. کسانی که در کشف رموز درباری متخصص بودند فهمیدند آنچه سبب تبعید شوالوف شد این است که وی علیه کاتیا با ملکهٔ روسیه همدست شد، و بخصوص گفتهٔ او دایر بر این که کاتیا را مغلوب خواهد کرد، سبب گردید که امپراتور او را معزول نماید.

امپراتور طوری از دسته‌بندی رئیس پلیس خود علیه کاتیا ناراضی گردید که بدون مراجعه به شورای امپراتوری که در مسایل مربوط به کشور نظریه می‌داد، با یک حمله رئیس پلیس را معزول کرد و وظیفهٔ سنگین حفظ جان خود را به دیگری محول نمود.

پوتابوف که همهٔ عمر در ارتش خدمت کرده بود، نه در دربار کسی را می‌شناخت و نه در ادارهٔ پلیس، و در همان روز اول که وارد خدمت پلیس گردید واقعه‌ای اتفاق افتاد که چیزی نمانده بود مبدل به یک فاجعه شود.

چگونگی واقعهٔ مزبور از این قرار بود که وقتی کالسکهٔ حامل الکساندر دوم عبور می‌کرد بمبی منفجر شد. این بمب اگر چند لحظه زودتر منفجر می‌گردید، کالسکهٔ حامل امپراتور را متلاشی می‌نمود، ولی چون بعد از عبور کالسکه منفجر شد، دو اسب از سوارهٔ نظام قزاق را که عقب کالسکهٔ سلطنتی می‌آمدند به قتل رسانید، ولی از قزاقها کسی مقتول یا مجروح نشد.

انفجار این بمب، وسیله به دست دوستان شوالوف داد و گفتند تا روزی که او بود نگذاشت که از این وقایع اتفاق بیفتد و اینک که رفته، تروریستها سربلند کرده‌اند و مبادرت به بمب‌اندازی می‌نمایند.

امپراتور کوچکترین ایرادی به پوتابوف نگرفت، چون فهمید که وی در این مورد گناهی ندارد، زیرا هنوز سوارِ کار نشده تا این که بتوان از او انتظار زیاد داشت.

روز بعد، پوتابوف در حالی که لباس رسمی در بر کرده بود به کاخ سلطنتی رفت و اطلاع داد که رئیس پلیس جدید برای شرفیابی به حضور ملکه و تقدیم خدمت آماده است.

رئیس پلیس تازه روز قبل درخواست شرفیابی کرده بود و به وی اطلاع دادند که روز بعد بیاید.

وقتی پوتابوف وارد کاخ سلطنتی گردید، هنوز درباریها و ژنرالهایی که در کاخ بودند راجع به سوءقصد روز گذشته صحبت می‌کردند و بسیاری از آنها به پوتابوف پشت نمودند و اینطور نشان دادند که وی را ندیده‌اند، چون بیشتر آنها می‌اندیشیدند که واقعهٔ سوءقصد روز گذشته ناشی از بی‌اطلاعی و خامی رئیس پلیس جدید بوده، وگرنه این واقعه پیش نمی‌آمد.

ملکهٔ روسیه بر اثر بیماری، دیگر از آپارتمان خود خارج نمی‌شد، ولی بعضی از رجال و کارمندان عالی‌مقام دولت که برای رعایت تشریفات یا برای انجام کار بایستی نزد او می‌رفتند را می‌پذیرفت؛ چون دربار ملکهٔ روسیه خود درباری جداگانه بود که کارهای زیادی داشت و باید نامه‌ها و اسناد و حواله‌هایی از طرف دربار مزبور به ملکه تقدیم می‌شد تا به امضای او برسد. همچنین عده‌ای از رجال و صاحب‌منصبان عالی‌مقام کشوری و لشکری موظف بودند که نزد ملکه بروند و

احترامات و خدمات خود را تقدیم کنند.

وقتی پوتابوف برای اولین مرتبه در آن روز وارد اتاق ملکهٔ روسیه شد، دید اتاق را خیلی گرم کرده‌اند، زیرا ملکه بر اثر ضعف و کسالت زیاد احساس برودت می‌کردد. پوتابوف هرگز ملکه را بعد از بیماری او، آنطور از فاصلهٔ نزدیک ندیده بود؛ و مشاهده کرد که وی لاغر شده، و رنگ صورتش سفید گردیده و قسمتی از موهایش تغییر رنگ داده است و با این که توری روی سر، مانع از دیدار مو می‌باشد، معلوم می‌شد که موهای زوجهٔ تزار سفید و سیاه است.

گاهی ملکه روی پالتوی خود دست می‌کشید و چشم پوتابوف به دستهای لاغر ملکهٔ روسیه می‌افتاد و از مشاهدهٔ آن لاغری متأسف می‌شد، برای این که به یاد می‌آورد که روزی ملکهٔ روسیه از حیث جمال و زیبایی سرآمد زنهای روسیه و شاید اروپا بود و شعرا در مدح او شعر می‌سرودند و نوازندگان، مانند دوره‌های قرون وسطی، در وصف وی نوازندگی می‌کردند.

اگر شخصی دیگر بجای پوتابوف بود و حال نزار و بیمار ملکه را می‌دید، فکر می‌کرد که نمی‌تواند مأموریت خود را انجام بدهد، برای این که انسان باید بسیار سنگدل باشد تا این که به وسیلهٔ انجام مأموریتی دل‌آزار، ملکه‌ای را رنجور نماید.

ولی پوتابوف از طرف تزار مأموریتی داشت که مجبور بود انجام بدهد. دو چیز او را وامی‌داشت که هرطور شده این مأموریت را به انجام برساند. یکی این که نظامی بود و یک نظامی وقتی که امری را دریافت کرد انجام می‌دهد. دوم این که رئیس پلیس محسوب می‌گردید و وظیفه‌اش اقتضا می‌نمود که جان امپراتور را حفظ کند. او برای حفظ جان امپراتور از طرف تزار دستوری دریافت کرده بود که می‌باید اجرا نماید و برای اجرای آن دستور نزد ملکه رفت.

بعد از این که پوتابوف احترامات خود را تقدیم کرد، صحبت اصلی را شروع کرد و گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت امپراتور در خارج از کاخ سلطنتی گرفتار یک خطر بزرگ هستند.

ملکه آهی کشید و دستمال را به دهان برد و گفت: آن خطر کدام است؟

پوتابوف گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت امپراتور هر روز دو ساعت در خارج کاخ سلطنتی بسر می‌برند.

ملکه که تا حال تجاهل می‌کرد، پرسید: در کجا هستند؟

پوتابوف گفت: علیاحضرتا، در این دو ساعت، به طوری که شما می‌دانید و محتاج به توضیح نیست، اعلیحضرت امپراتور در نقطه‌ای بسر می‌برند که حضور در آن نقطه برای ایشان خطر ندارد؛ ولی عبور از شهر برای رسیدن به آنجا و مراجعت از آن نقطه، دارای زیان است، زیرا تروریستها متوجه شده‌اند که خروج امپراتور از کاخ سلطنتی و رفتن به آنجا و همچنین مراجعت از آن نقطه، دارای برنامه‌ای منظم است، زیرا تزار در ساعاتی معین از کاخ خارج می‌شوند، چه خروج ایشان از کاخ مطیع برنامهٔ کارهای دولتی است که آن هم در ساعاتی معین انجام می‌گیرد. علیاحضرتا، این موضوع برای من یک مسئولیت وحشت‌انگیز به وجود آورده و عمل دیروز تروریستها ثابت می‌کند که آنها برنامهٔ ساعت خروج تزار از کاخ سلطنتی را بدست آورده‌اند و می‌دانند که وی کجا می‌رود؛ و هرگاه این وضع ادامه داشته باشد، انجام وظیفه برای من تقریباً غیرممکن می‌شود. ولی آنچه اهمیت دارد انجام وظیفهٔ من نیست، بلکه حفظ جان امپراتور می‌باشد. من چه زنده بمانم و چه بمیرم وجودم بدون ارزش است، ولی اعلیحضرت تزار فرمانروای یکصد میلیون رعایای روسیه هستند و جان ایشان گرانبهاتر از آن است که بتوان نسبت به آن سهل‌انگار

بود. علیاحضرتا، واقعه‌ای که دیروز اتفاق افتاد بازهم ممکن است اتفاق بیفتد. حتی اگر شخصی که اعلیحضرت نزد او می‌رود مکان خود را تغییر بدهد، باز این واقعه اتفاق خواهد افتاد، برای این که تروریستها می‌دانند که امپراتور روسیه هر روز از کاخ خارج می‌شود، خواه در این محله به ملاقات آن شخص برود خواه در محلهٔ دیگر. خطر به طوری که گفتم ناشی از ملاقات با آن شخص نیست، بلکه ناشی از این می‌باشد که امپراتور هر روز از کاخ قدم بیرون می‌گذارد و در محلات شهر به حرکت درمی‌آید. در روزهایی که مراسم رسمی انجام می‌گیرد خط سیر امپراتور در شهر معلوم است. ما می‌دانیم که تزار در چه ساعتی به راه می‌افتد و از چه راه به کجا می‌رود. در این روزها پلیس بخوبی می‌تواند وظیفهٔ خویش را انجام بدهد. ولی در روزهای دیگر که تزار از کاخ خارج می‌شود که به ملاقات آن شخص برود، از ما کاری مؤثر برای حفظ جان امپراتور ساخته نیست. این است که من از فرط ناتوانی متوسل به یگانه کسی می‌شوم که می‌تواند برای نجات تزار از خطر مرگ چاره‌اندیشی کند و آن شخص، علیاحضرت هستند.

ملکهٔ روسیه گفت: من چه می‌توانم بکنم، خواهشمندم بگویید، هر کاری از من ساخته باشد مضایقه نخواهم کرد.

پوتابوف گفت: من از علیاحضرت استدعا می‌کنم که توجه به قلب خود بفرمایید و ببینید که آیا می‌توانید واقعه‌ای مثل دیروز را، اگر خدای نخواسته منتهی به نتایج سوء می‌شد، تحمل نمایید؟

ملکه گفت: هر پیشنهادی که شما بکنید و قابل اجرا باشد من بدان عمل خواهم کرد.

در این موقع ملکه گرفتار سرفه‌ای شدید شد. یکی از ندیمه‌ها به نام خانم

"بوبریسکی" که حضور داشت، وقتی سرفهٔ ملکه را شنید دوید، زیرا می‌دانست که هردفعه ملکه گرفتار سرفه می‌شود ممکن است که تولید خطر نماید، زیرا گاهی ملکهٔ روسیه بر اثر شدت سرفه به حال اغماء می‌افتاد و ضعف او یک ساعت طول می‌کشید. ولی این مرتبه به مناسبت این که ژنرال پوتابوف حضور داشت، ملکه کوشید که بر ضعف خود غلبه نماید.

هنگامی که بشدت سرفه می‌کرد به رئیس پلیس اشاره نمود که از اتاق خارج نشود تا صحبت خود را به اتمام برساند. رئیس پلیس از اتاق خارج نشد، ولی قدری از ملکه دور گردید تا این که ندیمه‌اش بتواند از او پرستاری کند.

خانم بوبریسکی یک شربت مسکن به ملکه نوشانید و بالشهای او را تجدید کرد و بعد از این که سرفه قطع شد، ملکه به رئیس پلیس اشاره کرد که جلو بیاید.

پوتابوف سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، شما اگر از ملکه‌های بزرگ تاریخی پیروی فرمایید، این مشکل بزودی رفع می‌شود.

ملکه گفت: چگونه از ملکه‌های بزرگ تاریخی سرمشق بگیرم؟

پوتابوف گفت: علیاحضرتا، ما و شما غیر از یک هدف نداریم و آن حفظ جان امپراتور است. پلیس در این راه، روز و شب فداکاری می‌کند و مأمورین ما گاهی از اوقات یک هفته بر سر پاسگاه خود بسر می‌برند، بدون این که یک شب به طور کامل بخوابند و اگر علیاحضرت هم قدری گذشت بفرمایید، کار درست می‌شود.

ملکه گفت: واضح‌تر صحبت کنید، زیرا من نمی‌دانم منظور شما چیست؟

رئیس پلیس که می‌ترسید بی‌مقدمه منظور خود را بگوید گفت: علیاحضرتا، جان امپراتور آنقدر اهمیت و ارزش دارد که پاره‌ای از ملاحظات در قبال آن کوچک است.

ملکه گفت: این ملاحظات چیست؟ چرا پیچیده صحبت می‌کنید؟

ملکه گفت: علیاحضرتا، ملکه‌های دیگر در گذشته برای حفظ جان شوهر خود از این نوع فداکاریها کرده‌اند؛ در صورتی که به طور حتم شوهر آنها بقدری که امروز تزار در معرض خطر قرار گرفته، در خطر نبوده است.

ملکه رئیس پلیس را می‌نگریست که بداند چه می‌خواهد بگوید.

پوتابوف گفت: علیاحضرتا، آیا تاریخ زندگی "ماری‌ترز" دختر امپراتور اسپانیا و زوجهٔ لویی چهاردهم پادشاه فرانسه از نظر شما گذشته است؟

ملکه گفت: آری.

پوتابوف گفت: علیاحضرتا، تاریخ زندگی ملکه "لکزینسکا" زن لویی پانزدهم چطور؟

ملکه گفت: تاریخ زندگی او را هم خوانده‌ام.

پوتابوف گفت: علیاحضرتا، هنگامی که ماری‌ترز در فرانسه بسر می‌برد، موافقت کرد که دوشیزه "لاوالیر" به عنوان ندیمه وارد دربار شود و مقیم کاخ سلطنتی گردد.

ملکه گفت: اگر حافظهٔ من اشتباه نکند، دوشیزه لاوالیر بر حسب امر برادر لویی چهاردهم وارد دربار شد و وی ندیمهٔ شاهزاده خانم "هانریت" دختر پادشاه انگلستان بود که به عقد برادر لویی چهاردهم درآمد.

رئیس‌پلیس گفت: آفرین بر اطلاعات تاریخی علیاحضرت؛ و همان طور که فرمودید، وقتی شاهزاده خانم هانریت دختر پادشاه انگلستان زن برادر لویی چهاردهم شد، یک عده ندیمه انتخاب کرد که یکی از آنها لاوالیر بود، ولی برای این که لاوالیر بتواند در دربار فرانسه زندگی کند می‌بایستی که ملکهٔ فرانسه ماری‌ترز با این انتخاب موافقت نماید و موافقت کرد. همچنین ملکهٔ فرانسه که زن لویی

پانزدهم بود، موافقت نمود که "دوشس شاتور" ندیمهٔ او شود تا این که زن مزبور بتواند در دربار بسر ببرد.

ملکه پرسید: منظور شما از این اشارات تاریخی چیست؟

رئیس پلیس گفت: می‌خواهم بگویم که هرگاه شما شاهزاده خانم کاترین را ندیمهٔ خود بکنید، دیگر این دختر در خارج از کاخ سلطنتی زندگی نخواهد کرد و در نتیجه...

رئیس پلیس جرأت نکرد که حرف خود را تمام کند، چون ترسید چیزی بگوید و حال ملکه برهم بخورد. با این وصف حال ملکه برهم خورد و سر را که روی بالش نهاده بود بلند کرد و در حالی که از خشم می‌لرزید گفت: آیا شما به من توصیه می‌کنید که این دختر سبکسر را ندیمهٔ خود بکنم؟

رئیس پلیس سر را پایین انداخت و با تواضع و استرحام زیاد گفت: علیاحضرتا، هیچ یک از رعایای شما، از جمله این جان نثار، حاضر نیستند چیزی بگویند یا بکنند که به جهتی موجب تأثر خاطر علیاحضرت شود. ولی گاهی از اوقات برای بازگردانیدن سلامتی و از بین بردن بیماری باید دوای تلخ را، هرقدر که در ذائقه ناگوار باشد، خورد. این دختر هرچه باشد، باری، امروز وضعی به وجود آورده که اعلیحضرت برای ملاقات او از کاخ سلطنتی خارج می‌شوند و ما نمی‌توانیم از خروج اعلیحضرت جلوگیری کنیم. ولی هرگاه این دختر به عنوان ندیمهٔ علیاحضرت بتواند در کاخ زندگی بنماید، دیگر تزار جهت دیدار او از کاخ سلطنتی خارج نخواهند شد. علیاحضرتا، لاوالیر به طوری که بر خاطر محترم پوشیده نیست دختری بود از اصیل‌زادگان گمنام و فقیر، معهذا ملکهٔ فرانسه موافقت کرد که وی به عنوان ندیمه در کاخ سلطنتی فرانسه بسر ببرد. شاهزاده خانم کاترین هرچه باشد

یکی از شاهزادگان بنام این کشور است و بین او و دختری چون لاوالیر خیلی تفاوت وجود دارد.[1] هنگامی که لاوالیر ندیمه شد و مقیم دربار گردید، کسی به جان لویی چهاردهم سوءقصد نمی‌کرد، معهذا ملکهٔ فرانسه برای این که خاطر شوهر را شاد کند، موافقت نمود که لاوالیر مقیم دربار باشد.

ملکه گفت: آقای پوتابوف، آیا می‌دانید چه تکلیف می‌کنید؟

پوتابوف زانو بر زمین زد و گفت: علیاحضرتا، من کوچکتر از آنم که بتوانم تکلیفی به شما بکنم. این تکلیف را مصالح عالیهٔ دولت و کشور به شما می‌کند وبالاتر از همه، عشق پاک علیاحضرت نسبت به اعلیحضرت این تکلیف را می‌نماید.

ملکه گفت: آیا می‌دانید که اگر من این کار را بکنم مردم چه خواهند گفت؟

پوتابوف گفت: علیاحضرتا، کیست که بتواند بر اعمال شما خرده بگیرد؟

ملکه گفت: ولیعهد خرده خواهد گرفت و خواهد گفت من نمی‌بایستی این دختر را به دربار راه بدهم.

پوتابوف گفت: علیاحضرتا، وقتی شما که ملکه و شریک تاج و تخت هستید موافقت نمایید، تصور نمی‌کنم که والاحضرت ولیعهد مخالفت کنند.

ملکه گفت: ولی مردم مرا مورد شماتت قرار خواهند داد.

ژنرال پوتابوف گفت: مردم برعکس، عظمت فداکاری شما را تحسین خواهند کرد و خواهند گفت که علیاحضرت ملکه، در راه عشق نسبت به شوهر خود آنقدر گذشت نمودند که حاضر شدند شاهزاده خانم کاترین دالگورکی را در کاخ سلطنتی

۱. لاوالیر دختری بود از اصیل‌زادگان کوچک فرانسوی که معاشر لویی چهاردهم پادشاه فرانسه شد.

مسکن دهند. من به شما اطمینان می‌دهم که بیش از همه خود نزار از شما سپاسگزاری خواهد کرد.

ملکه گفت: ولی اگر من این کار را بکنم سبب رنجش ندیمه‌های دیگر خواهد شد.

رئیس پلیس با این که نمی‌خواست صریح صحبت کند گفت: علیاحضرتا، مگر ندیمه‌های دیگر کاسهٔ داغتر از آش شده‌اند؟ وقتی این دختر را در منزل خود بپذیرید، به دیگران چه می‌رسد که ایراد بگیرند و از این گذشته، مرحمت سلاطین مانند شعلهٔ فروزانی است که وقتی چیزی را دربرگرفت آن را پاک می‌کند و همه‌چیز از درون آتش مطهر بیرون می‌آید. هرکس که مورد مرحمت سلاطین قرار بگیرد، هر که باشد، برجسته و محترم خواهد شد. به طریق اولی کسانی که دارای تبار و نژاد عالی هستند بعد از این که مورد مرحمت قرار گرفتند بیشتر مطهر و محترم می‌شوند.

ملکه مثل بسیاری از زنها هوش فطری داشت و بعلاوه، شوهر خود را می‌شناخت. او می‌فهمید که شخصی چون پوتابوف همانطور که خود می‌گوید کوچکتر از آن است که بتواند این پیشنهاد را به او بکند. بی‌شک این پیشنهاد از طرف نزار شده و پوتابوف فقط وسیلهٔ ابلاغ آن بود؛ زیرا خود نزار خجالت کشیده که به زنش بگوید کاترین را به عنوان ندیمه در کاخ سلطنتی بپذیرد تا این که وی مجبور نشود برای ملاقات با دختر جوان از کاخ خارج گردد.

چون ملکه این موضوع را استنباط کرد، دانست که هرگاه وی با آمدن کاترین به کاخ سلطنتی موافقت نکند، نزار ممکن است او را در یکی از کاخهای دیگر جا بدهد و بعد، محل دائمی خویش را به کاخ مزبور منتقل نماید. هرچه باشد حضور کاترین در کاخ سلطنتی بهتر از این بود که شوهرش در خارج از کاخ او را ملاقات

نماید، زیرا درون کاخ بهتر می توانست که اعمال کاترین را تحت نظر بگیرد. این بود که گفت: از طرف من به امپراتور بگویید که من فقط برای خاطر او حاضرم که این سختی و مرارت را تحمل نمایم.

دربار روسیه به دنبال کشف حقیقت

بر طبق فرمانی که از طرف ملکه صادر شد و به امضای امپراتور رسید، کاترین ندیمهٔ امپراتریس روسیه گردید. این مقام از لحاظ خانوادگی برای کاتیا بزرگ نبود، ولی برای سن او قدری زیاد می‌نمود، چون در روسیه و سایر کشورهای اروپا ندیمه‌های ملکه از بین زنهایی انتخاب می شدند که با ملکه تناسب سنی داشتند. کاتیا نسبت به ملکهٔ روسیه خیلی جوان محسوب می شد و در روزهای رسمی وقتی کنار ندیمه‌های دیگر می ایستاد چون دختر آنها جلوه می‌کرد.

با این که کاتیا رقیب ملکه بود، از روزی که ندیمه شد طوری نسبت به ملکه شرط ادب و تواضع را رعایت کرد که یک روز ملکه در غیاب کاتیا گفت «من احساس می‌کنم که این دختر را دوست می‌دارم».

هر یک از ندیمه‌های ملکه در کاخ سلطنتی دارای آپارتمان مخصوص بودند و یک آپارتمان هم به کاتیا دادند. ملکه بدواً امیدوار بود که برای کاتیا منزلی در نظر بگیرد که مجاور با آپارتمان خود او باشد، ولی در نزدیکی آپارتمان ملکه، آپارتمان خالی وجود نداشت. لذا یکی از آپارتمانهای دوردست نسبت به منزل ملکه را برای کاتیا در نظر گرفتند.

بعد از این که کاتیا به کاخ سلطنتی منتقل شد، پلیس نفسی به آسودگی کشید،

چون می‌دانست که دیگر امپراتور بدون خبر قبلی از کاخ سلطنتی خارج نخواهد شد. تزار فقط در روزهای مراسم رسمی از کاخ خارج می‌گردید که آن هم برای پلیس بدون اشکال بود، زیرا می‌توانست در خط سیر تزار مأمورین کافی بگمارد و او را محافظت کند.

چون ملکه بیمار بود و نمی‌توانست که با تزار غذا صرف نماید، امپراتور روسیه بیشتر شام را در آپارتمان کاتیا صرف می‌کرد. شب‌چره را هم در منزل کاتیا می‌خورد و بعد از صرف شب‌چره، گاهی تا دو ساعت بعد از نیمه شب در آپارتمان او توقف می‌نمود.

شاهزادگان روسیه و اشراف از این توقف ممتد امپراتور در آپارتمان کاتیا می‌ترسیدند، زیرا به وسیلهٔ خدمه شنیده بودند که در این شب‌نشینی‌های طولانی، طرح قانون اساسی روسیه ریخته می‌شود و کاتیا به امپراتور اصرار می‌نماید که به روسیه قانون اساسی بدهد.

یک روز صبح شاهزادگان و اشراف روسیه خبری شنیدند که از فرط حیرت انگشت به دهان گرفتند. خبر مزبور این بود که خدمه و پلیسهای مخفی گزارش دادند که تزار امروز صبح فرمانی صادر کرده که به موجب آن، بعد از این باید در دادگاه‌های روسیه هیئت منصفه حضور بهم برسانند.

بعضی از اشراف روسیه این فرمان را به منزلهٔ آتشفشان و زلزله‌ای دانستند که رژیم استبدادی روسیه را محو خواهد کرد. تا آن موقع دادگاه‌های روسیه بدون هیئت منصفه تشکیل می‌شد و رأی می‌داد. رأی دادگاه در مورد متهم قاطع بشمار می‌آمد و گرچه رأی مزبور ممکن بود به دادگاه بالاتر ارجاع بشود، ولی در دادگاه بالاتر نیز رأی ابرام می‌شد، برای این که قضات روسیه بر یک نهج رأی می‌دادند و

وقتی پرونده‌ای به یک دادگاه می‌رفت، هرکس که از امور قضایی اطلاع داشت می‌دانست که در تمام مراحل قضایی یک نوع رأی صادر می‌شود.

قضات روسیه حاضر نبودند قبول کنند که یک قاضی، یا یک عده از قضات به مناسبت این که یک نوع سلیقه و فکر و طرز استنباط دارند، ممکن است اشتباه نمایند. این قضات پیوسته از بین اشراف انتخاب می‌شدند و عوام‌الناس نمی‌توانستند قاضی شوند مگر در دادگاه‌های صلح ولایات. آنها هم معتقد بودند که قاضی مصون از اشتباه است و اگر هم اشتباه کند مسئول نیست، برای این که قاضی از روی پرونده رأی می‌دهد و پرونده در مرحلهٔ تحقیق از طرف پلیس تدوین می‌شود و لذا قاضی هیچ مسئولیت وجدانی ندارد و به فرض این که قاضی به خطا رأی بدهد، آنهایی که پرونده را تشکیل داده‌اند مسئول هستند نه قاضی.

این بود طرز فکر قضات روسیه و چون خود را مصون از اشتباه می‌دانستند، حاضر به قبول هیئت منصفه در دادگاه نبودند، خاصه آن که می‌دانستند که حضور هیئت منصفه در دادگاه از رسوم کشورهای دمکرات است و اگر این رسم در روسیه متداول شود، بعد از آن ممکن است که رسوم دیگر کشورهای دمکرات وارد روسیه گردد.

با این که تزار در فرمان مزبور نوشته بود که اعضای هیئت منصفه برای حضور در دادگاه‌ها از بین اشراف انتخاب خواهند شد، باز اشراف مضطرب بودند، چون فکر می‌کردند که وقتی حضور هیئت منصفه در دادگاه رسمیت یافت، دو سال دیگر عوام‌الناس ادعا خواهند کرد که هیئت منصفه باید از بین عوام انتخاب شود.

اگر رای هیئت منصفه با رأی قضات مخالف می‌شد، رأی قضات از اثر می‌افتاد و هیئت منصفه درحقیقت دادگستری را تحت کنترل می‌گرفت و مانع از این می‌شد که

دادگستری از طریق انصاف خارج شود.

اشراف فهمیدند که باید جلوی خطر را بگیرند و نگذارند که اساس استبداد متزلزل گردد، ولی نمی‌دانستند از چه راه باید اقدام کرد.

خبر صدور این فرمان را برای قبول هیئت منصفه در دادگاه‌ها، آشکرزف، یعنی همان صاحب‌منصب پلیس که در دورهٔ کنت شوالوف در ادارهٔ پلیس جاسوس امپراتور بود، به شاهزادگان و اشراف داد. واضح است که شاهزادگان و اشراف از سوابق این مرد اطلاع نداشتند؛ و چون اطلاعات آنها در خصوص مناسبات کانیا و امپراتور زیاد نبود و نمی‌دانستند چگونه باید از خطر هیئت منصفه یا خطرهای بزرگتر جلوگیری کرد، تصمیم گرفتند که از آشکرزف کمک بگیرند. بنابراین از او درخواست نمودند که نزد شاهزادگان بیاید و توضیح بدهد و بویژه راه حلی برای جلوگیری از خطرات آینده پیشنهاد کند.

آشکرزف کماکان جاسوس تزار بود و برای این که بتواند به نیت شاهزادگان پی ببرد، درخواست آنها را پذیرفت.

شاهزادگان عبارت بودند از ولیعهد و برادران او، و عموهایش، یعنی برادران امپراتور که همه شاهزادگان بلافصل بشمار می‌آمدند. آنها دلخوش بودند که آشکرزف چند ساعت قبل از این که فرمان مربوط به تشکیل هیئت منصفه منتشر گردد، خبر صدور فرمان را به آنها رسانید. هیچ یک از آنها فکر ننمودند که اگر آشکرزف قصد داشت به آنها خدمتی بکند، خبر صدور فرمان را لااقل از دو هفته قبل به اطلاع آنها می‌رسانید که آنها بتوانند اقدامی برای جلوگیری از صدور و امضای فرمان کنند.

وقتی فرمان صادر و امضا شد، رسانیدن خبر آن به شاهزادگان هیچ اثری

نداشت، زیرا به منزلهٔ تیری بود که از کمان جسته و کسی نمی‌توانست آن تیر را به کمان برگرداند.

آشکرزف از یک ماه قبل می‌دانست که امپراتور تصمیم دارد فرمان مزبور را صادر نماید. وی اطلاع داشت که اگر این خبر را به شاهزادگان بلافصل برساند، آنها هرطور شده مانع از اجرای تصمیم امپراتور خواهند شد. این بود که صبر کرد تا وقتی که فرمان به امضا رسید و قبل از این که برای انتشار ارسال شود، با شتاب خود را به شاهزادگان رسانید و این خبر را به آنها داد. بعد هم برای دادن توضیح، در جلسهٔ شاهزادگان حضور بهم رسانید.

آشکرزف مثل همیشه لباسی کهنه دربر داشت. یکی از شانه‌های او بلندتر از شانهٔ دیگر بود و وقتی می‌ایستاد گردن راکج می‌کرد. حضور آن مرد با لباس ژولیده در حضور شاهزادگان بلافصل، که همه اونیفورمهای درخشنده دربر داشتند و صورتهایشان از تندرستی برق می‌زد، به منزلهٔ جمع اضداد بود.

گراندوک "نیکلا"، که سالخورده‌ترین در میان شاهزادگان بلافصل بشمار می‌آمد، خطاب به آشکرزف گفت: من از والاحضرت ولیعهد که اینجا حضور دارند اجازه می‌گیرم که چند کلمه صحبت کنم. ما از این جهت تو را اینجا آوردیم تا این که به تو بگوییم که دوستی این کاترین دالگورکی با امپراتور خیلی طول کشیده و باید مناسبات این دو قطع شود، زیرا صلاح امپراتور و کشور روسیه قطع این مناسبات است.

آشکرزف چشمها را برهم زد و سر را پایین انداخت و گفت: تردیدی وجود ندارد که صلاح اعلیحضرت همین است که شما می‌گویید.

گراندوک گفت: اینک بگو که نظریهٔ تو چیست و تو به ما چه پیشنهادی می‌کنی.

آشکرزف سر را کج نمود، به طوری که یک شانه‌اش زیادتر از شانهٔ دیگر بالا رفت، و گفت: من برای این آمده‌ام که فرمایشهای شما را بشنوم و در صورت امکان اوامر شما را اجرا نمایم.

گراندوک نظری با شاهزادگان دیگر مبادله کرد، به طوری که معلوم بود همه از این جواب حیرت کرده‌اند. گراندوک گفت: ما از این جهت تو را احضار کردیم که نظریهٔ خود را به ما بگویی و پیشنهاد کنی که برای جدا کردن این دختر از امپراتور چه باید کرد؛ زیرا اکنون مدت دو سال است که امپراتور این دختر را در کاخ سلطنتی جا داده است و در این مدت دو سال هر مردی که بود از یک زن سیر می‌شد؛ ولی امپراتور طوری به این دختر علاقه‌مند است که وقتی به آپارتمان او می‌رود بیرون نمی‌آید و در تمام مدتی که آنجا می‌باشد کسی نمی‌تواند وارد آپارتمان وی شود. بدفعات اتفاق افتاده که ما و وزرا با امپراتور کارهای واجب داشته‌ایم و نتوانسته‌ایم که او را از اتاق این دختر خارج کنیم. آیا در نظر تو این علاقهٔ عجیب یک امر غیرعادی نیست؟

آشکرزف گفت: من هم مثل شما از علاقهٔ امپراتور نسبت به این دختر جوان حیرت می‌کنم، ولی آیا برای من ممکن است که حیرت خود را به امپراتور سرایت بدهم و کاری بکنم که امپراتور از عشق خود نسبت به این دختر صرفنظر نماید؟

گراندوک که از طفرهٔ آشکرزف خشمگین شده بود گفت: برای چه تجاهل می‌کنی؟ ما تو را برای این احضار کردیم که چاره‌جویی نمایی. تمام ما که در اینجا حضور داریم زن داشته‌ایم و داریم و تو هم شاید زن داشته‌ای، و آیا از نظر تو، عادی است که مردی بعد از دو سال مثل روز اول نسبت به زن خود علاقه داشته باشد؟

آشکرزف سر به زیر انداخت و گفت: من چهارده سال است که دارای عیال شده‌ام، معهذا بعد از این مدت نسبت به عیال خود وفادار هستم.

گراندوک گفت: شاید تو از این موضوع خوشوقت باشی، ولی ما چون از خانوادهٔ رومانوف هستیم از این موضوع خوشوقت نمی‌باشیم. همه می‌دانیم که از شش سال پیش به این طرف ملکه بیمار است و تا دو سال قبل امکان نداشت که امپراتور مدت دو ماه نسبت به یک زن وفادار بماند. ولی اکنون دو سال است که این دختر را در کاخ سلطنتی جا داده و علاقه‌اش نسبت به او کم نشده است. ما میل داریم بدانیم که علت علاقهٔ فوق‌العادهٔ امپراتور به این دختر چیست و آیا تو از این موضوع اطلاع داری یا نه؟

آشکرزف با احتیاط جواب داد: شاید حرکات کودکانه و شیطنت این دختر سبب گردیده که امپراتور نسبت به او علاقهٔ طولانی پیدا کند.

گراندوک گفت: آیا فکر نمی‌کنی که کاترین به امپراتور دارویی بخوراند؟ آیا فکر نمی‌کنی که به وسیلهٔ مهرگیاه یا سحر او را مجذوب خود نماید؟

آشکرزف گفت: والاحضرتا، چگونه من می‌توانم از اینجور چیزها اطلاع حاصل کنم؟ زیرا من قادر نیستم که به مناسبات خصوصی امپراتور و این دختر پی ببرم، ولی می‌شنوم که چیزهایی می‌گویند.

گراندوک با کنجکاوی پرسید: چه می‌گویند؟

آشکرزف گفت: تا آنجا که من شنیده‌ام، علاقهٔ امپراتور نسبت به این دختر نه ناشی از مهرگیاه است و نه ناشی از سحر می‌باشد؛ مگر این که بگوییم هر عشق بزرگ دارای یک نیروی ساحرانه می‌باشد که عاشق و معشوق را به هم علاقه‌مند می‌کند.

گراندوک با بی‌صبری گفت: ما از تو نخواستیم که برای ما فلسفه‌بافی کنی، بلکه از تو می‌خواهیم که صریح بگویی که راجع به امپراتور و کاترین چه شنیده‌ای؟

آشکرزف گفت: آنچه من شنیده‌ام مسابلی است کوچک که درخور ذکر در یک مجلس محترم مثل این مجلس نمی‌باشد.

گراندوک گفت: هر چه شنیده‌ای بگو.

آشکرزف گفت: سه هفته قبل از این، به طوری که من از یکی از خدمه شنیدم، روزی این دختر جوان یک پیراهن آبی پوشیده بود. تزار این پیراهن را پسندید و گفت که رنگ آبی، رنگ چشمها و پوست بدن دوشیزه کاترین را به جلوه درمی‌آورد. کاترین از تزار تشکر کرد. تزار گفت «من میل دارم که بعد از این تو پیوسته پیراهن آبی دربر نمایی». کاترین خندید و این موضوع گذشت. روز دیگر هنگام صرف شام تزار دید که کاترین یک پیراهن سبز دربر کرده است. امپراتور از مشاهدهٔ پیراهن مزبور حیرت نمود و گفت «کاتیا، برای چه پیراهن سبز پوشیدی؟ مگر من نگفتم که پیراهن آبی رنگ دربر نمایی؟ آیا تو نمی‌دانی که پیراهن سبز، رنگ چهرهٔ تو را تیره می‌کند و جلوهٔ آن را می‌برد؟» کاترین گفت «شما گرچه امپراتور روسیه هستید و خیلی چیزها را می‌دانید، ولی از رنگ پیراهن اطلاع ندارید و نمی‌توانید بفهمید که یک زن، چه رنگی را برای لباس باید انتخاب کند».

گراندوک پرسید: بعد چه شد؟

آشکرزف اظهار کرد: بعد از آن تا مدت یک هفته، کاترین هر روز پیراهن سبز پوشید.

گراندوک مجدداً پرسید: خب، بعد چه شد؟

آشکرزف جواب داد: خواستم همین را بگویم که این دختر جوان مدت یک هفته پیراهن سبز پوشید.

گراندوک با صدای بلند و غضب‌آلود اظهار کرد: به نظرم قصد داری که ما را

مسخره بکنی؟ این حرف کودکانه چه فایده‌ای برای ما داشت که آن را بر زبان آوردی؟ ما از تو می‌پرسیم که علت علاقهٔ تزار به این دختر چیست، و تو می‌گویی که او هر روز پیراهن سبز می‌پوشید.

آشکرزف گفت: والاحضرتا، منظور من از ذکر این واقعه، که من از یک خدمتکار دوشیزه کاترین شنیدم، این بود که بگویم یکی از عوامل دلبستگی امپراتور به این دختر جوان همین کارها می‌باشد، زیرا امپراتور عادت کرده که پیوسته اوامر خود را به دیگران تحمیل کند. تمام کسانی که از نزدیک یا دور با اعلیحضرت تزار تماس دارند مطیع اوامر امپراتور هستند. هیچ یک از آنها جرأت نمی‌کنند که برخلاف نظریه و سلیقه و ذوق امپراتور رفتار نمایند. اگر امپراتور یک رنگ را دوست داشته باشد همه از آن رنگ لباس می‌پوشند. هرگاه امپراتور روسیه عطری را بپسندد، همه آن عطر را بر سر و سینه و لباس می‌زنند. اگر نغمه‌ای در سامعهٔ امپراتور خوش بیاید، هر نغمه‌پرداز می‌کوشد که در آن دستگاه، آهنگی به وجود بیاورد. ولی کاترین تنها کسی است که مقابل امر و ذوق و سلیقهٔ امپراتور مقاومت می‌نماید. این دختر جوان، امپراتور را وامی‌دارد که از امر و ذوق خود عدول نماید و مطیع امر و سلیقهٔ او شود. امپراتور که همه‌وقت و همه‌جا فرمان می‌دهد، نزد کاترین، فرمانبردار می‌شود. این موضوع برای تزار تازگی دارد و مانند هرچیز تازه، جالب توجه و جذاب است. تزار نزد کاترین مانند مردی جاافتاده است که از اطاعت اوامر یک کودک لذت می‌برد. همچنین، امپراتور روسیه در منزل کاترین مانند مردی بالغ و رشید است که از شنیدن صحبتها و قصه‌های کودکانهٔ یک طفل حظ می‌برد. من فکر می‌کنم لذتی که امپراتور از اطاعت اوامر کودکانهٔ کاترین می‌برد از علل دلبستگی او نسبت به این دختر می‌باشد.

گراندوک گفت: به فرض این که چنین باشد، این مرد بزرگ و عاقل تا ابد از صحبت با یک کودک لذت نخواهد برد، بلکه روزی فرا می‌رسد که احساس خستگی می‌نماید و دایه یا پرستار کودک را فرا می‌خواند و طفل را به او می‌سپارد و خود به دنبال کارهای جدید می‌رود.

آشکرزف گفت: ولی این طفل، که امپراتور را مجذوب صحبتها و هوسهای کودکانهٔ خود می‌نماید، یک زن رشید و بالغ نیز هست و روزی که احساس کند تزار از صحبتها و اعمال کودکانهٔ وی خسته شده، صحبتهای دیگر را شروع خواهد کرد. ولی هنوز آن روز فرا نرسیده و امپراتور همچنان از صحبتها و کارهای طفلانهٔ این دختر لذت می‌برد. از این گذشته، من تصور می‌کنم یک عامل دیگر وجود دارد که امپراتور را علاقه‌مند به این دختر کرده است.

گراندوک پرسید: عامل مزبور چیست؟

آشکرزف گفت: عامل مزبور این است که امپراتور و این دختر جوان یکدیگر را براستی دوست می‌دارند و در محبت آنها نسبت به هم، ظاهرسازی موجود نیست.

بازگشت کاتیا به کاخ دالگورکی

در ماه اوت سال ۱۸۷۲ میلادی، روستاییانی که در نزدیکی کاخ دالگورکی مشغول کار در صحرا بودند دیدند از دور غباری انبوه به آسمان می‌رود. ساعتی بعد، یک عده قزاق سرخ‌پوش سوار بر اسب نمایان شدند و روستاییان دانستند که قزاقان مزبور اسکورت امپراتور می‌باشند.

مشاهدهٔ قزاقان سرخ‌پوش، روستاییان را به یاد دوازده سال قبل از آن تاریخ انداخت و به یاد آوردند که در آن موقع روزی تزار، با قزاقهای سرخ‌پوش خود، به آن منطقه آمد و در کاخ دالگورکی سکونت اختیار کرد. آن موقع هنگامی بود که بیماری واگیر آنفلوانزا در آن منطقه بسیاری از روستاییان را مریض کرد. حتی می‌گفتند که در خود کاخ دالگورکی، عده‌ای کثیر بیمار شده‌اند.

فقط یک دختر جوان که تازه از طفولیت قدم به مرحلهٔ شباب گذاشته بود، روزها سوار بر اسبی کوچک و یال‌دار، ولی قوی، از کاخ خارج می‌شد و در صحرا اسب را به تاخت درمی‌آورد.

جوانان روستایی فراموش نمی‌کردند که در آن موقع که کودک بودند، از دیدار آن دختر نوجوان خیلی خرسند می‌شدند، زیرا دختر مزبور هروقت که احساس می‌کرد اسبش خسته شده، کنار مزرعه اسب را متوقف می‌کرد و با دختران و پسران کوچک

روستایی صحبت می‌نمود و گاهی پول سیاه به آنها می‌داد و می‌گفت بروید و برای خود «گواس» خریداری کنید.[1]

همهٔ دختران و پسران جوان روستایی داستان پذیرایی کاتیا را از امپراتور روسیه در کاخ دالگورکی به یاد داشتند و می‌دانستند که در آن موقع کاتیا با این که بیش از چهارده‌سال نداشت، طوری با جرأت با امپراتور صحبت کرد که باعث تعجب همهٔ کسانی که جزو ملازمین امپراتور بودند شد.

امپراتور دو روز در کاخ دالگورکی توقف کرد و در این مدت، مهمانداری غیر از آن دختر چهارده‌ساله نداشت و روز و شب با او ناهار و شام صرف می‌نمود. پدر و مادر و برادران و خواهران کاتیا به مناسبت ابتلا به آنفلوانزا در بستر خوابیده بودند و کاتیا باکمک خدمه از امپراتور پذیرایی می‌نمود.

ولی در آن روز تابستان سال ۱۸۷۲ میلادی، وقتی که کالسکهٔ حامل امپراتور رسید، روستاییان دیدند که در طرف راست کالسکه زنی زیبا و باشکوه نشسته و روی صورت او از لب کلاه یک توری نازک آویخته است و نتوانستند او را بشناسند.

هیچیک از دهقانان نفهمیدند که آن زن قشنگ که اندامش قدری فربه شده بود همان کاتیای شیطان است که از صبح تا شام سوار بر غول در جنگل و صحرا اسب‌تازی می‌کرد و در فصل پاییز تفنگ ساچمه‌ای بدست می‌گرفت و پرندگان را شکار می‌نمود و وقتی به کاخ برمی‌گشت، خورجین اسب او پر از پرنده بود.

کاخ دالگورکی مدتی مدید بود که دیگر به خانوادهٔ دالگورکی تعلق نداشت و طلبکاران آن را ضبط کرده بودند. در کاخ، کسی سکونت نمی‌کرد و فقط یک

۱. گواس نوعی آشامیدنی است که روستاییان روسیه از نان سیاه بدست می‌آورند، ولی الکل ندارد و بعضی معتقدند که خیلی برای مزاج مفید می‌باشد.

سرایدار که مقرری خود را از صاحبان جدید کاخ دریافت می‌نمود در آنجا بسر می‌برد. ولی سرایدار مزبور نمی‌توانست از آن کاخ و باغ آن درست مواظبت کند؛ به همین جهت علفهای هرزه کف خیابانهای باغ و سطح باغچه‌ها را پوشانیده بود.

وقتی امپراتور و کاتیا وارد باغ مزبور شدند، سرایدار از ورود امپراتور روسیه متعجب گردید. او هم مانند روستاییان، نتوانست کاتیا را بشناسد. خاصه آن که سرایدار، در آن موقع، مردی تازه‌وارد محسوب می‌شد و وقتی روستاییان نتوانند کاتیا را بشناسند نبایستی از یک سرایدار تازه‌وارد انتظار شناسایی کاتیا را داشت، ولی سرایدار می‌فهمید آن زن هر که هست، دارای مقام و عنوان می‌باشد، وگرنه امپراتور روسیه آن زن را در کالسکه طرف راست خود نمی‌نشانید.

وقتی امپراتور و کاتیا وارد باغ شدند، آفتاب به افق مغرب نزدیک می‌شد. هنگام غروب آفتاب، بخصوص در فصول پاییز و زمستان، نقاط متروک طوری غم‌انگیز می‌شود که قویترین افراد را متأثر می‌کند.

تولستوی، نویسندهٔ معروف روسی که یکی از اشراف معتبر روسیه بود و در ولایت «ایاسناپاپولیانا» می‌زیست، کاخ دالگورکی را قبل از سال ۱۸۷۲ میلادی، یعنی قبل از روزی که تزار و کاتیا وارد آن شوند دیده و از مشاهدهٔ کاخ متروک مزبور بسیار غمگین شده بود. تولستوی، که در یک غروب سرد وارد کاخ مزبور شد، می‌گوید آن کاخ که روزی مسکن یکی از بزرگترین خانواده‌های روسیه بود یکی از تیره‌ترین مناظری است که در دورهٔ جوانی خود دیده‌ام.

ولی امپراتور و کاتیا در یک عصر تابستان وارد کاخ مزبور شدند. تفاوت تابستان با پاییز و زمستان این است که در عصر تابستان، به مناسبت گرمی هوا و این که صدای منقور زاغها شنیده نمی‌شود، باغها و منازل متروک زیاد غم‌انگیز نیست. مثل

این که گرمای هوا و پرواز پرستوها و حرکت دسته‌جمعی سارها به انسان دلگرمی و نوید می‌دهد که هر ویرانه‌ای قابل آبادی است و در پس ناامیدی، امیدی وجود دارد و جهان اگر دو روزی چهرهٔ غم‌آور داشته باشد، بعد دارای رخساری متبسم خواهد شد.

در آن عصر تابستان که کاتیا و امپراتور وارد کاخ دالگورکی شدند، درختهای باغ که گلهای معطر داشتند گل کرده بود و رایحهٔ گلها، کاتیا را به یاد دورهٔ کودکی او انداخت و دست امپراتور را گرفت و گفت: روزی که تو برای اولین مرتبه به این کاخ آمدی این درختها گل کرده بود و همین روایح از باغ استشمام می‌گردید.

الکساندر دوم گفت: و این همان گلهایی است که ما، آن شب وقتی که وارد منزل معلمهٔ تو در پاریس شدیم، فضای باغچه را معطر کرده بود.

کاتیا گفت: راست است و این باغچه که امروز مستور از علفهای وحشی است روزی دارای زیباترین گلها بود و یک روز که من از غول به زمین افتادم، خانم کوچک معلمهٔ زبان فرانسوی من مرا در این باغچه خوابانید و آنقدر مرا مالید تا این که چشم گشودم.

تزار پرسید: آیا از حال او خبری داری؟

کاتیا گفت: او مثل گذشته در پاریس بسر می‌برد و در همان خانه، که تو وارد آن شدی، سکونت دارد و با این که در محاصرهٔ پاریس (در سال ۱۸۷۰ میلادی از طرف دولت آلمان) به درختهای باغچهٔ خانم کوچک آسیب وارد آمد، ولی بکلی از بین نرفت.

بعد، کاتیا باغچه‌ای دیگر را به تزار نشان داد و گفت: روزی که تو برای اولین مرتبه می‌خواستی وارد این کاخ شوی باغبانهای ما در این باغچه به وسیلهٔ گلهای

رنگارنگ جملهٔ «زنده‌باد تزار» را به وجود آورده بودند. ولی من نظر به این که در آن موقع تو را دوست نمی‌داشتم اسب خود غول را، که هروقت وارد باغچه‌ای می‌شد می‌غلتید، روی گلهای باغچه غلتانیدم تا این که گلها از بین رفت. آن روز پدرم طوری از عمل من خشمگین شد که می‌خواست مرا شلاق بزند، و اگر انتظار ورود تو را نداشتند ممکن بود که مرا شلاق بزنند. ولی چون می‌دانستند که تو خواهی آمد و غیر از من کسی نیست که از تو پذیرایی کند، از زدن من صرفنظر نمودند.

بعد، درختی به تزار نشان داد و گفت: آیا این درخت را می‌بینی؟ این درخت با تمام خاطرات دورهٔ کودکی من همراه است، زیرا من و خواهرانم زیر این درخت می‌نشستیم و عروسک‌بازی می‌کردیم و گاهی از این درخت بالا می‌رفتیم و من پیوسته از برادران و خواهرانم بیشتر صعود می‌کردم. آنها نمی‌توانستند که خود را به من برسانند و من از بالا آنها را مسخره می‌کردم.

امپراتور، کاتیا را دربر گرفت و گفت: آیا به خاطر داری که آن شب در منزل خانم کوچک چه قولی به تو دادم؟ در آن شب من به تو گفتم که کاخ دالگورکی را به تو برخواهم گردانید تا این که تو هر زمان که مایل باشی بتوانی در محیطی که دورهٔ کودکی خود را در آنجا گذرانیدی زندگی کنی؛ و اینک این باغ و کاخ و اراضی منضم به آن که در گذشته مال پدرت بود و از دست تو و برادران و خواهرانت خارج شد، به تو تعلق دارد، زیرا من اینجا را برای تو خریداری کرده‌ام و ما این کاخ را مرمت خواهیم کرد.

کاتیا مثل دورهٔ کودکی با شعف دست را بر هم زد و گفت: به‌به، این کاخ بعد از این تنها به من تعلق خواهد داشت.

امپراتور صدا را آهسته کرد و گفت: نه کاتیا، تو به تنهایی مالک این کاخ نیستی،

بلکه طفل ما که اینک تو در بطن داری نیز در تملک این کاخ با تو شریک است.

کاتیا گفت: آیا تو می خواهی که ما این کاخ را برای پسرمان نگاه داریم؟

امپراتور گفت: من فکر می کنم که تو ممکن است این کاخ را برای دخترمان نگاه داری.

کاتیا گفت: نه، من یک پسر می خواهم، من خواهان پسری هستم که شبیه به تو باشد و من بتوانم او را مثل تو جوانمرد و بزرگمنش تربیت کنم.

امپراتور گفت: من میل دارم که دختر ما مثل تو باشد و من هردفعه که او را می بینم فکر کنم که مادرش را مشاهده می نمایم.

کاتیا گفت: آیا میل داری که یک شرط ببندیم؟

نزار گفت: چه شرطی؟

کاتیا گفت: شرط ببندیم که آیا این بچه که در شکم من است پسر می باشد یا دختر.

امپراتور گفت: ما راجع به هرچه شرط ببندیم، تو برندهٔ آن خواهی بود، زیرا همه‌چیز به تو تعلق دارد و این شرطی است که برندهٔ آن پیشاپیش معلوم است.

کاتیا گفت: پس بیا که یک تفال بزنیم.

الکساندر دوم پرسید: چطور تفال بزنیم؟

کاتیا گفت: من یک برگ از این گل سفید را که نزدیک من است جدا می کنم و به نسیم می سپارم. اگر این گل در باغچه‌ها افتاد معلوم می شود که تو درست می گویی و فرزند ما یک دختر می باشد و اگر در خیابانهای باغ افتاد گفتهٔ من درست است و این طفل یک پسر به دنیا خواهد آمد.

امپراتور گفت: بسیار خوب، فال می گیریم.

کاتیا یک برگ گل را جدا کرد و سر را عقب برد و برگ را مقابل دهان گذاشت و فوت نمود. نیروی نفس کاتیا برگ را به آسمان برد و آنجا، آن برگ در معرض نسیم قرار گرفت و باد برگ را به حرکت درآورد.

بعد از نیم دقیقه، گل نه در باغچه افتاد نه در خیابان، بلکه روی حوض آب فرود آمد. کاتیا که با وجود بارداری هنوز حالات کودکانه داشت، بانگی از شعف برآورد و گفت: نه تو بردی و نه من.

امپراتور گفت: اهمیت ندارد، زیرا این طفل مال تو و مال من است و از قلب مشترک ما به وجود آمده و به هر دوی ما تعلق دارد.

کاتیا که به مناسبت سنگینی نمی توانست زیاد راه برود، به امپراتور گفت «بیا اینجا روی نیمکت بنشینیم». هر دو زیر سقفی از گل نشستند و امپراتور گفت: آیا می دانی که من مثل روز اول که در این کاخ تو را دیدم و مجذوب نشاط و سادگی تو شدم، تو را دوست می دارم؟

تولد فرزند کاتیا

وقتی ملکه روسیهٔ ولیعهد را می‌زایید، صدها نفر در کاخ سلطنتی آماده برای خدمتگزاری بودند و سه نفر از برجسته‌ترین قابله‌های روسیه بر بالین ملکه حضور داشتند و در تمام کلیساهای پایتخت برای این که ملکه به سلامتی فارغ شود و فرزند او زنده بماند، دعا می‌خواندند.

ولی در روزی که کاتیا در کاخ سلطنتی موسوم به کاخ زمستانی (این کاخ امروز در سن‌پترزبورگ به همان شکل سابق هست) دچار درد زایمان شد، غیر از امپراتور و یک زن خدمتکار هیچ‌کس در آپارتمان او نبود.

در ساعت پنج بعدازظهر، اولین درد محسوس شد، ولی در همان ساعت امپراتور مجبور بود برای حضور در جلسهٔ هیئت دولت که یک موضوع سیاسی مهم در آن مطرح می‌گردید کاتیا را ترک کند.

امپراتور دو کلمه نوشت و به دست زن خدمتکار داد و گفت که فوری نزد طبیب مخصوص برود و نوشته را به او نشان بدهد و بگوید که بی‌درنگ بیاید.

طبیب مخصوص امپراتور روسیه در کاخی واقع در بیرون شهر زندگی می‌کرد و خدمتکار برای وصول به منزل پزشک، می‌بایستی سوار کالسکهٔ کرایه می‌شد و در آن ساعت، کالسکهٔ کرایه در پیرامون کاخ سلطنتی وجود نداشت.

کاخ سلطنتی موسوم به کاخ زمستانی، امروز هم که سن‌پترزبورگ توسعه یافته و

خیابانهای سابق امتداد پیدا کرده و حومهٔ شهر را در بر گرفته، در یک نقطهٔ دوردست واقع شده، تا چه رسد به آن موقع که کاخ زمستانی با شهر خیلی فاصله داشت. کالسکه‌های کرایه معمولاً آنجا نمی‌رفتند، برای این که می‌دانستند آنهایی که به کاخ مزبور می‌روند یا از آنجا خارج می‌شوند احتیاج به کالسکه و درشکهٔ کرایه ندارند.

زن خدمتکار برای بدست آوردن یک کالسکه یا درشکه مجبور شد بیش از دو کیلومتر پیاده برود و آنگاه خود را به منزل پزشک رسانید و او را به کاخ سلطنتی آورد.

در غیاب زن خدمتکار، کاتیا روی یک نیمکت راحتی دراز کشید و بکلی تنها بود؛ و با این که درد او را بسیار آزار می‌داد، صدایش در نمی‌آمد، زیرا می‌ترسید که قزاق نگهبان که مقابل درب آپارتمان ایستاده صدای او را بشنود و از آن صدا حیرت نماید.

از روزی که شکم کاتیا بزرگ شد و بیم آن می‌رفت که دیگران بفهمند که وی آبستن است، آن زن از آپارتمان خود واقع در کاخ سلطنتی خارج نگردید و در هیچ جا حضور نیافت. بعضی از شبها به اتفاق امپراتور از درِ کوچک آپارتمان مزبور که به طرف پارک گشوده می‌شد خارج می‌گردید و قدری در پارک قدم می‌زد و مراجعت می‌کرد، ولی روزها پیوسته در آپارتمان خود بود.

به درباریها گفته بودند که کاتیا مسافرت کرده و به کاخ خود، یعنی کاخ دالگورکی رفته و درباریان اینطور نشان می‌دادند که این حرف را باور کرده‌اند، ولی اکثر آنها می‌دانستند که کاتیا در کاخ زمستانی است و نیز اطلاع داشتند که آن زن باردار می‌باشد و به همین جهت خود را پنهان می‌کند.

به همین مناسبت کاتیا و امپراتور بهتر آن دانستند که غیر از یک خدمتکار محرم و

دلسوز کسی نزد کاتیا نباشد تا این که زن مزبور، از زخم زبان درباریها ایمن شود.

امپراتور در جلسهٔ هیئت دولت حواس جمع نداشت، و وزرا می‌فهمیدند که تزار میل دارد که مذاکرات کوتاه شود و جلسه زودتر ختم گردد. به همین جهت در ساعت هفت بعدازظهر نخست وزیر گفت: اعلیحضرتا، ما از راهنمایی‌های شما متشکریم و بیش از این مصدع شما نمی‌شویم و فردا صبح خودمان جلسه‌ای دیگر تشکیل خواهیم داد و نتیجه را عصر فردا به عرض می‌رسانیم.

امپراتور از روی حق‌شناسی، تبسمی به نخست‌وزیر کرد و از تالار جلسه خارج شد و خود را به آپارتمان کاتیا رسانید. وقتی امپراتور وارد شد، طبیب مخصوص بر بالین کاتیا بود و با یک نگاه، که به صورت امپراتور انداخت، تزار فهمید که زایمان کاتیا غیرعادی است و شاید تولید خطر نماید.

تزار پرسید: خدمتکار کجاست؟

پزشک گفت: اعلیحضرتا، من او را عقب قابله‌ای که مورد اعتماد من است فرستاده‌ام و امیدوارم که تا یک ساعت دیگر مراجعت کند؛ و چون زائو را باید به تختخواب منتقل نماییم، خواهش می‌کنم به من کمک کنید تا او را روی بستر بخوابانیم.

تزار به پزشک مخصوص خود کمک کرد و کاتیا را از روی نیمکت راحتی بلند کردند و به خوابگاه او بردند و روی تختخواب قرار دادند. ولی نبض زائو طوری ضعیف بود که طبیب می‌ترسید مبادا مبتلا به اغماء شود.

خدمتکار با نوشتهٔ طبیب امپراتور برای آوردن قابله به خانهٔ او رفته بود. به او گفتند که قابله بیرون رفته، ولی گفته که تا ساعت ده بعدازظهر مراجعت خواهد کرد. خدمتکار تا ساعت ده بعدازظهر در خانهٔ قابله انتظار بازگشت او را کشید، ولی قابله

مراجعت نکرد.

یک ضرب‌المثل روسی می‌گوید که نوکر پادشاه و ماما و کشیش به اختیار خود از خانه بیرون می‌روند، ولی مراجعت آنها با خداست.

زن خدمتکار نیم ساعت دیگر هم صبر نمود و چون قابله نیامد، نوشتهٔ طبیب امپراتور را به کسان قابله سپرد و گفت: بمحض این که مراجعت کرد این نوشته را به او بدهید و بگویید که فوری خود را به کاخ سلطنتی برساند.

بعد از این توصیه، زن خدمتکار از منزل قابله خارج شد و در شهر به گردش درآمد که قابله‌ای دیگر پیدا کند و با خود به کاخ زمستانی ببرد. ولی یکمرتبه متوجه گردید که وضع حمل کاتیا پنهانی است و کسی نباید از آن مطلع گردد و اگر یک قابلهٔ دیگر را با خود به کاخ زمستانی ببرد ممکن است طوری مورد سرزنش قرار بگیرد که او را از خدمت اخراج، و بدتر از آن، محبوس کنند.

این بود که از جستجوی قابله‌ای دیگر صرفنظر نمود و به منزل همان قابله برگشت که ببیند آیا مراجعت کرده یا نه. به او گفتند چند لحظه بعد از این که شما رفتید قابله آمد و ما نوشتهٔ شما را به او نشان دادیم و وی، بدون این که لباس از تن بیرون بیاورد، به همان آدرس که در نوشتهٔ شما بود رفت.

زن خدمتکار از این موضوع خوشحال شد، زیرا اطمینان حاصل کرد که قابله نزد کاتیا رفته و او را مورد پرستاری قرار خواهد داد؛ و چون دیگر از طرف کاتیا نگرانی نداشت، تصمیم گرفت که سری به خانهٔ خود واقع در شهر بزند و دو طفل خود را ببوسد و لختی کنار آنها بنشیند و بعد به کاخ سلطنتی برگردد؛ زیرا زن خدمتکار دارای دو طفل بود که در شهر، نزد مادربزرگ خود بسر می‌بردند.

مقارن ساعت دوازده نیمه شب زن خدمتکار، کودکان خود را ترک کرد و عازم

کاخ زمستانی گردید.

و اما قابله همان طور که کسان او گفتند، بعد از دریافت نوشتهٔ طبیب مخصوص امپراتور سوار یک درشکهٔ کرایه شد و عازم کاخ زمستانی گردید. او نمی‌دانست که زائو کیست و در کجای کاخ زمستانی سکونت دارد، زیرا طبیب امپراتور برای رعایت احتیاط اسم زائو را ننوشته بود و از این گذشته، وقتی یک قابله را احضار می‌کنند، رسم نیست که اسم و رسم زائو را بنویسند. چون کاخ زمستانی بزرگ بود و عده‌ای کثیر از درباریها و خدمه در آن زندگی می‌کردند، قابله فکر کرد که زائو، زن یکی از درباریها یا خدمه می‌باشد.

طبیب امپراتور می‌توانست یکی از قابله‌های معروف را که با دربار مربوط هستند و به وضع حمل خانمهای درباری کمک می‌نمایند و همهٔ آنها را می‌شناسند احضار نماید، ولی می‌دانست که هرگاه یکی از قابله‌های سرشناس را که در دربار آشنایان بسیار دارند برای کمک به وضع حمل کاتیا احضار کند، فردا صبح همه خواهند فهمید که شب قبل کاتیا وضع حمل کرده و برای تزار یک فرزند زاییده است. این بود که قابله‌ای را احضار کرد که در دربار معروفیت نداشته باشد و در عین حال، بتواند زبان خود را نگاه دارد.

از این قابله‌ها در تمام اعصار و کشورها بوده‌اند و امروز هم هستند و سینهٔ آنها صندوق حفظ اسرار خانواده‌های بزرگ و کوچک است. اینان طوری عادت به کار خود کرده‌اند که وقتی بر بالین زائو احضار شدند، همین قدر که از وضع محیط حس کردند که باید فرزند نامشروع را به دنیا بیاورند درصدد کنجکاوی برنمی‌آیند و اسم زائو را نمی‌پرسند.

زن قابله با درشکه به کاخ زمستانی رسید و خواست وارد کاخ شود، ولی

نگهبانی از ورود او ممانعت کرد.

قابله گفت: مرا برای یک کار فوری احضار کرده‌اند و خواهش می‌کنم به صاحب‌منصب خود اطلاع بدهید که بیاید و من بتوانم با او صحبت کنم.

صاحب‌منصب آمد و گفت: خانم، چه کار دارید؟

قابله گفت: من برای یک کار فوری باید وارد کاخ شوم.

صاحب‌منصب پرسید: کار شما چیست؟

قابله نوشتهٔ طبیب را از جیب بیرون آورد و به افسر نشان داد.

افسر آن را خواند و گفت: هرگاه شما مجاز بودید که وارد کاخ شوید، به ما اطلاع می‌دادند و هیچکس به ما نگفته است که شما را وارد کاخ نماییم و از آن گذشته، امشب ما در این کاخ زائویی نداریم که شما بخواهید او را مورد پرستاری قرار بدهید.

قابله گفت: شاید مرا برای کاری دیگر احضار نموده‌اند، زیرا یک قابله فقط برای کمک به وضع حمل احضار نمی‌شود، بلکه در بسیاری از امراض زنانه حضور قابله ضروری می‌باشد.

صاحب‌منصب نگهبان گفت «چند لحظه صبر کنید تا من از رئیس بیوت کسب اطلاع کنم» و یکی از سربازان را نزد رئیس بیوت فرستاد و از او پرسید: آیا شما امشب در این کاخ زائو دارید یا برای معالجهٔ یک زن مریض، قابله‌ای را احضار کرده‌اید؟

رئیس بیوت جواب منفی داد و افسر نگهبان گفت: خانم، به طوری که شنیدید امشب در این کاخ کسی احتیاج به قابله ندارد و اگر این طور بود به ما می‌گفتند که شما را راه بدهیم.

قابله دلیل آورد و گفت «این نوشته را طبیب مخصوص امپراتور به من نوشته و محال است که او بی‌جهت مرا احضار کرده باشد»، ولی افسر نگهبان دلیل او را نپذیرفت و گفت: ما نمی‌توانیم به شما اجازهٔ ورود بدهیم.

قابله که دید اصرار بدون فایده است مراجعت کرد.

در خلال این احوال، درون کاخ سلطنتی کاتیا از درد زایمان به خود می‌پیچید و طبیب امپراتور متحیر بود که چرا قابله نیامده است. چون طبیب از خطر می‌ترسید و قابله هم تأخیر می‌کرد، با امپراتور آهسته مشورت نمود که چه باید بکند.

تزار گفت: من بقدری به این زن علاقه‌مند هستم که هرگاه او بمیرد من دیوانه خواهم شد و شما اگر می‌بینید که زائو در معرض خطر است طفلش را فدای او کنید، زیرا ارزش مادر برای من خیلی بیش از طفل می‌باشد.

در آن ساعت طبیب به امپراتور گفت: بیایید و به من کمک کنید تا طفل را به دنیا بیاوریم، زیرا عنقریب کودک خواهد آمد.

تزار روسیه، که فرمانروای یکصد میلیون تن از رعایای خود بود، در آن ساعت مانند یک قابله یا پرستار به پزشک و زائو کمک می‌نمود. کاتیا برای این که فریاد نزند بالش را می‌جوید.

عاقبت طفل به دنیا آمد و درد زائو از بین رفت و تزار وقتی دید کاتیا از خطر جست و دیگر درد نمی‌کشد و طفل او هم سالم می‌باشد، برای شکرگزاری مقابل صور مذهبی زانو به زمین زد.

بعد، امپراتور بدون توجه به کودک، به طرف کاتیا رفت و دستهای او را که هنوز سرد بود بوسید و با اشک شادی، آنها را مرطوب کرد.

وقتی پزشک طفل را شست و در قنداق پیچید و کنار کاتیا نهاد و زن کودک خود

را دید، تبسم کرد و از امپراتور پرسید: الکساندر، شرط را که برد؟

تزار گفت: کاتیای عزیز، تو شرط را بردی و اسم این پسر را "ژورژ" خواهیم گذاشت.

مدتی قبل از این که طفل متولد شود، امپراتور و کاتیا راجع به اسم کودک توافق نظر حاصل کرده بودند. آنها قرار گذاشتند که اگر نوزاد، پسر باشد، اسم او را ژورژ بگذارند، زیرا سن‌ژورژ در روسیه بزرگترین قدیس، و بعد از حضرت مسیح، برجسته‌ترین پیشوای روحانی بشمار می‌آمد. دیگر این که تالاری را که در شب اول، امپراتور در آنجا به اتفاق کاتیا رقصید (بعد از معرفی کاتیا به دربار)، تالار سن‌ژورژ می‌خواندند. روسها عقیده داشتند که سن‌ژورژ یک پیشوای مذهبی بزرگ می‌باشد که پیوسته لباس سبز می‌پوشد و دارای آب حیات است و جنگ او با اژدها و غلبه بر آن جانور، در روایات مذهبی روسیه معروفیت داشت.

معلوم نیست که آیا روسها این اسم را از مشرق‌زمینی‌ها اقتباس کردند یا این که سکنهٔ شرق، آن را از روسها و - به طور کلی - از عیسویها گرفتند.

روسها معتقد بودند تا روزی که سن ژورژ حامی روسیه می‌باشد، روسیه از پا درنخواهد آمد. وقتی ناپلئون در روسیه گرفتار زمستان بی‌رحم آن کشور گردید و عقب‌نشینی کرد و نیم میلیون قشون او از بین رفت، تمام روسهای متدین گفتند که سن‌ژورژ روسیه را نجات داد.

امپراتور تا ساعت شش صبح در آپارتمان کاتیا بود و بعد به آپارتمان خود رفت که در آنجا بخوابد. ولی وقتی وارد بستر گردید، دریافت که هیجان شب گذشته طوری اعصاب او را ناراحت کرده که خوابش نمی‌برد، زیرا مقدرات زندگی گاهی اعصاب مردی چون امپراتور روسیه را هم متزلزل می‌کرد و آن مرد نیرومند را

وامی‌داشت که مانند کودکان ناتوان اشک از دیدگان فرو بریزد.

در این جهان ناپایدار، افرادی چون تزار روسیه نیز از شمول رنج و بدبختی مصون نیستند و آنها هم روزی یا شبی، خود را شریک اندوه و ناامیدی افراد عوام‌الناس می‌بینند و آنوقت می‌فهمند بر کسانی که ذره‌ای از قدرت و ثروت و راحتی آنها را ندارند، چه می‌گذرد.

شب قبل، امپراتور باعظمت روسیه خود را مانند یکی از فقیرترین روستاییان کشور که وقتی درد وضع حمل زن خود را می‌بینند و چاره‌ای برای تسکین درد او ندارند به گریه در می‌آیند و از اولیا درخواست مساعدت می‌کنند، ناتوان شده بود و مثل آنها یگانه چاره را گریستن و استغاثه می‌دانست. این موضوع که در زندگی تزار کمتر سابقه داشت، طوری اعصابش را تکان داد که نتوانست بخوابد. از این گذشته، فکر آتیهٔ فرزند کاتیا را می‌کرد و می‌اندیشید چگونه آن پسر را به جامعه معرفی نماید.

ژورژ کوچک، از بطن یک شاهزاده خانم دالگورکی و صُلب یک شاهزادهٔ رومانوف به وجود آمد. آن پسر شالودهٔ دو خانواده محسوب می‌شد که هر دو از اصیل‌ترین و قدیمی‌ترین خانواده‌های اشراف روسیه بودند. وقتی اسم یکی از این دو خانواده در روسیه برده می‌شد، موژیکها(رعایا و روستاییان روسیه) برای احترام سر تعظیم فرود می‌آوردند، برای این که نام دالگورکی و رومانوف برجسته‌ترین و زیباترین و پاکترین و مقتدرترین مظهر روسیه را در ذهن آنها مجسم می‌نمود.

نظر به این که خانوادهٔ دالگورکی آنقدر اصالت داشت که ممکن بود خانوادهٔ رومانوف را تحت‌الشعاع قرار بدهد، در روسیه در گذشته میل نداشتند که یک تزار از خانوادهٔ رومانوف شاهزاده خانمی از فامیل دالگورکی را به زوجیت بگیرد. ولی

دست تقدیر سبب شد که بین این دو خانواده، بر اثر عشق امپراتور نسبت به کاتیا، مواصلت انجام گیرد. میوه‌ای که از پیوند این دو خانواده به وجود آمد، گرانبهاترین و عزیزترین میوهٔ باغ نجبا و اشراف روسیه بود و امپراتور نمی‌توانست بر خود هموار نماید که این شاهزادهٔ عالیقدر، در آینده، بی‌اسم و بدون نیول و ثروت زندگی نماید.

تا ساعت هشت صبح امپراتور بدون این که بتواند بخوابد راجع به آتیهٔ فرزند خود و کاتیا می‌اندیشید. اگر تزار این پسر نامشروع را به نام شاهزاده دالگورکی می‌خواند، می‌دانست که سبب رنجش شدید برادران کاتیا خواهد شد، چون آنها قطع‌نظر از این که طبق وراثت، عنوان دالگورکی را از خود می‌دانستند و زنی که شوهر کرد حق نداشت که فرزند شوهر خود را به نام خانوادگی خویش بخواند، اطلاع داشتند که طفل مزبور حلال‌زاده نیست.

برای امپراتور اشکالی نداشت که تمام این ملاحظات را لگدکوب کند و طفل را به نام شاهزاده دالگورکی بخواند، اما نمی‌خواست که برادران کاتیا از وی برنجند، زیرا می‌فهمید که هرگاه برادرها رنجش حاصل نمایند ممکن است که قلب نازک کاتیا مکدر شود. دیگر این که طفل مزبور از صلب امپراتور بود و غرورش اجازه نمی‌داد که طفل او با نام خانوادگی دالگورکی معروف و بزرگ شود و کسی در آینده نداند که آن طفل، فرزند الکساندر رومانوف امپراتور روسیه بوده است. اگر نام خانوادگی رومانوف را روی طفل می‌نهاد، مجبور می‌شد با تمام شاهزادگان بلافصل بجنگد، آن هم جنگی که برای موجه کردن آن دلیل نداشت.

امپراتور روسیه می‌دانست که در آن جنگ به طور حتم شکست خواهد خورد، برای این که علت جنگ نه مطابق قوانین شرع قابل قبول است و نه طبق قوانین عرف محترم؛ زیرا هر کس که تنها به جنگ یک عدهٔ نیرومند می‌رود، باید بتواند یک

هدف مقدس و محترم و بزرگ را ارائه بدهد تا این که به نام آن هدف مقدس و بزرگ، یک تنه هزارها حریف را از میدان بدر کند و امپراتور روسیه نمی‌توانست به نام حمایت از یک طفل حرامزاده به تنهایی با دیگران بجنگد و این جنگ، قبل از این که شروع شود، محکوم به شکست بود.

یکمرتبه تزار به خاطر آورد که وقتی کاتیا راجع به پسر آیندهٔ خود صحبت می‌کرد، گاهی اسم "بوری" را به زبان می‌آورد.

در روسیه اسامی مصغر خیلی متداول است و امروز هم مانند یکصد سال قبل، هر اسمی دارای یک اسم مصغر می‌باشد. لزومی ندارد که اسم مصغر مانند اسم اصلی جلوه کند و بسیار اتفاق می‌افتد که اسم مصغر، از حیث حروف و وزن، چیز دیگر است. مثلاً اسم مصغر ژورژ، بوری می‌باشد و هر دفعه که کاتیا این نام را بر زبان می‌آورد، مثل این بود که پسر خود را در آغوش دارد.

امپراتور روسیه تصمیم گرفت که همین اسم مصغر را نام شاهزادگی پسر کاتیا کند و فرمانی به اسم شاهزاده "بوریفسکی" صادر نماید. تزار بقدری از این نظریه خوشش آمد که از جا برخاست و به طرف میز کوچکی که در اتاق خوابش بود رفت و قلم بدست گرفت و فرمانی بدین مضمون نوشت:

«من، الکساندر دوم، که با تأیید کردگار بر کشور روسیه و مقامات امپراتوری می‌کنم، بدین وسیله اعلام می‌نمایم که شب گذشته قبل از طلوع صبح، از بطن کاترین دالگورکی و صلب من پسری متولد گردیده که نام او "ژورژ الکساندرویچ بوریفسکی" است. من به این کودک که در حال حاضر صغیر می‌باشد حقوق و مزایای اصیل‌زادگی را اعطاء می‌کنم و او را شاهزاده، دارای عنوان والاحضرت می‌دانم و بر عموم صاحب‌منصبان کشوری و لشکری و رعایا واجب است که مفاد

این فرمان را محترم بشمارند و با ژورژ الکساندرویچ بوریفسکی طبق شئون و مزایای وی رفتار کنند.

امپراتور این فرمان را امضاء کرد، ولی نمی‌خواست که آن را منتشر کند. منظور الکساندر دوم این بود که فرمانی وجود داشته باشد که هرگاه به علتی وی از بین رفت، فرزند کاتیا دستخوش سرنوشتی نامعلوم نشود و کسانی نتوانند منکر شاهزادگی وی شوند و بگویند که وی فرزند تزار نبوده است.

این فرمان در واقع یک نوع وصیتنامه مربوط به فرزند کاتیا بود. امپراتور نمی‌خواست این وصیتنامه منتشر شود، مگر هنگامی که زمینه برای انتشار آن آماده باشد.

بعد از نوشتن فرمان، امپراتور از خوابگاه به اتاق دفتر خود رفت و زنگ زد، و چون می‌دانست که رئیس پلیس حضور دارد گفت: ژنرال پوتابوف را داخل کنید.

ژنرال پوتابوف آن روز صبح، وقتی مثل روزهای دیگر برای تقدیم گزارش پلیس به کاخ سلطنتی آمد، خیلی مضطرب بود. گزارشهایی که در آخر وقت به او رسید نشان می‌داد که دیشب تزار و طبیب مخصوص او برای یافتن یک قابله سخت در مضیقه بوده‌اند و قابله‌ای هم که خواسته خود را به کاخ سلطنتی برساند موفق به دخول نشده و نگهبانان نظامی کاخ، او را برگردانیده‌اند.

ژنرال پوتابوف می‌ترسید که تزار نسبت به او پرخاش کند، یعنی اوقات تلخی شب قبل را بر سر او فرود بیاورد و انتقام مشکلات دیشب را از او بگیرد. ولی وقتی وارد اتاق شد، تزار را متبسم و بشاش دید. الکساندر دوم گفت: پوتابوف، می‌خواهم به شما خبری جدید بدهم، و آن این که در آخر وقت دیشب، خداوند به من پسری کرامت کرد.

بقدری تزار هنگام ادای این جمله خوشحال بود که رئیس پلیس گفت: خداوند او را سالم بدارد و عمری طولانی بدهد وقدمش برای دولت و ملت مبارک باشد.

تزار گفت: وقتی که یک طفل متولد می‌شود، مأمور ثبت احوال باید نام او را در دفتر ثبت نماید و زایچهٔ طفل را پر کند و به دست والدین بدهد تا این که بعد، هنگام انجام مراسم نامگذاری، برای طفل شناسنامه صادر کنند؛ ولی به جهتی من صلاح ندانستم که امروز صبح مأمور ثبت احوال از تولد این کودک مستحضر گردد و اسم او را در دفتر ثبت کند.

رئیس پلیس که می‌دانست امپراتور چون می‌داند که طفل او حرامزاده است جرأت نکرده به ادارهٔ ثبت احوال اطلاع بدهد که نام طفل را بنویسند، سر فرود آورد.

امپراتور گفت: معهذا، من فکر کردم که این کودک نبایستی بدون زایچه باشد.[1] به همین جهت فرمانی نوشته‌ام که به منزلهٔ زایچه و درواقع شناسنامهٔ این طفل است. در این فرمان، برای این طفل که پسر من می‌باشد حقوقی در نظر گرفته شده که باید به او برسد. ولی باز به عللی من میل ندارم که این فرمان اینک منتشر گردد، لذا آن را به شما می‌سپارم تا این که مانند یک سند محرمانه نزد خود نگاه دارید و برای انتشار آن باید منتظر دستور ثانوی من باشید.

رئیس پلیس دو قدم به تزار نزدیک شد و فرمان سربسته را از دست او گرفت، ولی از شادی صورتش برافروخته شد، زیرا سپردن این فرمان از طرف تزار به او نشان می‌داد که امپراتور خیلی به وی اعتماد دارد، به طوری که او را محرم اسرار

---

۱. زایچه ورقه‌ای است که هنگام تولد کودک، در کلیسا یا در ادارهٔ ثبت احوال پر می‌کنند و این رسم از صدها سال قبل که در اروپا ادارهٔ ثبت احوال نبود، در کلیساها اجرا می‌شد.

خصوصی خود می‌داند و در امپراتوری روسیه کسی که محرم اسرار خصوصی تزار می‌شد، بیش از نخست‌وزیر اهمیت داشت.

آنگاه امپراتور سؤال کرد: آیا امپراتریس از واقعهٔ شب قبل اطلاع دارد یا نه؟

رئیس پلیس گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت ملکه هنوز استراحت می‌کنند و پرده‌های آپارتمان معظم‌لها جلوی پنجره‌ها دیده می‌شود و این موضوع نشان می‌دهد که در خواب هستند و ابداً از واقعهٔ شب قبل مطلع نشده‌اند.

امپراتور گفت: اگر ملکه تاکنون از این واقعه مطلع نشده باشد، بعد از این که بیدار گردد مطلع خواهد شد. من میل دارم که شما تمام کارآگاهان خود را که جزو کارآگاهان محافل محترمین و درباریها هستید بسیج کنید و به آنها بگویید که چشمها و گوشهای خود را بگشایند و بفهمند که هر یک از اعضای خانوادهٔ سلطنتی و هر یک از درباریهای من درخصوص تولد این طفل چه می‌گویند؛ من در درجهٔ اول خواهان اطلاع از نظریهٔ اعضای خانوادهٔ سلطنتی هستم.

رئیس پلیس سر فرود آورد و از اتاق خارج شد.

گزارش محرمانه

ساعت هشت بعدازظهر همان روز، الکساندر دوم در اتاق کار خود، پشت میز تحریر نشسته بود. مقابل او پاکتی بزرگ، دارای مارک پلیس، جلب توجه می‌کرد. روی پاکت نوشته بودند «گزارش محرمانه؛ فقط به نظر اعلیحضرت امپراتور برسد».

تزار پاکت را باز کرد و یک گزارش مفصل از طرف رئیس پلیس به نظرش رسید. این نوشته، طبق گزارش کارآگاهان پلیس که آن روز در محافل دربار و اشراف حضور داشتند تهیه شده بود.

در مقدمهٔ گزارش، ژنرال پوتابوف رئیس پلیس با خط خود چنین نوشته بود:

«امروز صبح بعد از این که علیاحضرت امپراتریس از خواب بیدار شدند و خانمهای ندیمه شرفیاب گردیدند، خانم "لاکنتس بابرینسکی" با احتیاط زیاد معروض داشتند «علیاحضرتا، به طوری که شهرت دارد، دیشب واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده است».

علیاحضرت فرمودند که این واقعه چیست؟ خانم بابرینسکی به عرض رسانیدند که طبق شایعات، کاترین وضع حمل کرده است.

با این که خانم بابرینسکی خیلی احتیاط کردند که خبر مزبور، ناگهان به سمع علیاحضرت نرسد، رنگ علیاحضرت پرید و فرمودند «آیا پسر است یا دختر؟» به عرض رسید که پسر می‌باشد و آنوقت

علیاحضرت علامت صلیبی رسم کردند و به گریه درآمدند.

خانمهای ندیمه وقتی گریهٔ علیاحضرت را دیدند بسیار متأثر شدند و کوشیدند که معظم‌لها را تسکین بدهند.

علیاحضرت بر اثر دلداری خانمها از گریستن بازایستادند و بعد آهسته و مثل این که با خودشان صحبت می‌کنند، فرمودند «خداوند به فریاد امپراتوری روسیه برسد، زیرا تولد این پسر از بطن دالگورکی بسیار نامیمون است».

بعد افزودند «من تصور می‌کنم که تولد این پسر از بطن یک دالگورکی، انتقامی است که نخستین کاترین از ما می‌گیرد».

یکی از خانمها چون احساس کرد علیاحضرت میل دارند صحبت کنند، گفت «علیاحضرتا، اجازه می‌خواهم بپرسم که این انتقام چگونه است؟»

علیاحضرت فرمودند «بعد از این که پطر دوم نوهٔ پطر کبیر امپراتور روسیه شد، عاشق دختری از خانوادهٔ دالگورکی به نام کاترین گردید. ولی هواخواهان امپراتور روسیه و اشراف، این وصلت را مناسب ندانستند و می‌گفتند اگر کاترین ملکهٔ روسیه شود سلطنت از دست خانوادهٔ رومانوف خواهد رفت. بعد، پطر دوم را وادار کردند که در شب تاجگذاری خود، برادر کاترین را به قتل برساند.

در آن موقع به طوری که می‌دانید پایتخت روسیه به مسکو منتقل شده بود و خانوادهٔ سلطنتی روسیه در کاخ کرملین سکونت داشتند. در شب تاجگذاری، کاترین که سر بریدهٔ برادر خود را در دست

داشت وارد کاخ کرملین شد و وارد آپارتمان خانمها گردید و سر برادر را به آنها نشان داد و گفت "روزی خواهد آمد که خداوند انتقام این خون بی‌گناه را از شما خواهد گرفت". اینک تصور می‌کنم که به وجود آمدن این پسر، همان انتقامی است که آن زن می‌گفت روزی گرفته خواهد شد».

الکساندر دوم وقتی این قسمت از گزارش رئیس پلیس خود را خواند، قدری به فکر فرو رفت، ولی بعد به قسمت دیگر گزارش رئیس پلیس مربوط به ولیعهد پرداخت.

رئیس پلیس در این قسمت می‌گفت:

«والاحضرتا، ولیعهد هنگامی که می‌خواستند برای گردش سوار شوند، از واقعهٔ دیشب مطلع گردیدند، ولی بیش از یک جمله بر زبان نیاوردند و گفتند «همین را کم داشتیم».

یکی از ملازمین گفت «والاحضرتا، نظریهٔ شما راجع به این واقعه چیست؟»

والاحضرت فرمودند «سوار شوید تا برویم، زیرا از گردش عقب خواهیم افتاد».

در قسمتی دیگر از گزارش، تزار چنین خواند:

«مقارن ساعت ده صبح، والاحضرت گراندوشس وارد اتاق پذیرایی والاحضرت گراندوک نیکلا شدند.[1] چند نفر از محارم در اتاق

---

۱. برادران امپراتور را به نام گراندوک و زن آنها را گراندوشس می‌خواندند.

حضور داشتند. والاحضرت گراندوشس خطاب به شوهرشان گفتند «آیا از واقعهٔ شنیدنی دیشب اطلاع دارید؟» والاحضرت گراندوک پرسید «واقعهٔ دیشب چیست؟» گراندوشس گفتند «کاترین دیشب نزدیک صبح یک پسر زایید و عجیب این که خود امپراتور کمک به وضع حمل او کرد».

والاحضرت گراندوک با قدری عدم رضایت گفتند «خانم، آیا ممکن است خواهش کنم فقط به اموری بپردازید که مربوط به خود شماست».

خانم بعد از شنیدن این حرف گفتند «هرگز نمی‌توان با شما صحبت حسابی کرد و شما فقط صحبت جنگ و شکار را دوست دارید».

امپراتور بعد از خواندن این کلمات تبسم نمود. بعد، قسمتی دیگر از گزارش محرمانه را به این شرح خواند:

«والاحضرت گراندوک "سرگی" نیز نزدیک ساعت ده صبح از این واقعه مطلع گردیدند. هنگامی که این واقعه به اطلاع ایشان رسید مشغول پوشیدن لباس بودند و به وسیلهٔ عطرپاش روی موی سر عطر می‌پاشیدند، و گفتند «من همیشه با سکونت این دختر در کاخ سلطنتی مخالف بودم و می‌دانستم که بالاخره کاری دست ما خواهد داد». گراندوشس در همین وقت سراسیمه وارد اتاق شدند و به شوهر گفتند «آیا از خبر جدید اطلاع دارید؟» گراندوک گفتند «بلی، هم‌اکنون این خبر را شنیدم». گراندوشس گفتند «این کار را باید از چشم ملکه

دید، برای این که اگر ملکه این دختر را به سمت ندیمهٔ خود انتخاب نمی‌کردند این واقعه پیش نمی‌آمد».

امپراتور بعد از خواندن این کلمات نیز تبسم کرد. سپس دنبالهٔ گزارش رئیس پلیس را اینطور خواند:

والاحضرت ولیعهد بعد از این که از خبر وضع حمل مستحضر شدند، تلگرافی برای "دوشس اومبور"، دختر امپراتور که در انگلستان بسر می‌برند، مخابره نمودند. ما نتوانستیم که در کاخ سلطنتی از این تلگراف که ولیعهد برای خواهر خود مخابره نمودند مطلع شویم. ولی مأمورین ما در تلگرافخانه صورت تلگراف را به این شرح استنساخ نمودند «شب گذشته مادیان فزل که در اصطبل کاخ زمستانی است، یک کره اسب زایید و می‌گویند که کرهٔ او زیبا و سالم می‌باشد».

امپراتور وقتی این جمله از گزارش محرمانه را خواند، خندید و به مطالعهٔ گزارش چنین ادامه داد:

«لازم است به عرض امپراتور برسد که خبر تولد این طفل در تمام محافل، چه محافل دوستان و طرفداران امپراتور و چه محافل مخالفین تزار، هیجان زیادی به وجود آورده است. مخالفین درصدد هستند که این موضوع را دستاویزی برای تبلیغاتی دامنه‌دار علیه امپراتور بکنند. ولی موافقین هم در بیم بسر می‌برند و آنها می‌ترسند که بعد از این واقعه، نفوذ مادر طفل بقدری در امپراتور زیاد شود که اعلیحضرت تزار، کشور را دارای قانون اساسی نمایند.

در بعضی از محافل طرفدار امپراتور، این فکر پیدا شده که قبل از

این که کشور دارای قانون اساسی شود و مزایای اشراف و روحانیون روسیه از بین برود، بایستی امپراتور را تغییر داد و ولیعهد را بجای امپراتور، پادشاه روسیه کرد. بیم و هیجان این محافل بقدری زیاد است که باید از سوءقصدی علیه امپراتور بدست اعضای این محافل بیم داشت، زیرا اینان که زبدهٔ اشراف روسیه هستند، طوری می‌ترسند که مزایای خود را از دست بدهند که ممکن است به جان امپراتور سوءقصد کنند تا این که مانع از وضع و اجرای قانون اساسی شوند، زیرا می‌دانند که اگر ولیعهد بجای امپراتور بر تخت سلطنت بنشیند، قانون اساسی وضع و اجرا نخواهد شد.

امپراتور گزارش رئیس پلیس را تا آخر خواند و بعد از این که فدری فکر کرد، شانه‌ها را بالا انداخت و آن گزارش را مچاله نمود و در آتش بخاری افکند.

نزار ساعت را از جیب بیرون آورد و دید که ساعت نُه بعدازظهر می‌باشد. از این که ساعت ۹ فرا رسیده خوشوقت گردید، چون می‌دانست که در این ساعت می‌تواند از قیود زندگی خود چند دقیقه فارغ شود و به زندگی خصوصی خویش بپردازد.

از جا برخاست و از اتاق کار خارج شد و به طرف آپارتمان کاتیا رفت. در نزدیکی اتاق کاتیا برای این که صدای مهمیزهای او سبب ناراحتی مادر جوان نشود با نوک پا قدم برداشت تا این که به اتاق کاتیا رسید و آهسته در را گشود.

در آن اتاق باشکوه، منظره‌ای که به چشم امپراتور رسید منظره‌ای بود که هریک از روستاییان کشور پهناور او می‌توانستند ببینند و از آن لذت ببرند. وی دید که کاتیا روی بستر خود خوابیده و اتاق به وسیلهٔ یک چراغ خواب روشن می‌شود. در کنار

کاتیا، طفل نوزاد روی یک تختخواب کوچک چشم برهم نهاده، و فقط صورتش از درون قنداق بیرون آمده بود.

امپراتور، با نوک پا، بدون این که مادر را از خواب بیدار کند به بستر مادر و پسر نزدیک گردید. مادر جوان و طفل نوزاد، هر دو خوابیده بودند و امپراتور بیدار کردن هر یک از آن دو را در آن موقع یک گناه بزرگ می‌دانست، چون اطلاع داشت که مادر بعد از وضع حمل احتیاج به استراحت متمادی دارد و نباید او را از خواب بیدار نمود.

بعد از این که چند لحظه، در سکوت، کاتیا و فرزندش را نگریست، زانو بر زمین زد و شکر خداوند را بجا آورد.

کاتیا ناگهان چشم گشود و نزار را دید و مشاهده کرد که وی مقابل بسترش زانو بر زمین زده و مثل این است که در حال نیایش می‌باشد. هر زن دیگر هم که بود، بعد از دیدن آن منظره در دل احساس مسرتی عظیم می‌نمود.

کاتیا لب گشود که حرفی بزند، ولی امپراتور انگشت بر لبهای خود گذاشت یعنی «سکوت کن، زیرا صحبت کردن برای تو خوب نیست» و کاتیا برای اطاعت از گفتهٔ نزار، و بیشتر برای این که بتواند به نیکبختی بزرگ خود بیاندیشد، چشم برهم نهاد و اینطور وانمود کرد که دوباره خوابیده است.

نزار با نوک پا، و با حرکت قهقرایی، از اتاق خارج گردید. اگر کسی او را در آن حال می‌دید، فکر می‌کرد مردی که همه مقابل او با حرکت قهقرایی از اتاق بیرون می‌روند، از نیرویی اطاعت می‌کند که مافوق وی قرار گرفته است.

این نیرو، نیکبختی نزار بود که در آن اتاق قرار داشت، و امپراتور روسیه نمی‌خواست که به نیکبختی خود پشت نماید.

نجات جان امپراتور بر اثر هوسهای کودکانهٔ کاتیا

الکساندر دوم در جوانی با یک شاهزاده خانم آلمانی ازدواج کرد. این عروسی مانند بسیاری از عروسی های درباری آن زمان، طبق مصالح سیاسی انجام گرفت.

عروس و داماد، قبل از ازدواج، یکدیگر را ندیده بودند، مگر بر حسب تصادف، به مناسبت مسافرتهای داماد یا عروس.

روزی که تزار دارای ملکه شد نسبت به وی احساس عشق نمی‌کرد، ولی چون عروس و داماد هر دو برای یکدیگر تازه بودند، نیروی جوانی در روزهای اول ازدواج آنها را به هم نزدیک نمود. ولی این علاقهٔ موقتی، چون مسبوق به عشق قلبی نبود، زود از بین رفت. معهذا، جوانمردی و تربیت دقیق اصیل‌زادگی تزار، او را وامی داشت که به ظاهر نسبت به ملکه وفادار بماند.

یکی از چیزهایی که از اوان جوانی در نظر تزار عجیب بود، این بود که چرا او نباید با یک دختر روسی ازدواج کند و برای چه ملکهٔ روسیه باید یک زن خارجی باشد. تزار نمی دانست که اشراف و اصیل‌زادگان روسیه نمی توانند قبول کنند که یک دختر روسی زن تزار شود، تا این که خانوادهٔ آن دختر در روسیه نفوذی بیش از خانواده‌های سایر اشراف بدست بیاورد. آنها می دانستند که هرگاه یک دختر روسی، زن تزار و ملکهٔ روسیه شود، به طور حتم خانوادهٔ وی از این وصلت استفاده‌های شایان خواهند نمود.

این بود که طوری وصلت تزار با یک دختر خارجی را وابسته به مصالح عالی سیاسی کردند که الکساندر دوم خود را در محظور سیاسی دید و نتوانست بگوید که وی ازدواج با یک دختر روسی را ترجیح می‌دهد.

بعد از ازدواج با یک شاهزاده خانم خارجی، تزار عادت کرد که با رقاصه‌های اپرای سلطنتی طرح دوستی بریزد.

در آغاز وقتی الکساندر دوم با یکی از رقاصه‌های اپرای سلطنتی دوست می‌شد، درباریهایی که مقام و منافع خود را وابسته به ملکه می‌دیدند، مضطرب می‌شدند و فکر می‌کردند که ممکن است رقاصهٔ مزبور طوری نفوذ بدست بیاورد که قدرت و نفوذ ملکه از بین برود.

ولی بعد از چند سال متوجه شدند که دوستی امپراتور با رقاصه‌های اپرا و بعضی از خانمهای درباری، بیش از یکی دو ماه طول نمی‌کشد و امپراتور بزودی از آنها خسته می‌شود. به همین جهت بعد از این که کاتیا همدم امپراتور شد، درباریها و اشراف انتظار داشتند که بعد از یک یا دو ماه، او هم از نظر بیفتد. ولی حیرت زده مشاهده کردند که با مرور زمان، تغییری در وضع مناسبات کاتیا و امپراتور دیده نشد و الکساندر دوم، کماکان دختر جوان را دوست می‌دارد.

پس از این که کاتیا دارای یک پسر از امپراتور شد، باز درباریها امیدوار گردیدند که تزار از کاتیا خسته شود و او را ترک کند و کاتیا را از کاخ سلطنتی براند. آنها می‌اندیشیدند که به وجود آمدن یک فرزند گرچه سبب می‌شود که پدر نسبت به مادر بیشتر علاقه‌مند گردد، ولی گاهی از اوقات نتیجهٔ معکوس به وجود می‌آید و پدری که از زن دیگر دارای فرزند است، بعد از این که از زن جدید دارای فرزند شد نسبت به وی بی‌اعتنا می‌شود.

ولی درباریها نمی‌دانستند آنچه سبب گردید که امپراتور نسبت به کاتیا علاقه‌مند شود چه چیز است. دلیل اصلی آن بود که کاتیا او را برای خودش می‌خواست نه برای مرتبه و مقامش. این احساس هم یکمرتبه به وجود نیامد، بلکه سالها طول کشید. از وقتی که کاتیا چهارده‌ساله بود تا روزی که به کاخ زمستانی آمد، چند سال گذشت و در این چند سال، تزار هر دفعه که کاتیا را می‌دید، می‌فهمید که دختر مزبور او را برای خودش دوست دارد و جاه و مقام وی در نظرش درخور توجه نیست.

درباریها متوجه نمی‌شدند عشقی که مدت چند سال صرف مقدمات آن شده و در این مدت طولانی، زن و مرد به طور کامل یکدیگر را شناخته‌اند، آن هم عشقی که منکی به استفادهٔ مادی نیست، از بین نمی‌رود.

هشت سال از زمانی که تزار با کاتیا آشنا شد گذشت و در این مدت طولانی، هیچ تغییری در مناسبات الکساندر دوم و کاتیا حاصل نگشت و تزار مثل روز اول آن زن جوان را دوست می‌داشت.

بعد از فرزند اول که گفتیم اسم کوچک او را ژورژ گذاشتند، کاتیا از تزار دارای دختری به اسم "اولگا" شد.

بعد از تولد این دختر، خانهٔ دائمی امپراتور خانهٔ کاتیا گردید. کاتیا شخصاً از فرزندان خود پرستاری می‌کرد و تربیت آنها را بر عهده می‌گرفت و نمی‌گذاشت که امر مهم تربیت پسر و دخترش، به خدمه واگذار گردد.

امپراتور به مناسبت شدت کسالت ملکه، جز برای پرسیدن حال او به آپارتمان وی نمی‌رفت، برای این که ملکه نمی‌توانست از بستر برخیزد و بنشیند و غذا بخورد و با امپراتور صحبت کند. اگر گاهی لزوم رعایت تشریفات، ملکه را مجبور می‌کرد که

برخیزد و لباس بپوشد. پزشکان احتیاط فوق‌العاده می‌کردند که ملکه خسته نشود و گرما یا سرما نخورد و دیگران با او زیاد حرف نزنند.

امپراتور از رفتن به آپارتمان ملکه بسیار اندوهگین می‌شد و تا آنجا که می‌توانست از رفتن به آنجا خودداری می‌کرد و درعوض تمام شبها به منزل کاتیا می‌رفت.

هر روز کاتیا از بامداد تا شام در انتظار امپراتور بود و به زنی شباهت داشت که می‌داند شوهرش در کارخانه مشغول کار است و باید انتظار بکشد تا وی مراجعت نماید.

شب، الکساندر دوم مانند یک پدر خانواده به منزل مراجعت می‌نمود و بچه‌ها به طرف او می‌دویدند و سگها شادی‌کنان جست‌وخیز می‌کردند. بعد، الکساندر دوم بازی با اطفال را شروع می‌نمود و روی چهار دست‌وپا کف اتاق حرکت می‌کرد و اطفال بر پشت او سوار می‌شدند و امپراتور روسیه را شلاق می‌زدند که سریعتر حرکت کند و کاتیا قاه‌قاه می‌خندید و سگها، که این بازی را دوست می‌داشتند، اطراف امپراتور و کودکان دوندگی می‌کردند.

ولی یکمرتبه صدای در برمی‌خاست و امپراتور آهسته بچه‌ها را از پشت خود فرود می‌آورد و برپا می‌ایستاد و سگها سکوت می‌نمودند. معلوم می‌شد که برای یک کار فوری، خروج امپراتور ضروری است و الکساندر دوم به کاتیا می‌گفت «من می‌روم و برمی‌گردم» و به اتاق دفتر خود می‌رفت و مدت یک ساعت در آنجا معطل می‌شد و بعد با یک کیف پر از کاغذ مراجعت می‌نمود که بتواند کاغذها را در اتاق کاتیا بخواند و کارهای عقب‌افتاده را به جریان بیندازد.

وقتی او مراجعت می‌کرد، بچه‌ها خوابیده بودند، ولی غذای شب شب‌چره

روی یک میز کوچک آماده بود و همان خدمتکار محرم، که در شب وضع حمل کاتیا دنبال قابله رفت، به امپراتور و کاتیا غذا می‌خورانید.

بعد از صرف شب‌چره، کاتیا وقایع روز را برای الکساندر دوم حکایت می‌نمود و مثلاً می‌گفت که اولگا دندان درآورده، یا این که ژورژ خیلی شیطنت می‌کند.

امپراتور می‌پرسید «ژورژ چه کار کرده که تو تصور می‌نمایی شیطان است؟» کاتیا می‌گفت «او امروز بالای صندلی رفت و آنجا روی پشتی فشار آورد، به طوری که صندلی به زمین افتاد و اگر یک فرش ضخیم در اتاق نبود، به طور حتم مجروح می‌گردید».

امپراتور خنده‌کنان می‌گفت «کاتیا، معلوم می‌شود که دورهٔ کودکی خود را فراموش کرده‌ای؟ زیرا تو هنگامی که چهارده سال داشتی و تقریباً یک زن کامل بودی، از این بچه بیشتر شیطنت می‌کردی و با اسب از پله‌ها بالا می‌آمدی و در حال تاخت، خود را با اسب درون رودخانه‌ها می‌انداختی و از درخت بالا می‌رفتی و اسب را وسط گلها رها می‌نمودی که آنها را زیر تنهٔ خود له کند».

کاتیا می‌خندید و می‌گفت «راست می‌گویی و فرزند من باید مثل دورهٔ کودکی من، شیطان باشد. ولی در آن موقع، خانم‌کوچک را برای تربیت من از فرانسه به روسیه آوردند و ما هم بایستی یک خانم‌کوچک دیگر را پیدا کنیم و برای تربیت ژورژ استخدام نماییم».

بعد از این که امپراتور و کاتیا شب‌چره می‌خوردند و خدمتکار ظروف را جمع می‌کرد و می‌رفت، دیگر قدم به اتاق نمی‌نهاد. امپراتور و کاتیا بعد از قدری صحبت، شروع به کار می‌نمودند و کار، عبارت بود از کاغذهایی که بایستی می‌خواندند.

امپراتور چند کاغذ مقابل کاتیا می‌گذاشت و می‌گفت که بخواند، و او با صدای

بلند برای امپراتور می‌خواند.

بعضی از آنها بایستی امضاء می‌شد و امپراتور آنها را امضا می‌کرد. برخی دیگر، درخواستها یا طرحهایی بود که باید امپراتور تصویب یا رد می‌نمود. امپراتور هر درخواست و طرحی را که تصویب می‌کرد امضا می‌نمود و در گوشهٔ آنهایی که قابل تصویب نمی‌دانست یک علامت صلیب رسم می‌کرد تا این که دیگران بدانند که به نظر امپراتور رسیده، منتها تصویب نشده است. امپراتور از این جهت علامت صلیب را برای ابراز نظریهٔ منفی انتخاب کرده بود که مجبور نباشد به خط خود بنویسد که آن درخواست یا طرح را نمی‌پذیرد.

بدین ترتیب، خانهٔ کاتیا نه فقط محفل تفریح امپراتور بشمار می‌آمد، بلکه الکساندر دوم توانسته بود که با کمک کاتیا آنجا را مبدل به یک محل کار هم بکند. چون این دو نفر یکدیگر را دوست می‌داشتند، هرگز از دیدار هم و شب‌نشینی‌های طولانی خسته نمی‌شدند. هرشب وقتی امپراتور نظر به ساعت خود می‌انداخت، حیرت‌زده می‌گفت «اوه! دو ساعت بعد از نصف شب است». کاتیا و تزار متعجب می‌شدند که چگونه ساعات شب، با آن سرعت گذشت.

امپراتور اگر یک روز مجبور می‌شد که برای رعایت تشریفات تا ساعت هشت بعدازظهر در یک مجلس توقف کند، دچار خمیازه می‌گردید و ناچار بود به خود فشار بیاورد که در حضور شاهزادگان و وزرا و افسران ارشد و رجال دیگر، خمیازه نکشد. ولی تا دو ساعت بعد از نیمه شب در منزل کاتیا بیدار می‌ماند، بدون این که یک مرتبه خمیازه بکشد یا این که خواب به چشمش بیاید و بی آن که کاتیا ابراز کسالت کند و بگوید که احتیاج به خواب دارد.

این زندگی خانوادگی و هم عاشقانه، یگانه مرجع امید امپراتور روسیه بود.

مردی که می‌توانست میلیونها سرباز بسیج کند و صدها میلیون طلا را دور بریزد، فقط برای این زندگی می‌نمود که بتواند شب خود را به خانهٔ کاتیا برساند و با بچه‌ها و سگها بازی کند و صحبتهای کاتیا را بشنود و با آن زن غذا بخورد و بعد با همکاری کاتیا، به کارهای مملکتی رسیدگی نماید.

اگر ده روز بی‌انقطاع تزار در اتاق کاتیا بود، زن جوان خسته نمی‌شد و میل نداشت که امپراتور برود و از او چیزی نمی‌خواست و بر خلاف میل وی در خانهٔ خود رفتار نمی‌کرد. ولی همین که می‌خواستند بیرون بروند و امپراتور به کاتیا می‌گفت که فلان لباس را بپوشد، خوی کودکانهٔ زن جوان که بعد از دارا شدن دو طفل از او دور نشده، بود آشکار می‌گردید. کاتیا می‌گفت که آن لباس را نمی‌پوشد و برای گردش به فلان نقطه نمی‌آید، یا این که در وسط راه یکمرتبه تصمیم خود را تغییر می‌داد و می‌گفت به جنگلی دیگر برویم و به جای سوار شدن به کالسکه، سوار زورق شویم و امپراتور همواره از قبول تقاضاهای کودکانهٔ کاتیا لذت می‌برد. عجب آن که در ده سال اخیر، شش مرتبه قبول این تقاضاهای کودکانه از طرف امپراتور، جان او را خرید.

هردفعه تزار می‌خواست به تنهایی یا به اتفاق کاتیا مسافرت برود، زن جوان از فرط بیم می‌لرزید و می‌ترسید که تروریستها تزار را به قتل برسانند. کاتیا فقط از تروریستهای واقعی بیم نداشت، بلکه از اشراف هم بیمناک بود و اندیشه می‌کرد که آنها از خوف قانون اساسی و از بین رفتن مزایای اشراف، ممکن است الکساندر دوم را به قتل برسانند تا این که روسیه، قانون اساسی نداشته باشد.

یک روز امپراتور خبر داد که روز یکشنبه برای گردش به جنگل پترهوف می‌رود و ساعت یک بعدازظهر، ناهار را در کیوسک زیبای وسط جنگل میل خواهد کرد.

مأمورین پلیس و خدمه می دانستند که امپراتور، که قوی‌البنیه و سالم است، نمی‌تواند گرسنگی را بویژه هنگام روز تحمل نماید و ساعات غذای روز او باید منظم باشد.

هر روز امپراتور در ساعت یک بعدازظهر شروع به صرف ناهار می‌کرد؛ و روز یکشنبه هم که قرار بود به جنگل پترهوف بروند، خدمهٔ درباری وسایل را طوری فراهم کردند که امپراتور بتواند در ساعت یک بعدازظهر پشت میز غذا بنشیند.

جنگل پطرهوف از صد سال به این طرف نه فقط فرق سلطنتی، بلکه پارک حیوانات شده بود، به طوری که حتی خود امپراتور و شاهزادگان بلافصل هم در فرق مذکور شکار نمی‌کردند. در سراسر فرق مزبور، شکار پرنده و چرنده برای همه کس ممنوع بود، به همین جهت گوزنها طوری در آن جنگل احساس امنیت می‌کردند که وقتی امپراتور آنجا می‌رفت، وارد کیوسک می شدند و از دست امپراتور و کاتیا، به اقتضای فصل، خیار یا گیلاس و زردآلو دریافت می‌کردند و روی دست آنها می‌خوردند. فرزندان کاتیا خیلی رفتن به جنگل مزبور را دوست می‌داشتند، چون می‌توانستند با گوزنها بازی کنند، و به همین جهت امپراتور خبر داده بود که روز یکشنبه به جنگل پترهوف خواهد رفت و می‌خواست که کاتیا و بچه‌های او را با خود ببرد.

در روز یکشنبه، هنگام ظهر، کالسکه برای انتقال امپراتور و کاتیا و بچه‌ها به جنگل پترهوف آماده شد، و پلیس هم اطراف و درون جنگل را گرفته بود که از امپراتور حفاظت کند.

همین که کالسکه به راه افتاد، یکمرتبه کاتیا گفت: من به جنگل پترهوف نمی‌آیم و عقیده دارم که به جنگل "تزارسکوئسلو" برویم.

امپراتور با تعجب گفت: ما اگر به جنگل تزارسکوئسلو برویم باید گرسنه بمانیم، زیرا ناهار ما را در جنگل پترهوف آماده کرده‌اند.

کاتیا گفت: در جنگل تزارسکوئسلو هم کافه وجود دارد و هم رستوران، و ما می‌گوییم که برای ما از رستوران غذا بیاورند.

امپراتور گفت: آیا تو می‌توانی غذای رستوران را بخوری؟

زن جوان گفت: من وقتی دختر بودم، خیلی از اغذیهٔ رستورانهای جنگلی خوشم می‌آمد و گاهی موقع ظهر در جنگل، از رستوران غذا خریداری می‌کردیم و می‌خوردیم و غذای بعضی از رستورانهای تمیز با اغذیهٔ کاخ سلطنتی فرق ندارد.

امپراتور یک مرتبهٔ دیگر مطیع نظریهٔ کاتیا شد و به جای این که به طرف جنگل پترهوف بروند به سوی جنگل تزارسکوئسلو رفتند.

همان روز در ساعت یک‌ونیم بعدازظهر، یعنی هنگامی که بر حسب قاعده کاتیا و فرزندان او می‌باید پشت میز غذاخوری درون کیوسک باشند، آن کیوسک با یک بمب ساعتی که معلوم شد روز قبل آنجا کار گذاشته بودند منفجر گردید و انفجار بقدری شدید بود که اگر امپراتور و کاتیا آنجا غذا می‌خوردند، به احتمال نزدیک به یقین به قتل می‌رسیدند یا بسختی مجروح می‌شدند و بوالهوسی کاتیا در آن روز، امپراتور را از مرگ نجات داد.

یک مرتبهٔ دیگر، در یکی از مسافرتها، کاترین به اتفاق امپراتور به وسیلهٔ قطار مسافرت می‌کردند و یک قطار حامل توشه از عقب می‌آمد.

در آن سفر کسی نمی‌دانست که کاترین با امپراتور مسافرت می‌نماید و الکساندر دوم نمی‌خواست از این واقعه مطلع شوند.

یکمرتبه در یکی از ایستگاه‌ها کاترین به امپراتور گفت که قصد دارد پیاده شود و

برود در قطار عقب بنشیند. امپراتور از این حرف حیرت کرد و پرسید: برای چه قصد داری پیاده شوی؟

کاترین گفت: برای این که قلب من در اینجا می‌گیرد و میل ندارم که در این قطار بنشینم! تو هم با من بیا که برویم و سوار قطار عقب بشویم.

امپراتور به مناسبت این که پیوسته از قبول درخواستهای کاتیا لذت می‌برد، این حرف را پذیرفت و رفتند و سوار ترن عقب شدند و نزدیک ایستگاه دیگر، قبل از این که ترن وارد ایستگاه شود، قطار جلو بر اثر انفجار بمب از خط خارج گردید.

یک مرتبهٔ دیگر، هوس ناگهانی کاتیا، امپراتور روسیه را از مرگ نجات داد. این بود که رفته‌رفته برای الکساندر دوم این فکر پیدا شد که کاتیا فرشتهٔ نگهبان اوست و وی را از مرگ نجات می‌دهد؛ و از آن پس که این خطر برای تزار پیدا شد، بیشتر درصدد جلب رضایت زن جوان برمی‌آمد و هر چه او می‌خواست برایش فراهم می‌نمود.

ولی به طوری که گفتیم درخواستهای زن جوان پیوسته کوچک بود و از الکساندر دوم چیزهایی مطالبه نمی‌کرد که برای او تولید مزاحمت نماید.

***

روز ۲۱ ژانویهٔ سال ۱۸۷۴ میلادی به مناسبت عید "سن ژان باپتیست" در کنار رودخانهٔ "نوا" در سن‌پترزبورگ مراسمی انجام می‌گرفت. در آن روز، سربازها در رودخانه یک گودال بزرگ وسط یخ به وجود آوردند. طبق تشریفات قرار بود که امپراتور بیاید و با حضور روحانیون بزرگ، بعد از مراسم مذهبی، از آن گودال، یک صلیب طلا و مرصع در آب بیندازد. این صلیب به یاد مراسم تعمید حضرت مسیح که در اردن انجام گرفت به آب انداخته می‌شد، زیرا طبق روایات، بعد از این که

حضرت مسیح متولد گردید او را در آب رودخانهٔ اردن شستند و تعمید کردند.

امپراتور به کاتیا گفته بود که در این مراسم حضور بهم رساند. کاتیا از حضور در مراسم رسمی کنار تزار نفرت داشت، زیرا کاتیا می‌گفت که اگر در مراسم رسمی حضور بهم برساند مردم زبان به طعن خواهند گشود. ولی امپراتور می‌گفت که اهمیت به گفتهٔ مردم نمی‌دهد.

الکساندر دوم بر خلاف آنچه می‌گفت، برای نظریهٔ مردم قائل به اهمیت بود.

حال ملکه سال به سال بدتر می‌شد و تمام اطباء گفته بودند که ملکهٔ روسیه فوت خواهد کرد. تزار که می‌دانست مرگ آن زن حتمی است، می‌خواست که کاتیا را بعد از درگذشت او، به عقد ازدواج درآورد. لازمهٔ این کار هم این بود که مردم و درباریها، بخصوص روحانیون، عادت کنند که کاتیا را ببینند، تا این که بعد از مرگ ملکه وقتی امپراتور با او ازدواج می‌نماید حیرت نکنند و این واقعه در نظرشان عجیب جلوه ننماید.

شب قبل از روز ۲۱ ژانویه، امپراتور به کاتیا اصرار کرد که باید روز بعد در مراسم حضور بهم برساند.

کاتیا گفت: چرا تو اینقدر اصرار می‌کنی؟

امپراتور جواب داد: برای این که حضور تو در آنجا لازم است.

- چرا حضور من ضرورت دارد؟

- برای این که تمام خانمهای درباری فردا آنجا هستند.

- آیا ممکن است بپرسم که فردا در آنجا چه مراسمی انجام می‌گیرد؟

- مراسم فردا نمایشی است؟

- آیا غیر از انداختن صلیب در آب، که تو اکنون گفتی، کار دیگری هم می‌کنند؟

ـ بلی، فردا یک مسابقه ترتیب می دهند.

ـ چه مسابقه‌ای ترتیب داده می‌شود؟

ـ مسابقهٔ بدست آوردن صلیب طلا و مرصع.

ـ چطور؟ مگر می توان این صلیب را بدست آورد؟

ـ بلی کاتیا.

ـ آیا آن را از زیر آب بدست می آورند؟

ـ بلی کاتیای عزیز، بمحض این که صلیب در آب افتاد، بیست نفر که قبلاً به قید قرعه از بین چند داوطلب انتخاب شده‌اند، خود را در آب می اندازند.

ـ وه... وه... آیا وارد آب سرد رودخانه می شوند؟

ـ بلی کاتیا.

ـ بعد چه می شود؟

ـ پس از این که این بیست نفر خود را در آب انداختند، زیر یخ شنا می‌کنند که صلیب را بدست بیاورند.

ـ اگر زیر یخ، نفس آنها بند آمد و مردند چه می شود؟

ـ متأسفانه گاهی از اوقات می میرند و برنمی گردند.

ـ لابد آب رودخانه جنازهٔ آنها را می برد و وارد دریا می کند.

ـ بلی کاتیا.

ـ خوب، بعد چه می کنید؟

ـ پس از این که یکی از این بیست نفر صلیب را بدست آورد، از زیر یخ خارج می شود و صلیب را به من می دهد.

ـ آیا تو صلیب را از او دریافت می کنی؟

ـ بلی کاتیا.

ـ آیا مراسم هم در این موقع خاتمه می یابد؟

ـ تا آنجا که مربوط به من است بلی، زیرا من یک کیسه پول طلا درعوض صلیب به آن مرد می دهم و او را می بوسم.

ـ و آیا بعد از آن تو مراجعت می کنی؟

ـ آری، من برمی گردم، ولی آن مرد نظر به این که فهرمان روز است از طرف سربازان ساخلوی سن‌پترزبورگ مورد پذیرایی قرار می‌گیرد و او را با شکوه تمام به سربازخانه می برند و غذا و وُدکا به او می خورانند و به مناسبت این جشن، عده‌ای کثیر از مردم برای تماشا می آیند.

ـ خوب، من برای چه در این جشن حضور بهم برسانم؟

ـ برای این که تو مادر فرزندان من هستی و من می خواهم که دیگران، بویژه اسقف سن‌پترزبورگ، تو را کنار من ببینند.

ـ آخر من به چه عنوان در آنجا حضور بهم برسانم؟

ـ این همه خانم به چه عنوان حضور بهم می رسانند؟

ـ آنها در دربار دارای مشاغل رسمی هستند.

ـ بسیاری از آنها در دربار دارای شغل رسمی نیستند بلکه شوهرانشان شغل دارند، ولی برای تماشا می آیند.

ـ آیا ندیمه‌های ملکه هم در این جشن شرکت می کنند؟

ـ تمام آنها غیر از دو نفر که فرداکشیک دارند در این جشن حضور بهم می رسانند.

ـ بسیار خوب، در این صورت من هم چون ندیمهٔ ملکه هستم می آیم و وقتی تو صلیب را به آب می اندازی از خداوند می خواهم که ملکه را شفا بدهد.

امپراتور یک مرتبهٔ دیگر از شنیدن این حرف از دهان کاتیا حیرت کرد و گفت:

کاتیا، تو نیک‌فطرت‌ترین زنی هستی که من می‌شناسم.

ـ چطور مرا نیک فطرت می‌دانی؟

ـ برای این که در تو حسادت نیست.

ـ من حق ندارم نسبت به ملکه حسد بورزم.

ـ هر زن دیگر که بجای تو بود نسبت به او حسد می‌ورزید.

ـ آن زن، زوجهٔ شرعی تو می‌باشد و حق دارد که از تو وفاداری بخواهد.

ـ تا روزی که ملکه سالم بود نسبت به وی وفادار بودم.

ـ امروز هم باید به او وفاداری کنی.

ـ اگر وفاداری عبارت از این است که من هر روز از او احوالپرسی کنم و حداعلای وسایل ممکن را جهت معالجهٔ او فراهم نمایم، که من این وسایل را فراهم می‌کنم. ولی اگر منظور این است که من بتوانم با او مناسباتی مثل یک شوهر با زن داشته باشم که این غیر ممکن است، برای این که ملکه بیمار می‌باشد و اطبا حتی حرف زدن را برای او منع کرده‌اند، تا چه رسد به چیزهای دیگر.

کاتیا در دل تصدیق کرد که امپراتور درست می‌گوید؛ زیرا وقتی یک زن طوری بیمار شد که حتی قدرت حرکت در بستر را نداشت نبایستی انتظار داشته باشد که شوهرش با او مانند دوره‌ای که سالم بود رفتار کند.

امپراتور بعد از این صحبت و اطمینان از این که فردا کاتیا در جشن حاضر خواهد شد، از آپارتمان زن جوان به آپارتمان خود رفت.

روز بعد، همان طور که امپراتور گفته بود، عده‌ای کثیر از مردم برای تماشای مراسم جشن جمع شده بودند. امپراتور، سوار بر سورتمه، پیشاپیش موکب

سلطنتی به رودخانهٔ نوا رسید. در عقب او، سورتمه‌های سلطنتی حامل خانمها و آقایان درباری می‌آمدند.

سربازها، وسط رودخانه یک سوراخ بزرگ مربع شکل در یخ به وجود آورده بودند که صلیب را از آنجا به رودخانه بیندازند. تمام سربازان ساخلوی پایتخت با البسهٔ زیبا در آنجا حضور داشتند و وقتی امپراتور وارد شد هورا کشیدند. از جایی که سورتمه توقف می‌کرد تا نزدیک سوراخ، چند قطعه فرش ارغوانی گسترده بودند که امپراتور از روی آن عبور نماید و به سوراخ برسد.

اسقف و رئیس جامعهٔ روحانی سن‌پترزبورگ که در عین حال رئیس جامعهٔ روحانی روسیه بود، با شکوهی خیره‌کننده به تزار نزدیک شد. در عقب او، روحانیون با البسهٔ رسمی حرکت می‌کردند و هنگام حرکت سرودی می‌خواندند که ترجیع آن بدین مضمون بود:

«مولای ما، تو را در آب رودخانهٔ اردن تعمید کردند».

این سرود خوش‌آهنگ که با صدای بم و مردانهٔ روحانیون خوانده می‌شد، یک محیط معنوی مؤثر در آنجا ایجاد می‌کرد. در همان موقع ناقوس تمام کلیساهای پایتخت به صدا در آمد و غرش توپ از برجهای قلعهٔ "پیروپول" شنیده شد.

اسقف پایتخت به تزار نزدیک گردید و یک صلیب طلا و مرصع را که در دست داشت به او تقدیم کرد. تزار صلیب را از دست اسقف گرفت و سه شاخهٔ آن را بوسید. بعد، صلیب را بلند کرد و بالای آب گرفت و رها نمود و صلیب در رودخانه افتاد.

دهها هزار تن از مردم وقتی دیدند که صلیب در آب افتاد فریاد برآوردند «زنده باد تزار». بیست نفر از کسانی که می‌بایستی بروند و صلیب را بیاورند خود را در آب

انداختند. شنای این عده زیر یخ، درون آبی که برودت آن بسیار شدید بود، منظره‌ای لرزه‌آور داشت. آنها طوری به هم می‌پیچیدند که دستها و پاها تمیز داده نمی‌شد که به کدام یک از آنها تعلق دارد.

تا این که یکی از آنها موفق گردید که صلیب را بدست بیاورد و از سوراخ آن را نشان داد. پس از این که فاتح مسابقه توانست صلیب را از سوراخ نشان بدهد، قزاقها او را بیرون کشیدند و وی به تزار نزدیک گردید و صلیب را به او داد و در عوض یک بدره زر گرفت و بدین ترتیب مراسم جشن آن روز خاتمه یافت و موکب سلطنتی می‌بایستی مراجعت نماید.

یکمرتبه کاتیا به امپراتور گفت: آیا این آفتاب درخشان و آسمان آبی و برفهای سفید را می‌بینی؟ امروز یک روز نشاط‌انگیز می‌باشد و باید آن را مغتنم شمرد و من میل دارم که از همین جا مستقیم از روی برفها تا کنار دریا برویم و ببینیم که آیا دریا یخ بسته است یا نه.

امپراتور گفت: کاتیا، اکنون موقع گردش نیست، برای این که هنوز ناهار نخورده‌ایم.

کاتیا گفت: به آجودان خود دستور بده که برود و ناهار تو را از کاخ بیاورد و اگر میل داری که من هم با تو ناهار بخورم، بگو ناهار مرا هم بیاورند.

امپراتور خواست مقاومت کند و بگوید که باید به کاخ سلطنتی مراجعت کرد، ولی کاتیا گفت: دو ماه است که تو مرا به گردش نبرده‌ای و هر روز یک عذر می‌تراشی. یک روز می‌گفتی که هوا ابری و غم‌انگیز است؛ ولی امروز هم هوا صاف و آفتابی است و هم تو در کاخ کاری نداری. در این صورت برای چه از بردن من به گردش خودداری می‌کنی؟

امپراتور مجبور شد که درخواست کاتیا را بپذیرد.

شیپور مراجعت موکب سلطنتی نواخته شد و سورتمه‌ها به راه افتاد. خط سیر امپراتور از منطقه‌ای بود که سورتمهٔ سلطنتی بایستی از روی پل رودخانهٔ نوا بگذرد تا این که به کاخ برگردد. در نزدیکی پل، به یک سه راهی می‌رسیدند که راه طرف راست آن به سوی دریا، و راه طرف چپ به طرف پل می‌رفت. در آنجا سورتمهٔ سلطنتی بجای این که از طرف چپ برود از طرف راست رفت، یعنی از روی پل عبور ننمود.

هنوز سورتمهٔ امپراتور بقدر بیست‌متر از پل دور نشده بود که یک انفجار مهیب به گوش رسید و وسط پل، بر اثر انفجار فرو ریخت و هفت نفر که در دو سورتمه بودند در دم به قتل رسیدند و یک عدهٔ پانزده نفری از ملتزمین مجروح شدند.

اگر کاتیا در آن ساعت هوس نمی‌کرد که به گردش برود و امپراتور را با خود کنار دریا ببرد، الکساندر دوم و کاتیا که در یک سورتمه نشسته بودند به قتل می‌رسیدند. هوس کاتیا، یک مرتبهٔ دیگر جان الکساندر دوم را از خطر مرگ نجات داد.

در ماه مارس همان سال، الکساندر دوم به مناسبت روز نیکوکاری می‌خواست به مؤسسهٔ خیریه‌ای موسوم به "سازمان امپراتوری نوع‌پروری" برود. در این روز، امپراتور به شاگرد اولهای مدرسهٔ سازمان امپراتوری نوع‌پروری که درواقع یک یتیم‌خانه بود، جایزه می‌داد و محصلینی که در ظرف سال در مدرسهٔ مزبور پذیرفته شده بودند به حضور امپراتور معرفی می‌شدند.

قرار بود که امپراتور ساعت یازده به اتاق کاتیا به آنجا برود. چند دقیقه قبل از ساعت یازده صبح، وقتی امپراتور وارد اتاق کاتیا شد، تصور می‌کرد که وی لباس پوشیده، آمادهٔ حرکت است، ولی همین که وارد اتاق گردید، صدای کاتیا را شنید که

گفت: اگر مرا پیدا کردی؟

امپراتور از این حرف حیرت کرد و گفت: کاتیا، تو اکنون دارای دو بچه هستی؛ آیا هنوز حرکات کودکانه را کنار نگذاشته‌ای و در این سن مثل بچه‌های خردسال خود را پنهان می‌کنی؟ صبر کن، اگر تو را پیدا کنم می‌دانم که با تو چه باید کرد.

تزار زیر میل و پشت تختخواب و عقب کمد و پرده‌ها را وارسی کرد، ولی کاتیا را ندید، و متحیر بود کاتیا خود را کجا پنهان کرده که دیده نمی‌شود. بالاخره او را عقب مجسمهٔ بزرگ الکساندر اول که بالای بخاری دیواری نهاده بودند یافت و او را از پشت مجسمه فرود آورد و با خشم گفت: کاتیا، اکنون ده دقیقه از ساعت یازده می‌گذرد و ما باید در ساعت یازده در سازمان امپراتوری نوع‌پروری باشیم.

در سازمان امپراتوری نوع‌پروری از تأخیر تزار متحیر و نگران بودند، برای این که می‌دانستند که امپراتور به ارادهٔ خود تأخیر نمی‌کند؛ زیرا اولین درس سلطنت، به طوری که لویی چهاردهم برای سلاطین اروپا وضع کرد، وقت‌شناسی است و پادشاهان اروپا پنجاه درصد از احترام و قدرت خود را از این جهت بدست می‌آورند که هرکس می‌داند که یک پادشاه در ساعت معین، کاری را که باید انجام بدهد انجام خواهد داد و محال است که کار او به تأخیر بیفتد یا دستخوش تعطیل شود.

ولی ساعت یازده و ربع گذشت و امپراتور نیامد؛ زیرا در کاخ سلطنتی کاتیا مشغول پوشیدن لباس بود.

در ساعت یازده و شانزده دقیقه، یکمرتبه تمام سرسرای بزرگ سازمان نوع‌پروری بر اثر انفجار یک بمب که زیر آن کار گذاشته بودند منهدم شد.

رسم این بود که امپراتور می‌آمد، قدری در این سرسرا استراحت می‌کرد و بعد به

طرف تالاری که اطفال یتیم آنجا بودند روانه می‌گردید. اگر امپراتور آن روز بر اثر بازی قایم‌باشک کاتیا تأخیر نمی‌کرد، در سرسرای مزبور به قتل می‌رسید و کاتیا با بازی کودکانهٔ خود که باید تصدیق نمود با سن او مناسبت نداشت، یک مرتبهٔ دیگر مرگ را از امپراتور روسیه دور کرد.

ملاقات الکساندر دوم با بیسمارک

در سال ۱۸۷۵ میلادی، کشور فرانسه که چهار سال قبل از آن تاریخ مورد حملهٔ آلمان قرار گرفت، دوباره گرفتار خطر آلمان شد.

دولت آلمان وقتی در سال ۱۸۷۰ میلادی دولت فرانسه را در جنگ شکست داد، برای از بین بردن قوهٔ حیاتی ملت فرانسه شروطی را قید کرد که یقین داشت فرانسه تا نیم قرن و شاید یک قرن دیگر، کمر راست نخواهد کرد.

علاوه بر گرفتن مقداری از خاک فرانسه، دولت آلمان مقرر کرد که فرانسه می‌باید پنج میلیارد فرانک طلا خسارت بپردازد. این پول به حساب امروز آنقدر گزاف است که محاسبهٔ آن را هم تقریباً نمی‌توان کرد.

ولی با این که دولت آلمان تصور می‌کرد که فرانسه برای نیم قرن یا یک قرن از جرگهٔ ملل زندهٔ اروپا خارج شده، در سال ۱۸۷۵ میلادی دید که فرانسه مثل یک موجود زنده، تکان می‌خورد و اثر حیات از خود نشان می‌دهد.

در دفعات گذشته، دولت آلمان برای حمله به فرانسه و از پا درآوردن او بهانه‌ای داشت، ولی این مرتبه دارای بهانه نبود. معهذا بیسمارک، صدراعظم آهنین آلمان، یقین داشت که برای حمله به فرانسه و جلوگیری از تجدید حیات او بهانه‌ای خواهد یافت؛ زیرا وقتی دولتی قصد داشته باشد به کشوری حمله کند، پیوسته بهانه بدست می‌آورد.

ولی کاتیا به مناسبت علاقه‌ای که به فرانسه داشت، نمی‌خواست بگذارد که دولت آلمان به فرانسه حمله نماید.

ویلهلم اول امپراتور آلمان که بر اثر تحریک بیسمارک می‌خواست فرانسه را از بین ببرد، وقتی دید که امپراتور روسیه میل ندارد که فرانسه مورد حمله قرار بگیرد، درخواست کرد که با تزار ملاقات و مذاکره کند.

این ملاقات می‌باید در ماه مه سال ۱۸۷۵ میلادی در برلن صورت می‌گرفت. تزار که قصد داشت به برلن برود، چون نمی‌توانست از کاتیا جدا شود، تصمیم گرفت او را با خود ببرد. ولی کاتیا اظهار می‌کرد «بچه‌ها را چه کنم؟ من در اینجا شخصی مورد اعتماد ندارم که بتوانم اطفال کوچک خود را به آنها بسپارم. این بچه‌ها اگر بیش از تو دشمن نداشته باشند، به اندازهٔ تو دشمن دارند و کسانی هستند که فکر می‌کنند اگر این بچه‌ها زنده بمانند و بزرگ شوند، برای آنها تولید محرومیت خواهند کرد و حقی از آنها زایل خواهد شد».

امپراتور متوجه گردید که کاتیا درست می‌گوید و ممکن است که اطفال را مسموم نمایند و به او گفت: من فکر می‌کنم یگانه کسی که می‌تواند بچه‌های ما را نگاه دارد پلیس می‌باشد.

یک روز کاتیا به رئیس پلیس اطلاع داد که نزد او بیاید. ژنرال پوتابوف رئیس پلیس با شتاب خود را به منزل کاتیا رسانید. کاتیا رئیس پلیس را طرف خطاب قرار داد و پرسید: نظریهٔ شما در خصوص رفتن به برلن چیست؟ آیا من باید بروم یا نه؟

ژنرال پوتابوف گفت: خانم، شما به طور حتم باید با امپراتور بروید.

کاتیا پرسید: برای چه؟

رئیس پلیس گفت: برای این که شما به تنهایی، بهتر از سازمان پلیس امپراتوری

روسیه، بلکه تمام پلیس دنیا، از امپراتور حفاظت می‌کنید و نه فقط امپراتور از شما ممنون است که به دفعات جان او را نجات داده‌اید، بلکه من هم شغل و ثروت و جان خود را مدیون شما می‌دانم، چون اگر یکی از این سوءقصدها که شما توانستید از امپراتور دور کنید انجام می‌گرفت، من هم محو می‌شدم. من هم میل دارم که پیوسته بچه‌های خود را به من بسپارید و مطمئن باشید که من هم مثل یک دایهٔ دلسوز از آنها پرستاری خواهم کرد.

کاتیا گفت: آیا می‌دانید چه خطری فرزندان مرا تهدید می‌کند؟

ژنرال گفت: بلی خانم؛ ولی من روز و شب مواظب آنها خواهم بود تا شما مراجعت نمایید.

کاتیا گفت: شما که نمی‌توانید تمام کارهای خود را رها کنید و مواظب بچه‌های من باشید.

رئیس پلیس گفت: من می‌دانم که مسافرت شما طولانی نخواهد بود و زود مراجعت خواهید کرد و از این گذشته، من چند مأمور جدی و مطمئن دارم که می‌دانم وقتی کاری به آنها محول گردید نه غفلت و اشتباه می‌کنند و نه اهمال، و هنگامی که خود نمی‌توانم پرستار فرزندان شما باشم، مأمورین مزبور را خواهم گماشت تا این که از بچه‌های شما مواظبت کنند.

کاتیا گفت: به عقیدهٔ شما، این مسافرت چقدر طول می‌کشد؟

رئیس پلیس گفت: اگر شما با تزار به برلن بروید مدت توقف امپراتور در پایتخت آلمان حداکثر سه یا چهار روز خواهد بود، زیرا شما نخواهید گذاشت که دو امپراتور روسیه و آلمان برای حمله به فرانسه با یکدیگر متحد شوند و لذا امپراتور روسیه مدت توقف خود را در برلن کوتاه کرده و مراجعت می‌کند؛ و شما خانم، با این اقدام

تمام مادران روسیه را از خود ممنون خواهید کرد، زیرا بر اثر اقدام شما دولت آلمان به فرانسه حمله نخواهد کرد و دولت روسیه وارد جنگ نخواهد شد، زیرا محال است که آلمان جرأت کند به تنهایی حمله نماید.

***

روز دهم ماه مه همان سال (۱۸۷۵ میلادی)، امپراتور روسیه به وسیلهٔ قطار آهن وارد برلن شد. ویلهلم اول امپراتور آلمان، در ایستگاه، امپراتور روسیه را پذیرفت و دو امپراتور یکدیگر را در آغوش گرفتند.

امپراتور آلمان خیلی میل داشت که تزار را در کاخ سلطنتی جا بدهد، ولی تزار نپذیرفت و قبل از ورود به برلن گفت که در سفارت روسیه منزل می‌کند. این بود که در مجاورت سفارت مزبور در خیابان بزرگ "اونتر دِن لیندن" (زیر درختهای زیزفون) که نظیر خیابان شانزه‌لیزهٔ پاریس می‌باشد، خانه‌ای اجاره کرد که کاتیا در آن سکونت نماید و تزار می‌توانست از سفارت روسیه، هنگام شب به آن خانه برود، بدون این که کسی از خروج او از سفارت مطلع گردد.

در روز دوازدهم ماه مه ۱۸۷۵ و در سومین روز ورود کاتیا به برلن، وی این نامه را خطاب به خانم کوچک معلمهٔ سابق زبان فرانسوی مقیم پاریس نوشت:

«خانم کوچک عزیزم، اینک سه روز است که من به اتفاق تزار در برلن هستم و می‌توانم به شما مژده بدهم که امپراتور روسیه به طور جدی با حملهٔ دولت آلمان به فرانسه مخالفت کرده است.

دیشب برای مرتبهٔ دوم، بعد از ورود به برلن، تزار با بیسمارک صدراعظم آلمان مذاکره کرد. بیسمارک به تزار گفت که «فرانسه سر بلند می‌کند و قوی می‌شود و یک ارتش نیرومند به وجود می‌آورد و

اگر از این بیشتر قوی گردد، درصدد برمی‌آید که از آلمان انتقام شکست سال ۱۸۷۰ را بگیرد. لذا تا فرانسه نیرومند نشده باید سرش را کوبید و او را طوری ضعیف کرد که هرگز نتواند به آلمان حمله نماید».

بیسمارک از امپراتور می‌خواست که بعد از حملهٔ دولت آلمان به دولت فرانسه، امپراتور روسیه بی‌طرف بماند و درعوض دولت آلمان موافقت خواهد کرد که دولت روسیه خاک خود را به ضرر دولت عثمانی توسعه بدهد و استانبول و بغازهای بسفور و داردانل را از دولت عثمانی بگیرد.

ولی تزار جواب داد که «شما می‌خواهید از ما حلوای نقد بگیرید و درعوض سرکهٔ نسیه به ما تحویل می‌دهید؛ زیرا واگذاشتن استانبول و بغازهای بسفور و داردانل به دولت روسیه در ازای تصرف فرانسه از طرف دولت آلمان، از کبیسهٔ خلیفه بخشیدن است، آن هم یک بخشایش نسیه، زیرا محال است که دولت انگلستان موافقت کند که دولت روسیه، استانبول و بغازهای بسفور و داردانل را تصرف نماید».

تزار در مذاکرهٔ دیشب بعضی از مطالب را به صدراعظم آلمان نگفت، ولی قبل از حرکت از روسیه، به من آن نکات را ابراز کرد و گفت «کشور من بقدری وسیع است که هم‌اکنون من نمی‌توانم بخوبی اداره کرده و آن را دارای قانون اساسی نمایم. اشراف و روحانیون و مالکین بزرگ ممانعت می‌کنند، زیرا منافع خود را در خطر می‌بینند. من اگر بتوانم کشوری را که هم‌اکنون دارم بخوبی اداره کنم، به طوری

که در روسیه هم مثل فرانسه قانون حکومت کند و خرده مالک به وجود بیاید، به آرزوی خود رسیده‌ام و احتیاجی به اراضی دیگران ندارم».

نکتهٔ دیگری که تزار به صدراعظم آلمان نگفت ولی من از آن اطلاع دارم، این است که امپراتور ما می‌داند بمحض این که دولت آلمان کشور فرانسه را اشغال کند و بداند که دیگر از طرف فرانسه خطری او را تهدید نمی‌نماید، در صدد حمله به خاک روسیه برمی‌آید تا این که حداقل لهستان و اوکرایین و سرزمینهای واقع در ساحل دریای بالتیک، یعنی لتونی، استونی و لیتوانی را از روسیه بگیرد.

تزار که از این حقیقت آگاه است، به من اطمینان داد که به هیچوجه موافقت نخواهد کرد که دولت آلمان به فرانسه حمله‌ور گردد و یک مرتبهٔ دیگر پاریس را اشغال نماید.

بنابراین خانم کوچک عزیزم، تو می‌توانی مطمئن باشی که خانهٔ تو مرتبه‌ای دیگر از طرف سربازان آلمان اشغال نخواهد شد و آنها درختهای باغچهٔ تو را نخواهند شکست و گلهای زیبای تو را از بین نخواهند برد.

خدا حافظ خانم کوچک، از راه دور تو را می‌بوسم ـ کاتیا».

در همان روز که کاتیا این نامه را برای خانم کوچک فرستاد، هنگام عصر، کنت "گونتوبیرون"، سفیر کبیر فرانسه در برلن، اجازه خواست که کاتیا را ملاقات نماید.

گونتو یکی از دیپلماتهای مکتب قدیم دیپلماسی با تمام مزایا و مختصات دیپلماتهای مزبور بود؛ یعنی علاوه بر این که یک مرد سیاسی بشمار می‌آمد، اهل

علم و ادب نیز بود و هنر را دوست می‌داشت و هنرمندان و نویسندگان و شعرا را تشویق می‌کرد، چون معتقد بود جامعه‌ای که در آن هنر و شعر و نویسندگی نباشد جامعه‌ای است نیمه‌وحشی و هرقدر مردم از نظر اقتصادی و صنعتی جلو بروند، بدون شعر و نویسندگی و هنرهای زیبا به کمال نخواهند رسید.

سفیر کبیر فرانسه برای دیدار کاتیا متوسل به هنر شد، زیرا می‌دانست که زن جوان تابلوهای نقاشی را دوست می‌دارد و پیغام داد که می‌خواهد یک تابلوی نقاشی از آثار کمیاب هنری را به شاهزاده خانم کاترین دالگورکی نشان بدهد.

فرانسه بعد از شکست سال ۱۸۷۰ میلادی، چون می‌خواست تجدید حیات کند، کار را به دست افراد کاردان و جدی و دلسوز می‌سپرد و یکی از رجال لایق او، گونتوبیرون بود. این مرد بعد از این که با سمت سفیر کبیر فرانسه وارد برلن شد، به طریقی که معلوم نیست، با ملکهٔ آلمان طرح دوستی ریخت و به وسیلهٔ ملکه از تمام نقشه‌های سیاسی بیسمارک مطلع می‌گردید.

اگر دولت فرانسه هزار میلیون فرانک خرج می‌کرد، نمی‌توانست آنطور که سفیر فرانسه به وسیلهٔ ملکه کسب اطلاع می‌نمود اطلاعات صحیح دربارهٔ نقشه‌های سیاسی و مذاکرات بیسمارک بدست بیاورد.

همان روز، سفیر کبیر فرانسه از ملکهٔ آلمان شنید که کاتیا به مناسبت این که خیلی در امپراتور روسیه نفوذ دارد، او را مجبور کرده که با حملهٔ آلمان به فرانسه مخالفت کند و این زن جوان با اعمال نفوذ خود، فرانسه را نجات داده است.

سفیر فرانسه بعد از این اطلاع، تصمیم گرفت که از کاتیا تشکر نماید و یک موضوع هنری را بهانه کرد و نزد آن زن رفت. وقتی سفیر فرانسه وارد سالن کاتیا شد، راجع به همه چیز صحبت کرد جز در خصوص مناسبات سیاسی آلمان و فرانسه و

اقدامی که کانیا برای جلوگیری از حملهٔ آلمان به فرانسه کرده است.

سفیر فرانسه و کانیا قدری راجع به مدهای جدید لباس در پاریس صحبت نمودند و آنگاه درخصوص هنرهای زیبا بحث کردند و سفیر فرانسه تابلویی را که آورده بود به کانیا نشان داد.

کانیا خیلی تحسین کرد و گفت: این تابلوی نفیس ارزش دارد که در موزهٔ "لوور" در پاریس قرار بگیرد.

وقتی سفیر فرانسه می‌خواست برود گفت: خانم، من از طرف ملت فرانسه درخواستی از شما دارم.

کانیا گفت: درخواست ملت فرانسه چیست؟

سفیر گفت: استدعای ملت فرانسه این است که شما این تابلو را که مورد پسند شما قرار گرفته به نام حق‌شناسی ملت فرانسه، از هموطنان من بپذیرید.

کانیا که فهمید آن مرد چه می‌خواهد بگوید، تبسمی کرد و تابلو را پذیرفت.

***

ضعف امپراتور عثمانی، رجال سیاسی روسیه را وادار کرد که امپراتور را در فشار بگذارند تا این که به عثمانی در شبه جزیرهٔ بالکان حمله‌ور شود و استانبول و بغازهای بسفور و داردانل را از عثمانی بگیرد.

الکساندر دوم خواهان جنگ با عثمانی نبود و می‌گفت «همین اراضی که من دارم مرا کافی است و محتاج ضمیمه کردن کشورهای دیگران به روسیه نیستم». ولی رجال سیاسی و کارشناسان نظامی می‌گفتند تا روزی که روسیه بغازهای بسفور و داردانل را تصرف نکند نفس‌کش ندارد و باید بغازها را تصرف کرد، ولو این که مجرای تنفس دیگران مسدود شود.

متأسفانه در این دنیا هرکس به فکر خود است و در فکر سایرین نیست و نمی‌اندیشد که سود او ممکن است به دیگران ضرر بزند یا آنها را هلاک نماید.

دولت روسیهٔ تزاری به امپراتوری عثمانی حمله‌ور گردید و در شبه‌جزیرهٔ بالکان شهر "پلونا" را که تحت اشغال عثمانی بود محاصره کرد. این محاصره چندی طول کشید و در مدت محاصره، کانیا به میدان جنگ رفت و به سرکشی از بیمارستانها و تفقد مجروحین مشغول گردید.

دولت روسیه با تحمل تلفات سنگین و خسارات توانست که شهر پلونا را تصرف نماید. بعد از این، ارتش روسیه عزم تصرف استانبول را کرد و رجال سیاسی و کارشناسان نظامی خیلی خوشوقت شدند، زیرا دیدند که نزدیک است آرزوی پطر کبیر جامهٔ عمل بپوشد و روسیه با تصرف استانبول و بغازهای بسفور و داردانل فرمانروای حوزهٔ مدیترانه شود.

ولی انگلستان مایل نبود که روسیه وارد مدیترانه شود و خود را به آفریقا و مصر نزدیک نماید. دولت انگلستان فرمانروایی در مدیترانه را حق خود می‌دانست و پیش‌بینی می‌کرد که هرگاه روسیه در دریای مدیترانه تسلط پیدا کند، به مناسبت این که راه امپراتوری انگلستان از مدیترانه و کانال سوئز می‌گذرد، امپراتوری انگلستان به خطر خواهد افتاد.

در روسیه، اشراف از جنگ با عثمانی خوشوقت بودند، زیرا می‌دانستند جنگ مزبور طوری امپراتور را مشغول خود کرده که به فکر ایجاد رژیم دمکراسی در روسیه نخواهد افتاد. اشراف روسیه و ملاکین بزرگ برقراری قانون اساسی و حکومت قانون را در روسیه یک جنایت غیرقابل بخشش می‌دانستند و الکساندر دوم را که خواهان رژیم دمکراسی بود به چشم یک تبهکار می‌نگریستند. بعضی هم

حیران بودند چگونه آن مرد موافقت می‌نماید که به دست خود اساس امپراتوری خود را متزلزل و واژگون نماید و فکر می‌کردند که عشق کاتیا عقل را از سر امپراتور دور کرده است.

دولت انگلستان وقتی دید که دولت روسیه قصد دارد استانبول و بغازها را تصرف کند، قدم به جلو نهاد و گفت موافقت نمی‌کند که استانبول و بغازها ضمیمهٔ کشور روسیه شود.

دولت روسیه بدواً خواست که تهدید دولت انگلستان را نشنیده بگیرد، ولی متوجه شد که معمولاً تمام دول اروپا طرفدار دولت انگلستان هستند و هرگاه روسیه اصرار کند، باید با تمام اروپا بجنگد. حتی دولت آلمان، که روزی به روسیه می‌گفت که حاضر است او را برای تصرف استانبول و بغازها آزاد بگذارد، مخالفت می‌کرد و درواقع از روسیه انتقام می‌گرفت که چرا موافقت نکرد که آلمان به فرانسه قشون بکشد.

وقتی دولت روسیه دید که قادر به جنگ با تمام دول اروپا نیست، مجبور گردید که با عثمانی صلح نماید و عهدنامه‌ای به نام "سن استفانو" بسته شد.

امپراتور روسیه از عقد این معاهده و آسوده شدن از جنگ با دولت عثمانی خوشوقت بود. اشراف و کارشناسان نظامی هم این موضوع را حس می‌کردند و می‌فهمیدند که امپراتور موقتاً داوطلبانه حاضر به امضای عهدنامهٔ مزبور گردید و این موضوع را ناشی از اعمال نفوذ سوء کاتیا در امپراتور می‌دانستند. آنها می‌اندیشیدند که چون کاتیا آزادیخواه است و میل ندارد که استقلال کشورهای دیگر از بین برود، امپراتور را وادار کرده که با دولت عثمانی صلح نماید.

مرگ ملکه

وقتی جنگ با دولت عثمانی تمام شد و امپراتور به سن‌پترزبورگ مراجعت کرد، وضع مزاجی ملکه بدتر شد. اطباء گفتند که برای تقویت ملکه، لزوم تغییر آب و هوا محرز است. بعد، یک شورای طبی تشکیل گردید که بدانند ملکه به کجا بایستی برود و پس از مشاوره، جنوب فرانسه را برای مسافرت ملکه مناسب‌ترین مکان دانستند و ملکه به اتفاق عده‌ای از ملتزمین عازم جنوب فرانسه گردید.

بعد از رفتن ملکه، اشراف و خانمهای درباری متوجه شدند که میدان برای کاتیا بکلی خالی شده است. همه می‌ترسیدند که اگر ملکه بمیرد، امپراتور کاتیا را به عقد ازدواج درآورد و او را ملکهٔ روسیه نماید. ولی یکی از خانمها به اسم "گاوری‌لونا" اظهار می‌کرد که چون امپراتور از کاتیا دو طفل حرامزاده دارد، جرأت نمی‌کند زنی را که دارای دو طفل نامشروع می‌باشد ملکهٔ روسیه نماید.

امپراتور می‌خواست که یک جواب دندان‌شکن به آن زن بدهد، ولی می‌دانست صلاح نیست که خود او این جواب را در حضور آن زن بر زبان بیاورد؛ چون هرگاه خود او این حرف را می‌زد، مجبور بود که در نقطه‌ای خلوت جواب آن زن را بدهد. زن مزبور هم به مناسبت رعایت مصلحت خود، جواب امپراتور را منتشر نمی‌نمود. اگر امپراتور در حضور دیگران یک جواب دندان‌شکن به خانم مذکور می‌داد، از نزاکت و متانت دور بود و وی را سبک می‌نمود.

خانم گاوری‌لونا از دوستان قدیم و دورهٔ نجد امپراتور محسوب می‌گردید. در آن موقع، تزار هنوز زن نگرفته بود و گاوری‌لونا خیلی به خود وعده می‌داد که زن امپراتور و ملکهٔ روسیه شود؛ و وقتی شنید که یک شاهزاده خانم آلمانی نامزد امپراتور گردیده، نه فقط خود زبان به بدگویی گشود، بلکه عده‌ای را اجیر کرد که در هر محفل از آن شاهزاده خانم بدگویی کنند و بگویند که وی دارای عشاق متعدد بوده و یک یا دو طفل حرامزاده زاییده و اطفال را از بین برده است.

تزار می‌دانست که نامزد او در عفت و طهارت، مانند حضرت مریم عذرا است؛ و بعد هم زندگی زناشویی تزار با آن زن ثابت کرد که وی به راستی پاکدامن می‌باشد، زیرا با این که در درباری چون دربار روسیه بدگویان و حسودان و فتنه‌انگیزان آماده هستند که کاهی را مبدل به کوهی نمایند، هیچکس نتوانست تا آخرین روز عمر، کوچکترین ایرادی بر آن زن بگیرد.

امپراتور روسیه اتهامات خانم گاوری‌لونا را علیه نامزد خود می‌شنید و چیزی نمی‌گفت.

آنگاه عروسی سر گرفت و شاهزاده خانم آلمانی ملکهٔ روسیه شد و گاوری‌لونا مجبور گردید که سکوت نماید، زیرا متوجه شد که هرگاه بخواهد به آن زن پاکدامن تهمت بزند، خود درباری‌ها روی دهان وی خواهند زد.

در آن موقع که ملکهٔ روسیه در جنوب فرانسه بود و پیش‌بینی می‌شد که وی ممکن است بمیرد و امپراتور کاتیا را عقد کند و او ملکهٔ روسیه شود، گاوری‌لونا که نسبت به کاتیا بسیار حسد می‌ورزید، همه جا می‌گفت که محال است امپراتور این زن را ملکهٔ روسیه کند؛ این زن دو فرزند حرامزاده دارد و چگونه می‌توان پذیرفت زنی را که دارای دو طفل نامشروع می‌باشد به عنوان ملکهٔ روسیه به کلیسا ببرند و

روغن مقدس را بر سرش بمالند و اسقف‌اعظم روسیه او را تقدیس کند.

یک روز امپراتور، ژنرال پوتابوف رئیس پلیس را احضار کرد و به او گفت: شما باید در محفلی که عده‌ای کثیر از زنها و مردهای درباری آنجا هستند، طوری که صدای شما را همه بشنوند، در جواب این زن بگویید چه طور شد که امپراتور در گذشته با یک شاهزاده خانم آلمانی که یک یا دو طفل حرامزاده زاییده بود ازدواج کرد و او ملکه روسیهٔ شد و هیچکس هم ایراد نگرفت و او را به کلیسا بردند و روغن مقدس بر سرش مالیدند؟ پس همان طور که آن مرتبه آن ازدواج سرگرفت، این مرتبه هم ممکن است امپراتور با زنی که دو طفل نامشروع دارد ازدواج کند.

یک شب ضیافتی باشکوه در منزل برادر تزار منعقد شد و تمام اشراف برجستهٔ پایتخت در آن حضور یافتند. امپراتور در این ضیافت به مناسبت این که جنبهٔ خصوصی داشت و فاقد رسمیت بود، حضور بهم نرسانید. ولی رئیس پلیس جزو مدعوین بود.

خانم گاوری‌لونا می‌دانست که صاحبخانه یکی از دشمنان کاتیا و از کسانی است که با هیچ قیمت راضی نخواهد شد که روزی کاتیا ملکهٔ روسیه شود. این بود که هنگام شب‌نشینی، وقتی دریافت که می‌تواند حرف خود را در مغزها رسوخ بدهد، گفت: اگر زنی را که دارای دو طفل حرامزاده است بخواهند برای تقدیس به کلیسا ببرند، قطع نظر از این که اشراف و روحانیون این موضوع را نخواهند پذیرفت، سقف کلیسا روی آن زن و دیگران فرود خواهد آمد.

حضار بعد از شنیدن این حرف با زمزمه حرف زن را تصدیق نمودند. همه می‌دانستند که مقصود خانم گاوری‌لونا همانا کاتیا است، ولی اسم او را کسی بر زبان نیاورد، زیرا تا وقتی که اسمی بر زبان آورده نمی‌شد، گوینده یا مستمعین

می‌توانستند در موقع خطر انکار کنند و بگویند که منظور آنها شخص مزبور نبوده، ولی وقتی اسمی بر زبان آورده می‌شد، دیگر نمی‌توانستند انکار نمایند.

رئیس پلیس صبر کرد تا این که سکوت برقرار گردید. سپس با صدای بلند گفت: خانم گاوری‌لونا، چطور شد که یک شاهزاده، خانم خارجی را که خود شما می‌گفتید یک یا دو طفل نامشروع زاییده به کلیسا بردند و روغن مقدس بر سرش مالیدند و سقف کلیسا فرود نیامد؟

گاوری‌لونا وقتی این جواب دندان‌شکن را شنید، فهمید که از کجا روی دهان او زده‌اند، زیرا می‌دانست که رئیس پلیس جرأت نمی‌کند در مجلسی که می‌داند همهٔ حضار، از صاحبخانه گرفته تا میهمانان، مخالف کانیا هستند اینطور از وی طرفداری نماید؛ و بدون تردید امپراتور به او دستور داده که در حضور شاهزادگان و اشراف و خانمهای درباری چنین بگوید.

***

ملکهٔ روسیه بعد از چند ماه توقف در جنوب فرانسه به سن‌پترزبورگ مراجعت نمود. حال او بجای این که بهتر شود بدتر شد و حال اغما، که در گذشته گاهی به وی دست می‌داد، تکرار می‌گردید.

اطبا از معالجه مأیوس شده بودند و می‌گفتند که دیگر از دست ما کاری ساخته نیست، و چون دوای آنها اثر نمی‌کرد، دیگر دارو به ملکه نمی‌خوراندند و می‌گفتند که اگر وی معالجه شود، به وسیلهٔ غذا و مرور زمان معالجه خواهد گردید.

با این که از ملکهٔ روسیه با آن حال ناخوشی هیچ کاری ساخته نبود، اشراف وجود او را مغتنم می‌شمردند، زیرا می‌دانستند یگانه مانع مؤثر در راه اجرای تصمیم امپراتور مربوط به قانون اساسی، همانا ملکه است. آنها اطلاع داشتند که

امپراتور چون می‌داند که ملکه مخالف جدی قانون اساسی است، از بیم آن که وی را نرنجاند تا وقتی که او زنده است از اجرای قانون اساسی خودداری می‌کند؛ ولی روزی که ملکه زندگی را بدرود بگوید باید منتظر اجرای قانون اساسی بود.

در روز هفدهم ماه فوریه ۱۸۸۰ میلادی، پادشاه جدید بلغارستان در کاخ زمستانی برای صرف شب‌چره میهمان نزار بود.

پادشاه جدید بلغارستان از شاهزادگان آلمانی بشمار می‌آمد و او را به اسم شاهزاده "باتنبرگ" می‌خواندند و آن مرد با کمک نزار پادشاه بلغار شد.

مناسبات شاهزاده مزبور با نزار طوری صمیمی بود که درخواست کرد قبل از این که بر سر میز شب‌چره بروند، به کانیا معرفی شود. کانیا چون همسر نزار نبود نمی‌توانست در یک میهمانی رسمی حضور بهم برساند و پادشاه بلغارستان که این را می‌دانست، درخواست کرد که وی به اتفاق نزار نزد کانیا برود.

بدواً خواستند ترتیبی بدهند که بعد از شب‌چره، پادشاه بلغار کانیا را ملاقات نماید، ولی دیدند که آن موقع دیر است، زیرا شب‌چره تا نیمه‌شب طول می‌کشد. در وسط شب‌چره هم معقول نبود که پادشاه بلغارستان و امپراتور روسیه از پشت میز برخیزند و به آپارتمان کانیا بروند. صبح روز بعد هم پادشاه بلغارستان از پایتخت روسیه مراجعت می‌کرد و در آن موقع هم نمی‌توانست کانیا را ملاقات نماید. این بود که نزار موافقت کرد که ساعت هفت و سه‌ربع بعدازظهر به آپارتمان کانیا بروند و ساعت هشت برگردند تا این که در رأس مدعوین وارد سالن غذاخوری شوند.

در ساعت هفت‌وسه‌ربع امپراتور خود راهنمایی میهمان را برعهده گرفت و به طرف آپارتمان کانیا رفتند. در آنجا قرار بود که فقط یک ربع بمانند و بعد مراجعت

کنند، ولی پادشاه بلغارستان طوری مجذوب نشاط فطری و حسن خلق کاتیا شد که نمی‌توانست از آن زن دل برکند و دو مرتبه از امپراتور روسیه اجازه گرفت که به صحبت با کاتیا ادامه بدهد، به طوری که ساعت هشت‌ونیم هم گذشت و مدعوین که همه از رجال درجهٔ اول بودند، انتظار آمدن دو پادشاه را می‌کشیدند که به سالن غذاخوری بروند.

ناگهان انفجاری مهیب کاخ زمستانی را لرزانید. انفجار طوری شدید بود که تمام شیشه‌های کاخ شکست و بعضی از درها و پنجره‌ها فرو ریخت.

بر اثر انفجار، هفتاد نفر در آن شب به قتل رسیدند و معلوم شد که زیر اتاق غذاخوری یک بمب ساعتی قرار داده بودند که در ساعت هشت‌وسی‌پنج دقیقهٔ بعدازظهر منفجر شد. امپراتور روسیه و پادشاه بلغارستان رفتند تا از چگونگی واقعه مطلع شوند، و وقتی به آپارتمان کاتیا برگشتند، دیدند که وی دو طفل خود را در بر گرفته و می‌ترسد.

امپراتور به او گفت: تو یک مرتبهٔ دیگر امشب جان من و هکذا جان میهمان عزیزم را نجات دادی؛ چون اگر تو با صحبت خود ما را معطل نمی‌کردی، ما در ساعت هشت به اتاق غذاخوری می‌رفتیم و در آنجا بر اثر انفجار بمب کشته می‌شدیم.

وقتی این انفجار روی داد، ملکهٔ روسیه باز در حال اغماء بود، لذا صدای انفجار مزبور را نشنید. بعد از این که بهوش آمد، باز کسی آن خبر را به او نگفت، زیرا ترسیدند که لطمهٔ روحی این خبر سبب مرگ وی شود.

بعد از چند روز، با احتیاط ملکه را از این خبر مطلع کردند و وی دانست چون مدعوین در تالاری دیگر بسر می‌بردند و هنوز کسی آنها را به تالار غذاخوری

راهنمایی نکرده بود آسیب ندیدند، ولی هفتاد نفر از خدمه و گارد قزاق مقتول شدند.

***

در روز سوم ماه ژوئن سال ۱۸۸۰ میلادی، تزار، سوار بر اسب، به اتفاق کاتیا در جنگل تزارسکوئسکو گردش می‌کرد.

در سوم ماه ژوئن، هوا در همه جا گرم است، ولی در شمال روسیه هنوز هوای بهار حکمفرماست.

کاتیا مشغول خواندن آوازی بود که چند روز قبل یک دسته نوازنده مقابل او نواخته بودند و تزار از شنیدن آهنگ مزبور لذت می‌برد. یکمرتبه کاتیا اسب خود را متوقف کرد و به تزار گفت: نگاه کن... نگاه کن.

تزار امتداد انگشت کاتیا را تعقیب کرد و سردرِ کاخ تزارسکوئسکو را دید و مشاهده کرد که در آنجا پرچم را فرود آورده، در نیمهٔ دکل آویخته‌اند.

پرچمی که در نیمهٔ دکل آویخته شود علامت عزا می‌باشد، ولی تزار می‌دانست که در کاخ تزارسکوئسکو کسی نیست تا این که به مناسبت مرگ او پرچم را نیمه برافرازند. تردیدی وجود نداشت که شخصی بزرگ زندگی را بدرود گفته و آن شخص بقدری اهمیت داشته که بدون مراجعه به تزار، پرچم را نیمه افراشته‌اند.

این بود که امپراتور و کاتیا رکاب به اسب کشیدند و به طرف کاخ روان شدند و نرسیده به درِ کاخ دیدند که ژنرال پوتابوف رئیس پلیس از آنجا خارج شد و به طرف امپراتور آمد و خبر داد که ملکهٔ روسیه در سن پترزبورگ زندگی را بدرود گفته است.

مسئلهٔ مرگ ملکهٔ روسیه، یکمرتبه وعده‌ای را که تزار به کاتیا داده بود به خاطرش آورد. در گذشته دو مرتبه تزار به کاتیا گفته بود «روزی که ملکه فوت کند،

من تو را عفو خواهم کرد». کاتیا از امپراتور درخواست کرده بود که هرگز این جمله را بر زبان نیاورد، برای این که وی مایل نیست که ازدواج او ناشی از مرگ ملکه باشد. تزار هم دیگر این حرف را نزد، ولی آن روز بعد از این که دانست که آن زن زندگی را بدرود گفته، به یاد این گفته افتاد.

امپراتور روسیه برای حضور در مراسم تشییع و تدفین ملکه به سن‌پترزبورگ رفت و کاتیا هم با وی مراجعت نمود.

روزی که می‌خواستند جنازهٔ ملکه را به طرف آرامگاه او ببرند، تزار و شاهزادگان بلافصل، طبق رسوم درباری روسیه، جنازه را روی دوش نهادند. کاتیا که به سمت پنجرهٔ اتاق خود ایستاده بود و جنازه را روی دوش تزار و شاهزادگان درجهٔ اول می‌دید، صورت ملکه را مشاهده کرد؛ چون رسم این بود که وقتی جنازه را به طرف آرامگاه حمل می‌کردند، نبایستی صورت جنازه پوشیده باشد تا این که متوفی بتواند آسمان را ببیند. در واقع، ملکهٔ روسیه از پانزده سال به این طرف بر اثر ابتلا به یک بیماری غیرقابل علاج مرده بود.

کاتیا با این که ندیمهٔ ملکه بود و می‌باید برای تشییع جنازه به کلیسا برود نرفت. ولی نزد وجدان خود، بعد از مرگ ملکه، ناراحتی نداشت، زیرا وی تا زنده بود هرگز آرزوی مرگ ملکه را نکرد، بلکه پیوسته از خداوند می‌خواست که به آن زن سلامتی و طول عمر بدهد.

هنگامی که جنازهٔ ملکهٔ روسیه از مقابل کاخ سلطنتی گذشت، کاتیا علامت صلیب را روی سینه نقش کرد و گفت: خداوند او را بیامرزد.

بعد از مرگ ملکهٔ روسیه، در وضع زندگی امپراتور و کاتیا تغییری حاصل نشد؛ چون مدتی بود که آنها با هم زندگی می‌کردند و بعد از مرگ ملکه به زندگی مشترک

ادامه دادند.

دیگر امپراتور مجبور نمی‌شد که روزی یک مرتبه برای پرسیدن حال ملکه برود و چند دقیقه با خانمهای درباری صحبت کند. هر دو روز یک مرتبه، امپراتور و کاتیا سوار بر اسب به گردش می‌رفتند و شبها اوقات آنها صرف صحبت و کتاب خواندن و نوشتن می‌شد.

الکساندر دوم رونوشت قانون اساسی روسیه را بدست خود می‌نوشت و با کاتیا راجع به مواد آن مشورت می‌کرد و بعد از این که یک ماده چند مرتبه خط می‌خورد، کاتیا آن را پاکنویس می‌نمود. هر ماده را روی یک جزوه می‌نوشتند که اگر بعداً بخواهند ماده را عوض کنند، فقط یک جزو را عوض نمایند نه تمام مواد را. کاتیا خط درشت و خوانا و زیبایی داشت که امپراتور از تماشای آن لذت می‌برد و می‌گفت «میل دارم که روزی ملت روسیه بداند که قانون اساسی او را تو، که یکی از خوش خط‌ترین زنهای این کشور هستی، نوشته‌ای».[1]

الکساندر دوم نظریهٔ کاتیا را درخصوص اساس حقوقی مواد قانون اساسی نیز می‌پرسید و می‌خواست بداند کاتیا چه می‌گوید. مثلاً از او می‌پرسید که آیا در قانون اساسی، قدرت حکومت باید از عامهٔ مردم سرچشمه بگیرد یا از اشراف و روحانیون.

کاتیا می‌گفت «اگر تو بخواهی اشراف و روحانیون را صاحب اختیار مردم بکنی، لزومی ندارد که قانون اساسی بنویسی، برای این که هم‌اکنون این دو طبقه صاحب اختیار مردم هستند».

---

۱. در اروپا و روسیه خط زنها قشنگتر از خط مردها می‌باشد و این موضوع به قدری عمومیت دارد که اگر یک خط زیبا را ببینند، می‌گویند که نویسندهٔ آن یک زن است.

با این که از وی می‌پرسید که آیا صاحب‌منصبان ارتش و پلیس، باید از اشراف باشند یا این که عامهٔ خلق بتوانند صاحب‌منصب شوند، یا این که سؤال می‌کرد که حدود قدرت امپراتور در قانون اساسی باید چه اندازه باشد.

کاتیا دارای اطلاعات حقوقی نبود، ولی عقل سلیم داشت و جوابهایی مطابق عقل و منطق می‌داد.

ازدواج تزار با کاتیا

روز هفتم ماه ژوئیهٔ سال ۱۸۸۰ میلادی، یعنی یک ماه و سه روز بعد از مرگ ملکهٔ روسیه، وقتی تزار نزد کاتیا آمد، به او گفت: من امروز راجع به تو با پدر روحانی "نیکولسکی" پیش‌نماز دربار صحبت کردم.

کاتیا پرسید: به او چه گفتی؟

امپراتور گفت: من از او پرسیدم که آیا از نظر شرعی مانعی برای ازدواج من و تو هست یا نه. او گفت که هیچ مانع شرعی برای ازدواج ما وجود ندارد و به همین جهت من قصد دارم که روز یکشنبه هجدهم این ماه تو را در کلیسا عقد کنم.

کاتیا گفت: آیا تصور نمی‌کنی که عقد کردن من در این موقع که بیش از یک ماه و سه روز از مرگ ملکه نمی‌گذرد صورتی خوش ندارد؟

تزار گفت: چون مانع شرعی موجود نیست، من تو را عقد می‌کنم و بعد از این که مدت رسمی عزاداری که یک سال است منقضی شد، ازدواج خودمان را اعلام می‌نماییم.

روز یکشنبه ۱۸ ماه ژوئیه، تزار و کاتیا قبل از ظهر سوار بر اسب به گردش رفتند. بعد از مراجعت از گردش، در نماز روز یکشنبه که در کلیسای کوچک کاخ سلطنتی اقامه می‌گردید حضور بهم رسانیدند و بعد، در ساعت یک بعدازظهر ناهار خوردند.

پس از صرف ناهار، تزار سیگاری بدست گرفت و در باغ قدم زد و کاتیا به

آپارتمان خود رفت. در این موقع خادمی آمد و گفت: اعلیحضرت می‌گویند که شما برای امروز عصر، پیراهن آبی خود را بپوشید.

کاتیا که در لباس پوشیدن استبداد رأی داشت، بجای پیراهن آبی، یک پیراهن زرد متمایل به خرمایی پوشید و به طرف کلیسای کاخ سلطنتی رفت.

امپراتور که اونیفورم آبی‌رنگ دربر داشت، پرسید: کاتیا، تو برای چه پیراهن آبی خود را نپوشیدی؟

کاتیا گفت: برای این که نمی‌خواهم در کنار تو جلوه کنم و میل دارم که همان کانیای همیشگی که هیچکس به او توجه نداشت باشم.

هیچ یک از رجال و خانمهای درباری و خدمه نمی‌دانستند که آن روز عصر در کلیسای سلطنتی مراسم عقدکنان انجام می‌گیرد و کاتیا زوجهٔ شرعی امپراتور روسیه می‌شود. کسانی که در آن کلیسا حضور داشتند عبارت بودند از ژنرال "بارانوف" آجودان نظامی امپراتور، و ژنرال "ریلیف" فرماندهٔ گارد محافظ دربار، و ژنرال پوتابوف رئیس پلیس و معاون او. پیشنماز دربار و محرر وی نیز برای اجرای مراسم عقد حضور داشتند.

از آن چهار افسر که حاضر بودند، دو نفر شاهد تزار و دو نفر دیگر شاهد کاتیا شدند، و کشیش بعد از انجام مراسم مذهبی شروع به خواندن خطبهٔ عقد کرد، و هنگامی که اسم شوهر و زوجه را می‌برد، طبق دستور تزار عنوان هر دو را ذکر کرد تا این که به همین ترتیب در دفتر کلیسا ثبت شود و مقصود تزار این بود که در آینده همه بدانند که تزار با عنوان و سمت امپراتوری، کاتیا را عقد کرده نه به عنوان یک فرد عادی.

کشیش هنگامی که اسم از شوهر و زن می‌برد چنین می‌گفت «بنده و خدمتگزار

خداوند، اعلیحضرت امپراتور روسیه الکساندر دوم موافقت می‌کنند که بنده و خدمتگزار خداوند شاهزاده خانم کاترین میخائیلوونا را زوجهٔ خود نمایند».

بعد از این که مراسم عقد انجام گرفت و امپراتور و کاتیا و شهود، دفتر کلیسا را امضاء کردند، طبق رسوم روسیه، کشیش اجازه داد که زن و شوهر یکدیگر را ببوسند.

در آن مجلس بیش از همه ژنرال پوتابوف رئیس پلیس خوشوقت شد، زیرا او پیوسته از کاتیا طرفداری می‌کرد و همه او را از وفاداران متعصب آن زن می‌دانستند، و اطلاع داشت که اگر روزی کاتیا از دربار رانده شود، ستارهٔ اقبال او هم افول خواهد نمود. ولی از آن روز به بعد مطمئن شد که هرگز نفوذ و قدرت او از بین نخواهد رفت.

روز بعد، تزار فرمانی صادر کرد که به موجب آن کاتیا دارای عنوان رسمی شاهزاده خانم (یوریوفسکی) و همچنین عنوان والاحضرت می‌باشد. تزار از این که کاتیا را عقد کرده و وی زوجهٔ شرعی او شده و بنابراین بعد از این، فرزندان کاتیا فرزندان مشروع خواهند گردید، بسیار خوشحال بود؛ چون تزار پیوسته برای آتیهٔ کاتیا می‌ترسید و می‌دانست که اگر به جهتی وی از بین برود، کاتیا که بی‌درنگ از دربار رانده می‌شود، دارای آینده‌ای تاریک خواهد گردید. ولی بعد از این که زن شرعی او شد، اگر برای تزار اتفاقی افتاد، نتوانند او را بیرون کنند و به فرض این که وی را از دربار بیرون می‌کردند، نمی‌توانستند کاتیا و فرزندانش را از ارث محروم نمایند.

با این که کاتیا طبق موازین شرع در کلیسا زوجهٔ امپراتور شده بود، باز الکساندر دوم نگرانی داشت و به زن جوان می‌گفت «تا روزی که من تو را به طور رسمی ملکهٔ

آپارتمان خود رفت. در این موقع خادمی آمد و گفت: اعلیحضرت می‌گویند که شما برای امروز عصر، پیراهن آبی خود را بپوشید.

کاتیا که در لباس پوشیدن استبداد رأی داشت، بجای پیراهن آبی، یک پیراهن زرد متمایل به خرمایی پوشید و به طرف کلیسای کاخ سلطنتی رفت.

امپراتور که اونیفورم آبی‌رنگ دربر داشت، پرسید: کاتیا، تو برای چه پیراهن آبی خود را نپوشیدی؟

کاتیا گفت: برای این که نمی‌خواهم در کنار تو جلوه کنم و میل دارم که همان کاتیای همیشگی که هیچکس به او توجه نداشت باشم.

هیچ یک از رجال و خانمهای درباری و خدمه نمی‌دانستند که آن روز عصر در کلیسای سلطنتی مراسم عقدکنان انجام می‌گیرد و کاتیا زوجهٔ شرعی امپراتور روسیه می‌شود. کسانی که در آن کلیسا حضور داشتند عبارت بودند از ژنرال "بارانوف" آجودان نظامی امپراتور، و ژنرال "ریلیف" فرماندهٔ گارد محافظ دربار، و ژنرال پوتابوف رئیس پلیس و معاون او. پیشنماز دربار و محرر وی نیز برای اجرای مراسم عقد حضور داشتند.

از آن چهار افسر که حاضر بودند، دو نفر شاهد نزار و دو نفر دیگر شاهد کاتیا شدند، و کشیش بعد از انجام مراسم مذهبی شروع به خواندن خطبهٔ عقد کرد، و هنگامی که اسم شوهر و زوجه را می‌برد، طبق دستور نزار عنوان هر دو را ذکر کرد تا این که به همین ترتیب در دفتر کلیسا ثبت شود و مقصود نزار این بود که در آینده همه بدانند که نزار با عنوان و سمت امپراتوری، کاتیا را عقد کرده نه به عنوان یک فرد عادی.

کشیش هنگامی که اسم از شوهر و زن می‌برد چنین می‌گفت «بنده و خدمتگزار

خداوند، اعلیحضرت امپراتور روسیه الکساندر دوم موافقت می‌کنند که بنده و خدمتگزار خداوند شاهزاده خانم کاترین میخائیلوونا را زوجهٔ خود نمایند».

بعد از این که مراسم عقد انجام گرفت و امپراتور و کاتیا و شهود، دفتر کلیسا را امضاء کردند، طبق رسوم روسیه، کشیش اجازه داد که زن و شوهر یکدیگر را ببوسند.

در آن مجلس بیش از همه ژنرال پوتابوف رئیس پلیس خوشوقت شد، زیرا او پیوسته از کاتیا طرفداری می‌کرد و همه او را از وفاداران متعصب آن زن می‌دانستند، و اطلاع داشت که اگر روزی کاتیا از دربار رانده شود، ستارهٔ اقبال او هم افول خواهد نمود. ولی از آن روز به بعد مطمئن شد که هرگز نفوذ و قدرت او از بین نخواهد رفت.

روز بعد، نزار فرمانی صادر کرد که به موجب آن کاتیا دارای عنوان رسمی شاهزاده خانم «یوریوفسکی» و همچنین عنوان والاحضرت می‌باشد. نزار از این که کاتیا را عقد کرده و وی زوجهٔ شرعی او شده و بنابراین بعد از این، فرزندان کاتیا فرزندان مشروع خواهند گردید، بسیار خوشحال بود؛ چون نزار پیوسته برای آتیهٔ کاتیا می‌ترسید و می‌دانست که اگر به جهتی وی از بین برود، کاتیا که بی‌درنگ از دربار رانده می‌شود، دارای آینده‌ای تاریک خواهد گردید. ولی بعد از این که زن شرعی او شد، اگر برای نزار اتفاقی افتاد، نتوانند او را بیرون کنند و به فرض این که وی را از دربار بیرون می‌کردند، نمی‌توانستند کاتیا و فرزندانش را از ارث محروم نمایند.

با این که کاتیا طبق موازین شرع در کلیسا زوجهٔ امپراتور شده بود، باز الکساندر دوم نگرانی داشت و به زن جوان می‌گفت «تا روزی که من تو را به طور رسمی ملکهٔ

روسیه نکنم، آسوده‌خاطر نخواهم بود». بقدری امپراتور عجله داشت که کاتیا زودتر ملکهٔ رسمی روسیه شود که مدت عزاداری دربار را که یک سال بود هشت ماه کرد و روز اول ماه مارس سال ۱۸۸۱ میلادی به کاتیا گفت: تو باید خود را برای مسافرت به مسکو آماده کنی.

کاتیا پرسید: برای چه به مسکو می‌رویم؟

امپراتور گفت: برای این که روز دوازدهم این ماه، تو در کاخ کرملین در مسکو تاج بر سر خواهی نهاد و در آن روز، به روسیه و دنیا اعلام خواهیم کرد که تو ملکهٔ روسیه هستی.

کاتیا گفت: آیا نمی‌شود که همین جا من تاج بر سر بگذارم؟

امپراتور گفت: نه، زیرا طبق شعایر، یک ملکه یا یک تزار باید در کاخ کرملین تاج بر سر بگذارد، ولی کاری می‌کنم که روز اعلان رسمیت مقام تو برای ملت روسیه، شادی‌بخش‌ترین روزها باشد.

کاتیا پرسید: چه کار می‌کنی؟

امپراتور گفت: در روز دوازدهم ماه مارس جاری، بعد از این که تو در کرملین تاج بر سر نهادی، من به ملت روسیه قانون اساسی می‌دهم و می‌گویم که تو قانون اساسی ملت مرا به خط خود نوشتی تا این که پیوسته این ملت از تو سپاسگزار باشد.

کاتیا گفت: آیا تو می‌خواهی روز دوازدهم این ماه تاج بر سر من بگذاری؟

امپراتور گفت: بلی کاتیا.

کاتیا جواب داد: من نمی‌توانم که روز دوازدهم برای تاجگذاری به کرملین بیایم.

امپراتور پرسید: برای چه؟

کاتیا گفت: برای این که روز دوازدهم به دندانساز خود وعده داده‌ام که اینجا بیاید و دندانهای مرا معاینه کند.

امپراتور خندید و گفت: کاتیا، آیا شوخی می‌کنی یا جدی می‌گویی؟

کاتیا گفت: من شوخی نمی‌کنم و به طوری که گفتم، روز دوازدهم دندانساز من اینجا خواهد آمد و من مجبورم که در اینجا بمانم.

امپراتور گفت: بسیار خوب، من دستور می‌دهم که تاریخ تشریفات رسمی را روز بعد یعنی روز سیزدهم تعیین کنند.

کاتیا گفت: پناه بر خدا، آیا می‌خواهی در روزی منحوس مثل روز سیزدهم تاج بر سر من بگذاری؟

امپراتور گفت: از روز سیزدهم صرفنظر می‌کنیم و روز چهاردهم را برای مراسم رسمی تعیین می‌نماییم.

کاتیا گفت: روز چهاردهم عید سن‌سباستین است و در این روز مبادرت به هر کار بزرگی ناپسند می‌باشد.

امپراتور گفت: تو از چه موقع خرافه‌پرست شده‌ای؟

زن جوان گفت: من خرافه‌پرست نیستم و نمی‌خواهم معتقد به روزهای سعد و نحس باشم و می‌دانم که اساس ایام سعد و نحس دور از عقل و منطق است، ولی آنقدر مردم در این خصوص صحبت کرده‌اند که من تحت تأثیر قرار گرفته‌ام و وقتی روز سیزده یا روز سن‌سباستین می‌شود، دست و دلم دنبال هیچ کاری نمی‌رود.

امپراتور گفت: در این صورت ما روز بیستم این ماه را برای روز تاجگذاری و انتشار قانون اساسی تعیین می‌کنیم و امیدوارم که در این روز به کسی وعدهٔ ملاقات ندهی و جهت حضور در کاخ کرملین آماده باشی.

شاهزادهٔ سیاه‌پوش

تزار الکساندر دوم در بین امپراتورهای روسیه، یکی از آنهاست که خیلی به او سوءقصد شد. مورخین در شمارهٔ سوءقصدهایی که علیه او شد اختلاف نظر دارند، زیرا بعضی از آنها برخی از حوادث را جزو سوءقصد ندانسته‌اند، معهذا هیچ یک از مورخین شمارهٔ سوءقصدهایی را که علیه الکساندر دوم شد کمتر از بیست سوءقصد نمی‌دانند، و هردفعه آن مرد از سوءقصد جان به سلامت برد.

کسانی که مبادرت به سوءقصد می‌کردند تروریستهای روسیه و بخصوص تروریستهای فرقهٔ نهیلیست بودند. بحث دربارهٔ این که نهیلیستها که بودند و چه می‌گفتند و در بین انقلابیون روسیه چه هدفی داشتند خارج از موضوع است.

اینان بعد از این که دیدند که سوءقصدهای عدیدهٔ آنها علیه الکساندر دوم بی‌نتیجه ماند، دست به یک کار بدون سابقه زدند و آن این که درصدد برآمدند در خیابانی که منتهی به کاخ زمستانی می‌شد یک دکان اجاره کنند و از راه دکان زیر خیابان نقب بزنند و در نقب مزبور یک مین قوی تعبیه نمایند و وقتی تزار سوار بر کالسکهٔ خود از خیابان عبور می‌کند، مین را منفجر نمایند.

آنها متوجه شده بودند که الکساندر دوم از چندی به این طرف هر روز عصر به اتفاق کانیا به گردش می‌رود؛ گاهی سوار بر کالسکه و گاهی سوار بر اسب جهت گردش از کاخ خود خارج می‌شود و همواره کانیا در کنار او می‌باشد.

نهیلیستها برای کاتیا قائل به اهمیت نبودند و مرگ و زندگی او را برابر می دانستند و منظورشان این بود که تزار را از بین ببرند.

روز اول که نهیلیستها دکانی در آن خیابان اجاره کردند، پلیس سن‌پترزبورگ متوجهٔ این موضوع شد و درصدد برآمد کسانی را که به آن دکان می‌روند شناسایی کند، ولی غیر از مشتریان عادی کسی را ندید، زیرا نهیلیستها دقت می‌کردند که هرگز هنگام روز وارد آن دکان نشوند.

کسانی که عهده‌دار حفر نقب بودند، شبها با لباس مبدل مثل مشتریان عادی وارد دکان مزبور می‌شدند، ولی شب را درون نقب بسر می‌بردند و در آنجا به حفر آن ادامه می‌دادند. آنهایی که مباشرت سوءقصد را داشتند به این هم اکتفا نکردند و کسانی را واداشتند که با بمب در سر راه تزار قرار بگیرند تا اگر مین واقع در نقب بعد از انفجار مؤثر واقع نگردید، آن اشخاص به طرف وی بمب‌اندازی کنند.

روز سیزدهم ماه مارس ۱۸۸۱ هنگام صبح، امپراتور روسیه و کاتیا مشغول صرف شیر و قهوهٔ صبحانه شدند. در این ساعت امپراتور کارهایی را که در روز انجام می‌داد برای کاتیا ذکر می‌کرد و به قول او گزارش روزانه‌اش را به اطلاع کاتیا می‌رساند؛ و گفت: امروز بعد از صرف شیر و قهوه به کلیسا می‌رویم و در مراسم مذهبی حضور بهم می‌رسانیم و بعد من با وزیر داخلهٔ خود شروع به کار خواهم کرد و آنگاه ناهار خواهیم خورد. اینک بگو که تو برای غذای ظهر چه میل داری؟

کاتیا گفت: هر چه تو بخوری من هم می‌خورم.

امپراتور گفت: امروز من میل دارم که مثل انگلیسی‌ها غذای سرد بخوریم.

کاتیا گفت: من هم غذای سرد خواهم خورد.

تزار اظهار کرد: غذای سرد امروز ما عبارت خواهد بود از سیب‌زمینی و تخم‌مرغ

و گوشت پخته و سرد و سالاد کرفس.

کاتیا گفت: من هم این غذا را دوست دارم. آیا با من غذا می‌خوری یا این که تنها ناهار صرف خواهی کرد؟

تزار گفت: من امروز مجبورم که تنها غذا بخورم و بعد از صرف غذا، برای سان دیدن سپاه گارد می‌روم و در مراجعت از سان به منزل دخترعموی خود خواهم رفت و آنجا یک فنجان قهوه صرف خواهم کرد و قدری صحبت خواهم نمود و سپس من و تو به گردش می‌رویم.

کاتیا گفت: اگر تو امروز به منزل دخترعموی خود بروی گردش ما تعطیل می‌شود.

تزار پرسید: برای چه گردش ما تعطیل خواهد شد؟

کاتیا گفت: برای این که دخترعموی تو بقدری پر حرف است که تا نیمه شب تو را نگاه خواهد داشت و نمی‌گذارد که از خانهٔ او خارج شوی و نصف شب وقتی خواستی از منزل بیرون بروی تازه یادش می‌آید که آنچه تا آن موقع به تو گفته جزو مقدمات بوده و مطالب اصلی را هنوز نگفته است.

امپراتور گفت: این مرتبه من به او مجال نمی‌دهم که حرف بزند، بلکه من با وی صحبت خواهم کرد و صحبت من هم مربوط به ازدواج ما خواهد بود، زیرا این زن در بین شاهزادگان بزرگ ما، نیک‌نفس‌ترین می‌باشد و شاید بتوان گفت که یگانه شاهزادهٔ نیک‌نفس روسیه بشمار می‌آید و من به او خواهم گفت که موضوع ازدواج ما را به اطلاع شاهزادگان برساند تا این که فردا وقتی دعوتنامهٔ رسمی برای حضور در مسکو به آنها داده می‌شود حیرت ننمایند و روز بیستم در کرملین حاضر شوند.

کاتیا گفت: در روزهایی که دخترعموی تو موضوعی برای صحبت کردن نداشت

تو را تا شب معطل می‌کرد، تا چه رسد به این مرتبه که موضوعی هم برای صحبت دارد و از تو خواهد پرسید که چه موقع مرا عقد کردی و برای چه به او زودتر اطلاع ندادی و چرا عجله داری که این ازدواج را رسمی کنی و چرا چنین کردی و چنان نکردی.

امپراتور گفت: من به تو اطمینان می‌دهم که در منزل او نخواهم نشست و یک قهوه بر سرپا خواهم نوشید و همین که خبر ازدواج را به او رسانیدم از منزل خارج خواهم شد.

کاتیا گفت: با این وضعیت، من یقین دارم که تو تأخیر خواهی کرد و من در حالی که لباس پوشیده‌ام باید دو ساعت معطل بشوم تا تو بیایی.

امپراتور که گاهی در حال خبردار با لحن نظامی با کاتیا صحبت می‌کرد (زیرا به طوری که گفتیم تزار به وی گفته بود که فرماندهٔ سوارهٔ نظام روسیه می‌باشد)، به حال خبردار ایستاد و گفت: نه سرکار سرهنگ، به شما قول می‌دهم که یک ربع به ساعت سه مانده در اینجا حاضر باشم و شما هم لباس بپوشید که در ساعت سه‌وربع کم، از اینجا برای گردش برویم و ما امروز عصر به باغ تابستانی و همانجا که گاهی هنگام برف باریدن می‌رفتیم خواهیم رفت و قدری روی نیمکتی که در گذشته روی آن می‌نشستیم خواهیم نشست تا این که از روزهای قدیم یاد کرده باشیم.

کاتیا با لحن نظامی گفت: بسیار خوب، مرخص هستید. ولی ساعت سه‌وربع کم را فراموش نکنید.

آنگاه زن و شوهر یکدیگر را بوسیدند و تزار از کاتیا جدا شد.

تزار طبق برنامه‌ای که برای کاتیا ذکر کرده بود عمل نمود و بعد از صرف غذایی سرد، جهت سان دیدن سپاه گارد رفت. تزار بعد از این که سپاه گارد را سان دید،

هنگام خداحافظی دست را بلند نمود و بانگ زد: فرزندان من، امیدوارم که سالم باشید.

سربازان سپاه گارد یکصدا بانگ زدند: پدر کوچک ما تزار زنده‌باد.

بدین ترتیب سان خاتمه یافت و تزار که بسیار بانشاط بود سوار کالسکه شد تا مراجعت نماید.

ژنرال پوتابوف رئیس پلیس به وابستهٔ نظامی سفارت کبرای فرانسه، که مانند وابستگان نظامی دیگر در آن سان حضور داشت، گفت «من هرگز امپراتور را مثل امروز بشاش ندیدم» و چون وابستهٔ نظامی سفارت فرانسه جزو محارم محسوب می‌گردید، رئیس پلیس افزود: و یقین دارم که علت نشاط امپراتور این است که تا چند روز دیگر به آرزویی که راجع به زندگی خصوصی خود داشت جامهٔ عمل خواهد پوشانید و آرزوی سیاسی او هم عملی خواهد شد و ملت روسیه دارای قانون اساسی خواهد گردید.

آنگاه کالسکهٔ امپراتور که فقط شش سوار قزاق اطراف آن بود راه منزل دخترعمو را پیش گرفت و دو کالسکهٔ دیگر که ژنرال پوتابوف و مأمورین پلیس سوار آن بودند عقب کالسکهٔ امپراتور به حرکت درآمدند.

***

امپراتور آن روز به ملاقات دخترعموی خود رفت و بمحض این که قهوه‌ای صرف کرد، صحبت خود را که شروع نموده بود به اتمام رسانید و گفت: دخترعموی عزیز، از شما خواهش می‌کنم که این خبر را هرطور که صلاح می‌دانید به دیگران بگویید و تأکید کنید که در روز معین در کاخ کرملین باشند.

دخترعمو گفت: اطاعت می‌کنم و این خبر را به شاهزادگان خواهم گفت، ولی

می‌ترسم....

تزار پرسید: از چه می‌ترسید؟

دخترعمو گفت: از این می‌ترسم که در دربار شما مرض مسری آنفلوانزا بروز کند و در آن روز همه بستری شوند.

تزار گفت: اگر اینطور شد، من طبیب مخصوص خود را می‌فرستم تا این که داروی "مولیر" را در مورد همه تجویز نماید.[1]

تزار بعد از این حرف، با قهقهه از اتاق دخترعمو خارج گردید و از منزل بیرون رفت و سوار کالسکه گردید و راه کاخ سلطنتی را پیش گرفت.

هنگامی که تزار عازم کاخ بود، متوجه شد از خیابانهایی عبور می‌نماید که در گذشته، روزی که کاتیا را از مؤسسهٔ اسمولنی برای گردش برد، از آن خیابانها عبور کرده بود. در آن روز کاتیا، در سورتمه، برای این که پوست نشود خود را به تزار چسبانیده بود. باد سرد زمستان صورت کاتیا را در آن روز برافروخته کرد و موهای افشان وی صورت تزار را نوازش می‌داد. در آن روز کاتیا به امپراتور می‌گفت «بگویید سریعتر بروند، سریعتر بروند» و سورتمهٔ امپراتور، مثل اینکه بال درآورده باشد روی برف حرکت می‌کرد.

ولی آن روز که امپراتور به منزل مراجعت می‌کرد تا این که کاتیا را سوار کند و با خود به گردش ببرد، کالسکه خیلی سریع نمی‌رفت. امپراتور گفته بود که کروک کالسکه را پایین بیاورند تا این که آفتاب به او بتابد و از هوای فرح‌بخش استفاده کند.

---

۱. داروی مولیر عبارت از داروی تنقیه است که مولیر نویسندهٔ فرانسوی در یکی از نمایشنامه‌های خود به یکی از اطبای آن زمان نسبت می‌دهد و می‌گوید که همه را با تنقیه مداوا می‌کرد. "گوساژ" نویسندهٔ معروف اسپانیایی هم در اثر جاوید "ژیل‌بلاس" اسم از طبیبی می‌برد که داروی او دو چیز بود، یکی نوشانیدن آب به بیماران و دیگری تنقیه؛ و بعید نیست که یکی از این دو نفر، این مضمون را از دیگری گرفته باشد.

کالسکه وارد خیابانی شد که از کنار کانال کاترین می‌گذشت. در آن خیابان، امپراتور دید که طفلی روستایی زنبیل سنگینی را به طناب بسته و روی برف می‌کشد. وقتی امپراتور مشغول تماشای کودک روستایی بود و گونه‌های سرخ و کفشهای نمدی و مندرس او را می‌نگریست، یک جوان که کاسکت بر سر داشت به کالسکه نزدیک گردید و چیزی شبیه به یک جعبهٔ شیرینی را زیر چرخهای کالسکه انداخت.

بمحض این که شیئی مزبور به زمین افتاد انفجاری مهیب به گوش رسید. ابری سفید و بعد از آن دودی سیاه از زیر کالسکه صعود کرد.

اسبهای کالسکه به زمین افتادند و دست و پا زدند و از شش قزاق که با کالسکهٔ سلطنتی بودند، دو نفر از آنها روی زمین قرار گرفتند و نتوانستند برخیزند. ولی امپراتور صحیح و سالم قدم بر زمین نهاد و چشم از کودک روستایی برنمی‌داشت.

بر اثر انفجار بمب، کودک روستایی در دم به قتل رسید و باد انفجار، او را بلند کرده و بر پشت، روی برفها خوابانید. تزار به طرف کودک رفت و او را از روی برف بلند کرد و در بغل گرفت و صورت را نزدیک دهان او برد که ببیند آیا نفس می‌کشد یا نه. ولی کودک بی‌گناه که بعد از تحقیق معلوم گردید برای مادر خود نان می‌برد، جان نداشت.

چشمهای تزار از مشاهدهٔ مرگ آن کودک، پر از اشک شد. رئیس اسکورت که سالم بود به طرف امپراتور دوید و گفت: خدا را شکر که شما مجروح نشدید.

امپراتور گفت: آری، باید خدا را شکر نمایم، زیرا این مرتبه نجات من شبیه اعجاز بود.

جوان بمب‌انداز که از طرف مأمورین پلیس و قزاقهای اسکورت دستگیر شده،

بود، این حرف را شنید و خطاب به الکساندر دوم گفت: به این زودی شکر نکن که رهایی یافتی، زیرا پشیمان خواهی شد.

در این وقت یک جوان دیگر با قیافهٔ کسی که قصد دارد به مجروحین کمک کند به تزار و قزاقها و مأمورین پلیس نزدیک شد و چیزی را که در کهنه‌ای پیچیده شده بود بر زمین زد. این انفجار، زمین و فضا را به لرزه درآورد و قامت بلند امپراتور روسیه، که آن موقع سراپا بود، به زمین افتاد.

امپراتور بعد از افتادن خواست با کمک دو آرنج روی برف برخیزد، ولی نتوانست، زیرا انفجار دوم هر دو پای او را طوری مجروح کرد که تقریباً از بدن او جدا شد.

بر اثر انفجار دوم، عده‌ای از قزاقها و مأمورین پلیس مجروح و مقتول شدند و دیگران امپراتور را در درشکه‌ای گذاشتند و به کاخ سلطنتی بردند.

کاتیا که لباس پوشیده و منتظر آمدن امپراتور بود که به گردش بروند، یکمرتبه دید که لاشهٔ خون‌آلود الکساندر دوم وارد کاخ سلطنتی شد.

الکساندر دوم را روی بستر خوابانیدند و پاهای او را بستند، ولی آنقدر خون از او رفته بود که وقتی وی را روی بستر نهادند، نه می‌توانست حرف بزند و نه چشم بگشاید.

کاتیا دیوانه شده بود و با موهای پریشان، روی جسم امپراتور می‌افتاد و اطباء مجبور می‌شدند که او را دور کنند. کاتیا بانگ می‌زد: الکساندر کوچولوی من... من کاتیا هستم... من کاتیای تو هستم... آخر به من جواب بده... چرا جواب نمی‌دهی... آیا دخترت را فراموش کرده‌ای؟

هنگامی که کاتیا روی سینهٔ تزار ناله می‌کرد و با او صحبت می‌نمود ولی جواب

نمی‌شنید، اطراف تخت امپراتور روسیه از طرف پیشنماز درباری با شمع روشن شد و کاتیا وقتی روشنایی شمعها را دید، فریادی زد و به زمین افتاد؛ زیرا طبق رسوم مذهبی روسیه، هنگامی که روح از بدن یک محتضر خارج می‌شود اطراف او شمع روشن می‌نمایند.

چند نفر کاتیا را از زمین بلند کردند و به حال آوردند و پیشنماز دو بار گفت: خانم، بروید و چشمهای او را ببندید، زیرا هیچکس بقدر شما برای بستن چشمهای او صلاحیت ندارد.

کاتیا در حالی که دو نفر زیر بازوی او را گرفته بودند به امپراتور نزدیک شد و سر را خم کرد و پیشانی او را بوسید و بعد چشمهایش را بست.

از "شارلکن" امپراتور اسپانیا که در زمان حیات در عقب جنازهٔ خود افتاد و مراسم تشییع جنازهٔ خود را انجام داد، هیچ یک از امپراتورهای اروپا مثل الکساندر دوم قبل از مرگ، جزییات تشییع جنازه و به خاک سپردن خود را تعیین نکرد. آنقدر علیه الکساندر دوم سوءقصد شده بود که وی بعید می‌دانست به مرگ طبیعی بمیرد و چون می‌اندیشید که مرگ او ناگهانی خواهد بود، بدست خود، جزییات مراسم تشییع و تدفین خود را نوشت و همه می‌دانستند که این برنامه، وجود دارد.

یک قسمت از این نوشته، که مربوط به سرگذشت کاتیا می‌شود، از این قرار است:

«وقتی که من مردم، در تابوت من نه دیهیم امپراتوری بگذارید نه چوگان و نه شمشیر، بلکه یک صلیب و قدری از تار موی کاتیا مرا کافی است.

هنگامی که من به سوی خداوند می‌روم فرقی با افراد عادی ندارم و مثل یک فرد معمولی در انتظار بخشایش باریتعالی می‌باشم و در قبال مرگ، همه مساوی

هستند.

من میل ندارم بعد از این که از این جهان رفتم شما مرا مانند یکی از بوزینه‌های سیرک آرایش بدهید و زر و گوهر به من نصب نمایید، زیرا در مقابل خداوند هیچکس بزرگ نیست و هیچ نوع شکوه و جلالی جلوه ندارد.

آرزوی من این است که بعد از مرگ، یک دست لباس عادی سربازی، مثل لباسی که یکی از سربازان من می‌پوشند، بدون درجه و مدال و نشان به من بپوشانید و مرا در تابوت بگذارید. من نمی‌گویم که لباس سربازی از بین کدام یک از اصناف ارتش انتخاب شود، زیرا نمی‌خواهم این فرض به وجود بیاید که من صنفی را بر صنف دیگر ترجیح داده‌ام. این لباس را باید کسانی که متصدی تدفین من هستند انتخاب کنند؛ و بعد از این که در تابوت قرار گرفتم، قدری از گیسوان کاتیا را روی سینهٔ من، زیر لباس سربازی قرار بدهید، و بعد، دو دست مرا روی لباس، به هم جفت کنید و یک صلیب وسط دو دست من بگذارید.

من تصور نمی‌کنم که در مدت عمر خود مرتکب گناهان کبیره شده باشم، ولی نمی‌توانم بگویم که معاصی صغیره نکرده‌ام و به همین جهت با روی سیاه به سوی خداوند می‌روم. من هرگز با قصد و اطلاع ظلم نکردم و هیچوقت فرمانی به امضای من نرسید که منظور از آن، نفعی نسبت به مردم باشد...».

یک مرتبهٔ دیگر، بعد از مرگ ملکه، یک جنازه روی دوش شاهزادگان بلافصل و امپراتور جدید روسیه، الکساندر سوم، به کلیسا انتقال داده شد. مدت سه روز جسد الکساندر دوم در کلیسا با لباس سربازی بدون مدال و نشان و زینت قرار داشت و مردم می‌آمدند و مقابل جنازهٔ او سر تعظیم فرود می‌آوردند و فاتحه می‌خواندند و از درب دیگر خارج می‌شدند.

بعد از آن، جنازهٔ امپراتور را در تابوت نهادند و قبل از اینکه درِ تابوت را ببندند، مراسم مذهبی انجام گرفت.

بعد از پایان مراسم مذهبی، تمام کسانی که در کلیسا بودند، حتی الکساندر سوم امپراتور جدید، بیرون رفتند و فقط پیشنماز درباری در کلیسا باقی ماند که جنازه تنها نباشد. در این وقت یکی از درهای کوچک کلیسا باز شد و کاتیا با لباس و معجر سیاه نمایان گردید. وقتی پیشنماز درباری دید که کاتیا وارد کلیسا شد و دیگر جنازه تنها نیست، از کلیسا خارج گردید.

کاتیا با قدمهای آهسته به جنازه نزدیک شد. در بیرون کلیسا، امپراتور جدید یعنی پسر الکساندر دوم و شاهزادگان و شاهزاده خانمهای بزرگ و روحانیون و رجال حضور داشتند و می دانستند که کاتیا در کلیسا با امپراتور متوفی تنهاست، ولی اطلاع داشتند که برای آرامش روح الکساندر دوم باید به وصیت او عمل شود.

کاتیا بعد از این که مقابل جنازهٔ تزار رسید، یک قیچی از جیب بیرون آورد و دکمهٔ لباس سربازی الکساندر دوم را گشود و با قیچی پیراهن او را به وسعت یک مربع بزرگ روی سینه‌اش برید.

هنگام بریدن پیراهن یادش می آمد که اولین مرتبه که با تزار به گردش رفت، یک قسمت از پالتوی پوست او را در سورتمه برید و در جیب گذاشت که یادگاری از او داشته باشد.

در آن روز هم می‌خواست که آخرین یادگار را از محبوب خود بدست بیاورد و آن، قطعه‌ای از پیراهن او بود.

بعد از این که پارچهٔ پیراهن را در جیب نهاد، گیسوان خود را از عقب سر و روی شانه‌ها جلو آورد و قیچی را به یک دست و گیسو را به دست دیگر گرفت و با چند

ضربت قیچی تمام موهای خود را تا آنجاکه دستش به بالا می‌رسید قطع کرد و اوتار مو مثل اوتار ابریشم روی سینهٔ تزار ریخت.

کاتیا قیچی را در جیب گذاشت و موها را از روی سینهٔ تزار جمع کرد و یک دسته نمود و زیر لباس سربازی روی سینهٔ او قرار داد و دکمه‌های لباس را بست و بعد خم شد و لبهای امپراتور را بوسید و گفت: الکساندر کوچولوی من، تو رفتی، ولی در قلب من زنده هستی و کاتیای تو تا روزی که حیات دارد در ماتم تو سیاه‌پوش خواهد بود.

آنگاه کاتیا از کلیسا خارج شد و مقابل امپراتور جدید و شاهزادگان سر فرود آورد و بیرون رفت.

صبح روز بعد، قبل از روشن شدن هوا، ژنرال پوتابوف که هنوز رئیس پلیس بود نزد کاتیا آمد و سر فرود آورد و گفت: خانم، امپراتور جدید برخلاف وعده‌ای که بدواً داده بود عمل کرد.

کاتیا گفت: چطور؟

پوتابوف گفت: امپراتور جدید به طوری که می‌دانید بعد از جلوس بر تخت سلطنت وعده داد که طبق آرزوی پدر رفتار نماید و روز بیستم ماه جاری ازدواج شما را با پدرش علنی کند و همان روز قانون اساسی را منتشر نماید. ولی در جلسهٔ شورای سلطنتی که شب قبل تا ساعت دو بعد از نیمه شب ادامه داشت، شاهزادگان، امپراتور را مجبور کردند که زیر قول خود بزند و لذا نه ازدواج شما علنی خواهد شد و نه قانون اساسی منتشر خواهد گردید، ولی امپراتور جدید با جلوگیری از انتشار قانون اساسی تیشه بر ریشهٔ سلسلهٔ رومانوف زد و من نمی‌دانم که آیا زنده می‌مانم که انقراض این سلسله را ببینم یا نه. ولی یقین دارم که سلسلهٔ رومانوف در

روسیه منقرض خواهد گردید.

کاتیا گفت: آیا مطلع شدید که در شورای سلطنتی راجع به من چه تصمیمی گرفتند؟

رئیس پلیس گفت: چون نمی‌توانستند منکر ازدواج شما با امپراتور شوند، ناچار گردیدند که این ازدواج را شرعی بدانند، ولی نخواستند که رسمیت داشته باشد و مقرر شد که اگر شما موافقت کنید با اطفال خود از روسیه بروید، تمام جواهرات و اثاث خصوصی شما را به ضمیمهٔ کاخ و ملک دالگورکی برای شما بگذارند و از شما نگیرند و یک میلیون منات هم به شما بپردازند که شما بتوانید با فرع آن تا آخر عمر در خارج روسیه زندگی نمایید.

***

روز ۲۵ ماه مارس ۱۸۸۱ میلادی، یک کالسکهٔ کرایه که مسافرین آن در ایستگاه راه‌آهن پاریس سوار شده بودند، مقابل خانه‌ای کوچک، دارای پنجره‌های سبزرنگ، واقع در حومهٔ "نویی" در جوار پاریس توقف کرد و کاتیا با لباس سیاه از کالسکه فرود آمد و بعد دست دختر و پسر خود را گرفت و آنها را فرود آورد و زنگ زد.

زنی سالخورده در را گشود و وقتی کاتیا را دید، فریادی زد و به طرف او دوید و او را در آغوش گرفت. دو زن چند دقیقه در آغوش هم گریستند و اطفال خود را به مادر چسبانیده بودند و از گریهٔ آن دو نفر می‌ترسیدند.

بعد، زن سالخورده آن دو طفل را در آغوش گرفت و بوسید و گریه‌کنان گفت: بقدری این دو طفل شبیه پدر خود هستند که گویی من اینک دو تزار می‌بینم.

کاتیا خطاب به زن سالخورده گفت: خانم‌کوچک، بالاخره دست تقدیر مرا به خانهٔ تو آورد و من مدت چند روز میهمان تو هستم تا این که در همین حدود خانه‌ای خریداری نمایم و به آنجا منتقل شوم.

خانم‌کوچک گفت: فرزند، تو تا روزی که من زنده هستم می‌توانی در همین خانه زندگی کنی، زیرا من این خانه را از پولهایی که تو به من رسانیدی خریداری کردم و بعد از مرگ هم این خانه را برای تو خواهم گذاشت.

کاتیا گفت: من چون بچه‌دار هستم و تو بچه نداری باعث زحمت تو خواهم شد و فقط چند روز اینجا می‌مانم تا خانه‌ای خریداری کنم و به آنجا منتقل شوم.

کاتیا به نام شاهزاده خانم یوریوفسکی خانه‌ای در حومهٔ نویی خریداری کرد و به آنجا رفت و به سرپرستی و تربیت دو طفل خود مشغول شد.

گاهی سکنهٔ حومهٔ نویی می‌دیدند که شاهزاده خانم سیاه‌پوش (عنوان رسمی کاتیا این شده بود) در حالی که به بازوی خانم‌کوچک تکیه داده و اطفال خود را جلو انداخته بود، در خیابانهای نویی و جنگل مجاور قدم می‌زند.

با این که کاتیا خواستگاران متعدد پیدا کرد، تا آخر عمر شوهر ننمود و فرزندان خود را بزرگ کرد و در سال ۱۹۰۱ میلادی در همان خانه که خریده بود زندگی را بدرود گفت.

بعد از این که نیکلای دوم آخرین امپراتور روسیه، بجای الکساندر سوم امپراتور شد، دو مرتبه برای کاتیا پیغام فرستاد که به روسیه مراجعت کند، اما وی دیگر نمی‌توانست به کشوری که عشق و جوانی او در آنجا بر باد رفته بود مراجعت نماید.

کاتیا بخصوص بعد از این که نیکلای دوم به سلطنت رسید، به مناسبت کمکهای مادی مؤثر امپراتور روسیه با رفاه زندگی می‌کرد و هنوز در نویی واقع در جوار پاریس یک چهارراه و یک پاساژ بزرگ را به اسم چهارراه و پاساژ یوریوفسکی می‌خوانند.

پایان